

من پیش از تو

نویسنده: جو جو مویز

مترجم: مهدی صائمی

قسمت دوم // پایانی

@PDFsCom

## فصل ۱۴

ماه مه عجیبی بود. اخبار تلویزیون و رسانه‌ها تمام مدت خبرهایی در مورد «حق مردن» پخش می‌کردند. زنی که از بیماری تحلیل بدنی رنج می‌برد درخواست کرده بود که قانون باید از شوهرش حمایت کند تا هر وقت بیماری‌اش به حد غیرقابل تحملی رسید او را به دیگنیتاس ببرد. یک فوتبالیست جوان بعد از این که والدینش را راضی کرد که او را به دیگنیتاس ببرند خودکشی کرد. پلیس هم درگیر ماجرا شد. در مجلس اعیان بریتانیا هم بحث‌های مفصلی شده بود.

گزارشات خبری را تماشا می‌کردم و بحث‌های مفصلی را که بین حامیان انسانی و فیلسوفان اخلاقی بود گوش می‌دادم، خیلی متوجه نبودم که کجای ماجرا هستم. همه این‌ها کاملاً بی‌ربط به ویل بودند. در همان روزها توانسته بودیم ویل را بیشتر از همیشه متقاعد کنیم و بیرون ببریم همچنین راه‌های دورتر که حاضر بود بیاید. به تئاتر رفتیم، در پایین خیابان بود، رفتیم تا رقص موریس را ببینیم (ویل مستقیم به زنگوله‌ها و دستمال‌های رقصنده‌ها نگاه می‌کرد ولی از خجالت سرخ می‌شد). یک روز عصر هم به کنسرتی در فضای باز در یکی از شهرهای نزدیک رفتیم (بیشتر مورد علاقه او بود تا من) و یک مرتبه هم که از همه پیچیده‌تر شد، به خاطر تحقیقات ناکافی من از یک سینما سر درآوردیم فیلمی را دیدیم که در مورد دختری با بیماری لاعلاج بود.

البته می‌دانستم که او اخبار را هم دنبال می‌کند. از وقتی برنامه جدید را گرفته بودیم بیشتر از کامپیوتر استفاده می‌کرد، همچنین یاد گرفته بود چگونه موس را با حرکت شصتش روی یک پد حرکت دهد. این حرکت بسیار سخت، ویل را قادر کرد تا اخبار روزنامه‌های آنلاین را دنبال کند. یک روز صبح که برایش فنجان چای آوردم، دیدم که دارد درباره فوتبالیست جوان می‌خواند کارهایی که انجام داده بود و قدم‌هایی که برداشت تا سرانجام به مرگ خودش منجر شد. وقتی فهمید من پشت سرش هستم صفحه را بست. این حرکت جزئی او توده‌ای از غم را در سینه‌ام به وجود آورد و نیم ساعت طول کشید تا از ذهنم بیرون برود.

در کتابخانه به همان مطلب دوباره نگاه کردم. من هم شروع به مطالعه روزنامه کرده بودم. دیگر می‌دانستم که کدامیک از مباحث‌شان عمیق‌تر می‌شود. اطلاعاتی هم که می‌دادند همیشه درست و

دقیق نبود و حقایق علمی از فیزیک بدنی انسان را نمی گفت.

مطبوعات جنجالی، والدین فوتبالیست جوان را به باد فحش گرفته بودند. تیتراهایی مثل این در روزنامه‌ها پر بود «چطور گذاشتند او بمیرد؟». من هم همین نظر را داشتم. لئو مکینرنی<sup>۱۴۵</sup> بیست و چهار سال داشت. سه سال پیش آسیب دیده بود که مدت‌ش خیلی بیشتر از ویل نبود. یقیناً او جوان‌تر از این بود که تصمیم بگیرد هیچ انگیزه و امیدی برای ادامه زندگی در او باقی نمانده است؟ ولی من مطلبی را که ویل خوانده بود خواندم یک نظر شخصی نبود، بلکه نتیجه تحقیقات در مورد چیزی بود که روی زندگی این جوان صورت گرفته بود. به نظر، نویسنده به والدین او دسترسی داشته است.

آن‌ها می گفتند، لئو از وقتی سه سالش بود فوتبال بازی می کرد. فوتبال تمام زندگی‌اش بود. او به آسیب دیدگی‌ای دچار شده بود که آن‌ها به آن «یک در میلیون» می گفتند و وقتی به وجود آمد که تکل به خطا رفت. آن‌ها همه کاری برای تشویقش به کار بردند تا به او این انگیزه را بدهند که هنوز هم زندگی‌اش ارزشمند است؛ اما او به یک افسردگی عمیق فرو رفته بود. او ورزشکاری بود که نه تنها بدون ورزش بود، بلکه حتی قادر نبود حرکت کند، یا در شرایط گوناگون حتی نمی توانست بدون کمک نفس بکشد. او از هیچ چیزی حتی ذره‌ای لذت نمی برد. تمام زندگی‌اش دردناک بود، بدنش پراز عفونت شده بود و تمام مدت برای همه چیز به کمک دیگران نیاز داشت. دوستانش را از دست داد و از دیدن آن‌ها صرف نظر کرد. به نامزدش گفت که او را نمی بیند. هرروز به والدینش می گفت دیگر نمی خواهد زنده بماند. به آن‌ها می گفت دیدن زندگی دیگران، حتی وقتی هم به اندازه نصف برنامه‌های زندگی او باشد، غیرقابل تحمل و برایش شکنجه آور است.

او دو بار دست به خودکشی زده بود، آنقدر به خودش گرسنگی داده بود تا کارش به بیمارستان کشید، زمانی هم که به خانه برگشت به والدینش التماس کرد وقتی که خواب است او را خفه کنند. وقتی این‌ها را خواندم، توی کتابخانه نشستم و دستم را روی چشمم گذاشتم تا بتوانم بدون گریه و هق هق نفس بکشم.

\*\*\*

بابا شغلش را از دست داد. هنوز شجاعت خود را حفظ کرده بود. یک روز بعد از ظهر آمد خانه، لباسش را عوض کرد و پیراهن و کراوات پوشید؛ دوباره با اتوبوس بعدی به شهر برگشت تا در مرکز کاروباری اسم نویسی کند.

تقریباً تصمیمش را گرفته بود، به مامان گفت که هیچ کاری پیدا نمی کند، مگر اینکه یک چوب کار با سابقه کاری بالا بخواهند ولی باین حال تصمیم گرفته بود برای هر کاری اعلام آمادگی کند. علی رقم اعتراض مادرم، گفت: «فکر نمی کنم در حال حاضر حق انتخاب زیادی داشته باشیم.»

اگر من به زور توانسته بودم یک شغل برای خودم دست و پا کنم، فرصت های مرد پنجاه و پنج ساله ای که فقط در عمرش یک شغل داشته خیلی کمتر خواهد بود. خودش در کمال ناامیدی وقتی از یک سری مصاحبه های کاری دیگر به خانه برگشت، با ناامیدی گفت که حتی نمی تواند به عنوان یک انباردار یا نگهبان استخدام شود. آن ها یک نوجوان هفده ساله را که حتی نمی توانست آب دماغش را بالا بکشد به پدرم ترجیح می دادند، دقیقاً به این دلیل که دولت به راحتی می تواند او را با حقوقی بسیار ناچیز

استخدام کند، در حالی که استخدام یک مرد بالغ و خانواده دار که سوابق کاری مفصلی هم دارد اصلاً به صلاحشان نیست. بعد از کلی تلاش ناموفق، بابا و مامان راضی شدند که تقاضای کمک هزینه کنند تا کمی از این شرایط خارج شوند. تمام غروب و قاتشان را گذاشته بودند و فرم پنجاه صفحه نامفهومی را

پر کردند، فرم پر بود از سؤالاتی همچون، چند نفر از ماشین لباسشویی استفاده می کنند، یا این که آخرین باری که از کشور خارج شده اند چه زمانی بود (بابا می گفت که احتمالاً آخرین بار سال ۱۹۸۸ بود). من پولی را که ویل شب تولدم هدیه داده بود در صندوق هزینه های خانه در کابینت آشپزخانه گذاشتم. فکر کردم که شاید اگر ببینند هنوز مبلغی برای هزینه ها وجود دارد حالشان بهتر شود.

اما صبح وقتی از خواب بیدار شدم تمام پول داخل پاکتی، از زیر در اتاقم افتاده بود داخل.

توریست ها آمده بودند، شهر کم کم داشت پر می شد. حالا دیگر آقای ترینر کم تر از قبل پیدایش بود.

هر چه تعداد توریست های قلعه بیشتر می شد ساعاتی هم که او در خانه بود کمتر می شد. یک

بعد از ظهر پنجشنبه وقتی از خشک شویی به خانه برمی گشتم او را در شهر دیدم. در شهر بودنش خیلی

عجیب نبود ولی وقتی دیدم دستش را دور کمربند زن موقر مز انداخته و صد در صد آن زن خانم

ترینر نیست حسابی جا خوردم. همین که چشمش به من افتاد انگار که دستش به چیز داغی خورده باشد آن را انداخت.

سرم را برگرداندم، طوری که انگار دارم به ویتترین مغازه نگاه می‌کنم، نمی‌دانستم که باید نشان بدهم. اصلاً آن‌ها را دیده‌ام یا نه. این فکر حسابی به کله‌ام چسبیده بود. تلاش کردم موضوع را فراموش کنم. هفته‌ای که پدرم کارش را از دست داد، ویل یک دعوتنامه دریافت کرد یک دعوتنامه عروسی از طرف آلیشیا و روپرت. خب اگر بخواهیم صادقانه بگوییم دعوتنامه از طرف کلنل و خانم تیموتی دووار<sup>۱۴۶</sup>، والدین آلیشیا بود که ویل را به جشن عروسی دخترشان با روپرت فرشول<sup>۱۴۷</sup> دعوت کرده بودند. دعوتنامه در پاکتی بزرگ بود و تاریخ مراسم را نیز رویش نوشته بودند، همچنین لیستی از وسایلی که مردم می‌توانستند در صورت تمایل برای عروس و داماد بخرند، من حتی اسم بعضی از آن‌ها را شنیده بودم.

نگاهی به نامه طلایی و حاشیه طلایی انداختم گفتم: «او خجالت نکشیده. می‌خواهی بیندازمش دور؟»

سراسر وجود ویل بی‌میلی عمیقی را نشان می‌داد: «هر کار دوست داشتی بکن.»  
به لیست نگاه کردم: «حالا کاسکاسیر<sup>۱۴۸</sup> دیگه چه کوفتیه؟»

کارت را دور نینداختم شاید دلیلش حالت ویل بود که سریع صورتش را برگرداند و خودش را با کیبورد کامپیوتر مشغول کرد. شاید هم به خاطر تن صدایش بود، اما به هر حال آن را دور نینداختم. با احتیاط آن را در پوشه‌اش در کشوی آشپزخانه گذاشتم.

ویل کتاب داستان‌های کوتاه دیگری به من داد، از سایت آمازون خریده بود، کتاب ملکه سرخ<sup>۱۴۹</sup> را هم سفارش داد. می‌دانستم که از این کتاب‌ها اصلاً خوشم نمی‌آید. وقتی پشت جلدش را خواندم گفتم: «این کتاب حتی یک داستان درست و حسابی هم ندارد.»

ویل گفت: «خب؟ یک کم خودت را درگیر کن.»

تلاش خودم را کردم نه برای این که به علم ژنتیک علاقه‌مندم بلکه اگر نمی‌خواندم ویل پشت سر هم گیر می‌داد که آن را بخوانم. جدیداً این طوری شده بود. کمی زورگو شده بود و به صورت آزاردهنده‌ای

امتحانم می کرد تا مطمئن شود که چقدر از کتاب را خوانده‌ام.

من هم اخم می کردم: «تو که معلم من نیستی.»

او هم با عمق احساسش می گفت: «خدا را شکر.»

این کتاب که به صورت شگفت‌آوری هم خواندنی بود سراسر حول محور موضوع نبرد برای زنده ماندن

می چرخید. کتاب می گفت که زن‌ها مردها را نه به خاطر دوست داشتن انتخاب می کنند. کتاب

می گفت که ماده‌های هرگونه جانوری به دنبال قوی‌ترین نرها می‌روند تا شاید بهترین شانس زندگی

را به بچه‌های خود بدهد. ماده نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، این غریزه و طبیعت اوست.

من این مطلب را قبول نداشتم. از کل بحث هم خوشم نمی‌آمد. نکته ظریف ولی غیرقابل قبولی در آن

بود که سعی داشت مرا قانع کند. ویل از نظر نویسنده این کتاب جسماً ضعیف و آسیب‌دیده بود. به

همین دلیل او را از نظر بیولوژیکی نامناسب تلقی می‌کرد و زندگی‌اش را بی‌ارزش نشان می‌داد.

او یک روز بعد از ظهر را تماماً در مورد کتاب اصرار کرد تا این که من مجبور شدم بگویم: «یک چیزی

هست که این مت‌ریدلی<sup>۱۵۰</sup> فراموش کرده در نظر بگیرد.»

ویل سرش را از صفحه کامپیوتر بلند کرد و گفت: «اوه، بله؟»

«حالا اگر این مردی که از نظر ژنتیکی قوی‌تر است کله‌خر هم باشد چه؟»

\*\*\*

سومین یکشنبه از ماه مه، ترینا و توماس به خانه برگشتند. مادرم بیرون خانه مشغول رسیدگی به

باغچه بود و وقتی به خانه نزدیک شدند متوجه آن‌ها شد. فریاد کشید توماس، سپس یکدیگر را در

آغوش کشیدند و مادرم می‌گفت در همین مدتی که نبودند چند سانتی قدش بلندتر شده است. او

خیلی تغییر کرده بود، خیلی بزرگ شده بود، شبیه مرد کوچکی شده بود. ترینا هم موهایش را کوتاه

کرده و قیافه عجیبی پیدا کرده بود. ژاکتی پوشیده بود که تابه حال ندیده بودم. صندل‌های بند بندی

هم داشت. داشتم با خودم فکر می‌کردم که واقعاً پولش را از کجا آورده است.

پرسیدم: «خب اوضاع چطور؟»، مادر داشت توماس را در اطراف باغچه مشغول می‌کرد و قورباغه‌های

برکه را نشانش می‌داد. بابا و پدر بزرگ داشتند فوتبال تماشا می‌کردند و برای یکدیگر از فرصت‌های

«از حالا به بعد هر هفته برمی گردیم خونه. من فقط نیاز داشتم که... لو، مشکل فقط این نبود که باید توماس را به آنجا عادت می دادم. خودم هم کمی زمان نیاز داشتم که از همه چیز دور باشم. فرصت می خواستم که به یک انسان متفاوت تبدیل بشوم.»

او کمی هم متفاوت تر از قبل شده بود. خیلی عجیب بود. چند هفته دور بودن از خانواده تا این حد می توانست کسی را تغییر دهد. حس کردم او به کسی تبدیل شده که دیگر او را نخواهم شناخت. به طور خیلی عجیبی احساس کردم که من تنها خواهم ماند.

«مامان گفت که دوست معلولت برای شام آمده بود خانه.»

«اون دوست معلول من نیست. اسمش ویل است.»

«ببخشید. ویل. خب اوضاع خوب پیش می رود، یعنی، همون لیست ضدافسردگی قدیمی؟»

«هی، بد نیست. بعضی از سفرهایمان بهتر از بقیه بود.» فاجعه پیست سوارکاری را برایش تعریف کردم، همچنین موفقیتی که در کنسرت ویولن اتفاق افتاد. از پیک نیک هایمان گفتم، وقتی هم که از شب جشن تولدم گفتم حسابی خنده اش گرفت.

«تو فکر می کنی که...» می توانستم در چشم هایش بینم که دارد دنبال بهترین کلمات می گردد تا این

جمله را بگوید: «فکر می کنی موفق می شوی؟»

انگار یک جور رقابت بود.

یک تکه از پیچ امین الدوله<sup>۱۵۱</sup> جدا کردم شروع کردم به کندن برگ هایش. «نمی دانم. حس می کنم

باید بازی را از اول شروع کنم.» گفتم که خانم ترینر در مورد خارج شدن از کشور چه گفت.

«باورم نمی شود که به کنسرت ویولن رفته باشی. تو اصلاً آدم این چیزها نبودی!»

«خوشم آمد.»

یکی از ابروهایش را بالا برد.

«نه. واقعاً خوشم آمد. خیلی... احساسی بود.»

با دقت به من نگاه کرد. «مامان می گوید که مرد خیلی خوبی است.»

«واقعاً مرد خوبی است.»

«و خوش تیپ.»

«آسیب دیدگی نخاعی به معنی این نیست که فرد به گوزپشت تبدیل می شود.» بعد توی دلم گفتم که خواهشاً نگو چقدر وحشتناک و تراژدیک که این جور از بین رفت!

اما شاید خواهرم باهوش تر از من بود. «به هر حال. او حسایی شوکه شده بود. فکر می کنم خودش را برای دیدن گوزپشت آماده کرده بود.»

بقیه چایی ام را بین گلها ریختم و گفتم: «مشکل هم همین جاست ترینا. مردم همیشه همین طوری فکر می کنند.»

\*\*\*

آن شب در طول شام، مامان حسایی هیجان زده بود. لازانیا درست کرده بود، غذای مورد علاقه ترینا، توماس هم اجازه داشت آن شب را تا دیروقت بیدار بماند. ما غذا خوردیم و خندیدیم و در مورد همه چیز حرف زدیم چیزهایی مثل تیم فوتبال، شغل من یا این که دوستان هم دانشگاهی ترینا چه شکلی بودند. مامان تقریباً صدبار از ترینا پرسید مطمئن است که می تواند از پس کارهایش بر بیاید یا نه یا این که آیا چیزی برای توماس نیاز ندارد تا شاید اگر آن ها چیزی داشته باشند بتوانند به ترینا بدهند. خوشحال بودم که پیشاپیش به ترینا گفتم چقدر اوضاع مالی شان افتضاح است. ترینا هم با عزت و اطمینان کامل گفت مشکلی ندارد. این قدر با اطمینان گفت که بعداً شک کردم که دارد راست می گوید یا نه.

نیمه های شب بود که با صدای گریه جیغ از خواب پریدم. صدای توماس از اتاق قوطی کبریتی می آمد. صدای ترینا را می شنیدم که دارد آرامش می کند، صدای خاموش و روشن شدن چراغ می آمد، جای یکی از تخت ها را هم عوض کرده بودند. من در تاریکی دراز کشیده بودم و به نور نقره ای که از لابه لای پرده ام روی سقف اتاق تازه رنگ شده ام افتاده بود نگاه می کردم. منتظر بودم تا نور قطع شود؛ اما صدای ناله ریز دوباره ساعت دو شروع شد. این دفعه صدای مامان هم شنیده می شد که در راهرو راه می رود و حرف هایی را زمزمه می کند. در نهایت توماس دوباره ساکت شد.



ساعت چهار بود که با صدای باز شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم. چشمانم را باحالت نیمه بیدار باز کردم به سمت نور برگشتم. توماس به حالتی شبیح گونه در چهارچوب در ایستاده بود، شلوار راحتی بزرگش پاهایش را بسیار بزرگ نشان می داد، نصف پتویش هم روی زمین افتاده بود. نمی توانستم صورتش را ببینم، اما با شک و تردید همان جا ایستاده بود، انگار نمی دانست که می خواهد چه کار کند. با زمزمه گفتم: «بیا این جا توماس»، همین که به طرف من آمد صورتش پیدا بود که هنوز نیمه خواب است. قدم هایش خیلی آهسته بود، انگشت شصتش توی دهانش بود و پتوی عزیزش را در زیر بغلش گرفته بود. من لحافم را کنار زدم و او آرام آمد و کنار من خوابید، کله پرمویش را روی بالش گذاشت و درست مثل یک جنین، چنبره زد. من هم لحاف را رویش کشیدم و خوابیدم، به او خیره شدم، از شدت آرامش و اطمینانی که موقع خواب داشت تعجب کردم.

آرام زمزمه کردم: «شب به خیر، شب به خیر عزیزم»، پیشانی اش را بوسیدم، سپس دست تپلش را درآورد و لباسم را محکم گرفت، انگار می خواست مطمئن شود که من از جایم تکان نمی خورم.

\*\*\*

«بهترین جایی که تا به حال رفتی کجا بود؟»

زیر سایه بان نشسته بودیم، منتظر بودیم طوفان شدیدی که شروع شده بود متوقف شود تا بتوانیم در باغ های پشتی قلعه قدم بزنیم. ویل دوست نداشت به بخش های پرتردد قلعه برویم آن قسمت ها افراد زیادی بودند که به او خیره شوند؛ اما بخش هایی که باغچه سبزیجات بود یکی از بهترین قسمت های قلعه به حساب می آمد که عده کمی از آن خبر داشتند. باغ ها و کشتزارهای میوه و مرکبات به خوبی از هم جدا شده بودند و مسیرهای همواری را درست کرده بودند که ویلچر ویل به راحتی می توانست از میان آن ها عبور کند.

«از چه نظر؟ این چیه؟»

کمی سوپ ریختم و نزدیک لب هایش بردم. «گوجه فرنگی.»

«باشه. یا مسیح، خیلی داغ است. یک دقیقه صبر کن.» به دوردست نگاه کرد. «وقتی سی ساله بودم از کوه کلیمانجارو بالا رفتم. خیلی شگفت انگیز بود.»

«ارتفاعش چقدر است؟»

«یک کم بیشتر از نوزده هزارپا البته تا نوک قله اوهورو<sup>۱۵۲</sup>. هزارتای آخری را تقریباً می‌خریدیم. ارتفاع

خیلی اذیت می‌کرد.»

«سرد بود؟»

«نه...» به من خندید. «مثل اورست نیست. حداقل نه اون وقت از سال که من رفتم»، دوباره به دوردست نگاه کرد، عمیقاً در خاطراتش فرو رفته بود. «خیلی زیبا بود. آن‌ها بهش می‌گویند بام آفریقا.

وقتی آن بالا هستی درست مثل این است که می‌توانی آخر دنیا را ببینی.»

برای لحظه‌ای ویل سکوت کرد. به او نگاه کردم، دوست داشتم بدانم به چه فکر می‌کند. وقتی این حرف‌ها را باهم می‌زدیم ویل درست مثل یک پسر بچه‌ای بود که در کلاس من شرکت می‌کند، پسری که به خاطر کارهای مخاطره‌آمیزش خودش را از ما جدا می‌دانست.

«خب دیگر چه جاهایی را دوست داشتی؟»

«خلیج تروود ای دوس در موریس<sup>۱۵۳</sup>. مردم صمیمی دارد، سواحل زیبا، کف دریای عالی برای قواصی.

هممم... پارک ملی تیساوو در کنیا<sup>۱۵۴</sup>، تمام خاکش سرخ است و حیوانات وحشی در آنجا زندگی

می‌کنند. یوسمیت<sup>۱۵۵</sup>. این در کالیفرنیا است. صخره‌ها آنقدر بلند هستند که اصلاً نمی‌توانی

اندازه‌هایشان را در ذهن تصور کنی.»

ویل از شیبی که به بالا رفتن از صخره‌ها گذرانده بود گفت، این که در کنار صخره در ارتفاع دویست

سیصد متری چادر زده بودند، چه‌طور خودش را به کیسه خوابش گره زده بود و آن را به یک

تخته سنگ وصل کرده بود چون اگر در کیسه‌اش غلت می‌زد می‌توانست فاجعه به بار آورد.

«تو الآن داری بدترین کابوس‌های مرا تعریف می‌کنی.»

«از کلان شهرها هم خوشم می آید. عاشق سیدنی هستم. مناطق شمالی ایسلند. یک محلی هست نزدیک فرودگاه که می توانی در چشمه های آتش فشانی آبتنی کنی. درست مثل یک منظره عجیب و غریب. اوه و البته دو چرخه سواری در چین مرکزی. از پایتخت استان سیچوان<sup>۱۵۶</sup> تقریباً دو روز رفتیم تا به آن جا رسیدیم، بومی ها آب دهان به طرف ما انداختند، چون تا آن روز هیچ سفیدپوستی ندیده بودند.»

«آیا جایی هم هست که تا به حال آن جا نبوده باشی؟»

او یک قلپ دیگر از سوپ سر کشید. «کره شمالی؟» کمی فکر کرد. «من هیچ وقت به دیزنی لند<sup>۱۵۷</sup> نرفتم. این به حساب نمی آید؟ حتی یورو دیزنی<sup>۱۵۸</sup> هم نرفتم.»

«من یک بار بلیط هواپیما برای استرالیا گرفتم. با اینکه هرگز نرفتم.»

با تعجب به طرف من برگشت.

«کاری پیش آمد. ولی مهم نیست. شاید روزی بروم.»

«نگو شاید. تو باید روزی از این جا بروی کلارک. به من قول بده، باقی مانده زندگی ات را در این خراب شده لعنتی نمایی.»

«قول بدهم؟ چرا؟» سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم. «مگر تو کجا می خواهی بروی؟»

«من فقط... نمی توانم حتی فکرش را بکنم که برای همیشه این جا بمانی.» آب دهانش را قورت داد. «تو خیلی شاداب هستی. خیلی جذاب.» صورتش را از من برگرداند. «تو فقط یک بار زندگی می کنی. حقیقتاً این وظیفه تو است که بهترین زندگی ممکن را داشته باشی.»

محتاطانه گفتم: «قبول. خب بگو بینم باید کجا بروم. اگر تو می توانستی بروی دوست داشتی کجا بروی؟»

«همین حالا؟»

«همین حالا؛ و تو اجازه این را نداری که بگویی کلیمانجارو. باید جایی باشد که من هم تصور رفتنش را بتوانم بکنم.»

وقتی صورت ویل آرام گرفت، درست مثل کسی شده بود که کاملاً عوض شده است. حالا لبخندی بر صورتش نشسته بود و چشمانش از رضایت، برق می زد. «پاریس. من دوست داشتم بیرون از کافه لی ماریز<sup>۱۵۹</sup> می نشستم و قهوه می خوردم و بشقابی از کروسان<sup>۱۶۰</sup> گرم با کره بدون نمک و مربای توت فرنگی می خوردم.»

«لی ماریز؟»

«منطقه کوچکی در مرکز پاریس. پراز خیابان های سنگ فرش شده و آپارتمان های چسبیده به هم و مردان شوخ و شنگ، یهودیان ارتودوکس و زنان پیری که زمانی شبیه برژیت باردو<sup>۱۶۱</sup> بودند. این جا تنها جایی است که می توان ماند.»

من صورتم را به طرف او برگرداندم. تلاش می کردم صدایم آرام باشد. گفتم: «ما می توانیم برویم. با قطار سریع و سیر برویم. خیلی هم آسان است. فکر کنم حتی نیاز نیست به ناتان بگوییم که با ما بیاید. من تا حالا به پاریس نرفته ام. واقعاً دوست دارم بروم. من واقعاً عاشق پاریسم. مخصوصاً با کسی که مسیر را بلد باشد. چه می گویی ویل؟»

می توانستم خودم را در آن کافه ببینم. من آنجا بودم. سر میزی نشسته بودم. شاید هم یک جفت کفش فرانسوی که از یک بوتیک کوچک و شیک خریده ام پایم باشد. خیلی هم کیف کنم. شاید هم با دستی که انگشتانش را به سبک فرانسوی ها لاک قرمز زده ام. می توانستم طعم قهوه را حس کنم، بوی سیگار مارک هم از میز کناری حس می شد.

«نه.»

«چی؟» زمانی طول کشید تا بتوانم خودم را از آن حال و هوا بیرون بکشم.

«نه.»

«اما تو الآن به من گفتی که...»

«نگرفتی کلارک. نمی خواهم با این چیز به آن جا بروم.» او به صندلی چرخ دار اشاره کرد. صدایش آرام شده بود. «دوست دارم که مثل قبل باشم و به پاریس بروم. می خواهم که روی یک صندلی بنشینم. لم بدهم. لباس های مورد علاقه ام را بپوشم و دختران زیبای فرانسوی به من چشمک بزنند، درست

مثل هر مردی که در آنجا نشسته است. نه این که وقتی دیدند من آدم بزرگی هستم و مثل بچه‌ها در کالسکه نشسته‌ام سریع صورتشان را برگردانند.»

«اما ما می‌توانیم امتحان کنیم.» ریسک کردم. «اصلاً هم نیاز ندارد که...»

«نه نه ما نمی‌توانیم. چون در حال حاضر می‌توانم چشمانم را ببندم و دقیقاً حس کنم که سیگار به دست در خیابان رودی فرانس بورژو<sup>۱۶۲</sup> هستم. لیوان بلند آبمیوه خنک هم مقابلم باشد، بوی استیک سرخ‌شده هم می‌آید و صدای موتورگازی از در شنیده می‌شود. من همه این احساسات را به خوبی درک می‌کنم.»

آب دهانش را قورت داد. «اگر روزی برویم، من در این صندلی لعنتی، تمام آن خاطرات، آن همه احساسات، همه‌اش دود خواهد شد. وقتی من تلاش می‌کنم پشت میز قرار بگیرم، از جدول خیابان‌های پاریس رد شوم، راننده‌تاکسی که قبول نمی‌کند ما را سوار کند، دوشاخه صندلی چرخ‌دار که به پریزهای فرانسه نمی‌خورد، آن وقت است که تمام آن خاطرات خوش نابود می‌شود. قبول داری؟»

صدایش خشن شده بود. در فلاکس را بستم و چون دوست نداشتم صورتم را ببیند سرم را پایین انداختم و با دقت به کفش‌هایم نگاه می‌کردم.

گفتم: «آره.»

ویل نفسی عمیق کشید. «خوبه.»

جلوی ما یک راهنمای توریست ایستاد تا جمعی دیگر از بازدیدکننده‌ها را از بیرون قلعه راهنمایی کند. در سکوت داشتیم به آن‌ها نگاه می‌کردیم، آن‌ها از ماشین پیاده شدند و در یک صف منظم و مرتب به سمت بخش‌های دیده‌بانی قلعه رفتند و به شدت مشغول نگاه کردن ویرانه‌های اعصار گذشته بودند. احتمالاً ویل متوجه شد که من کمی آرام شده‌ام به همین خاطر به سمت من خم شد. صورتش از قبل آرام‌تر شده بود. «خب کلارک. انگار باران بند آمده است. امروز بعد از ظهر کجا خواهیم رفت. هزارتوی قلعه؟»

«نه.» قبل از این که خودم بفهمم به سرعت جواب از دهانم بیرون آمد و نگاه خاص ویل را متوجه شدم.

«از مکان‌های بسته می‌ترسی؟»

«شاید.» من شروع کردم به جمع‌آوری وسایل مان. «بیا به خانه برگردیم.»

آخر هفته بعد، نصف شب بود که به طبقه پایین رفتم تا آب بخورم. نمی‌توانستم بخوابم، به همین خاطر ترجیح دادم که بلند شوم تا این که در رختخواب دراز بکشم و با افکارم بجنگم.

اصلاً دوست نداشتم نیمه شب از خواب بیدار شوم. نمی‌توانستم به این فکر نکنم که آیا ویل هم در

آن طرف قلعه بیدار است یا نه. در ذهنم همیشه تلاش می‌کردم به افکارش پی ببرم و بفهمم که در

ذهنش چه می‌گذرد ولی ذهنش جای تاریکی بود که ورود به آن ممکن نبود.

یک حقیقت وجود داشت: من و او به جایی نمی‌رفتیم. زمان به تندی می‌گذشت. حتی نتوانسته بودم او

را راضی کنم که سفری هم به پاریس برویم. وقتی هم علتش را به من گفت حتی جای بحث هم باقی

نگذاشت. همیشه دلیل خوبی داشت تا سفرهای دوری را که به او پیشنهاد می‌دهم رد کند. اگر به او

نمی‌گفتم چرا این قدر نگرانش هستم، نمی‌توانستم کوچک‌ترین تأثیری روی او بگذارم.

داشتم از کنار اتاق نشیمن رد می‌شدم که صدایی شنیدم. سرفه‌ای آرام یا حتی شاید یک ناله. ایستادم،

چند قدمی به عقب برگشتم و در مقابل در ایستادم. در را آرام هل دادم و به داخل اتاق نگاهی انداختم.

توی اتاق نشیمن کوسن‌های کاناپه روی زمین ریخته بودند و با آن‌ها چیزی شبیه تشک درست کرده

بودند. پدر و مادرم را دیدم که زیر روختی مهمان دراز کشیده‌اند و سرشان نزدیک بخاری است. در

تاریک و روشن اتاق لحظاتی به هم خیره شدیم. لیوان به دست و بی حرکت ایستاده بودم.

«این جا چه کار می‌کنی؟»

مادرم خودش را از روی آرنجش بلند کرد. «هیسس. صدایت را بلند نکن. ما...» نگاهی به پدرم

انداخت. «ما هوس کردیم که تغییری دهیم.»

«چی؟ ها؟»

«خواستیم یک تغییری بدهیم.» مادرم از روی حمایت خواستن نگاهی به پدرم انداخت.

پدرم گفت: «ما اتاق خوابمان را به ترینا داده‌ایم. او بلوز آبی کهنه‌ای پوشیده بود که سرشانه‌هایش پاره

بود. موهایش هم به یک طرف سیخ شده بود. او و توماس در اتاق قوطی کبریتی راحت نبودند. گفتیم

که اتاق خودمان را به آن‌ها بدهیم.»

بابا گفت: «ما خوبیم عزیزم. جدی می‌گوییم.»

همین که من مات و مبهوت در آنجا ایستاده بودم و تلاش می‌کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده پدرم گفت: «فقط آخر هفته‌ها است. تو هم نمی‌توانی در آن اتاق بخوابی! تو هم این طوری راحت نیستی. تو اتاق خواب خودت را می‌خواهی که...»

آب دهانش را قورت داد. «تو تنها کسی هستی که سرکار می‌روی.» پدرم با بغضی که داشت نمی‌توانست به چشمان من نگاه کند. «برگرد به رختخوابت لو. برو.» رسماً مامانم مرا بیرون کرد. از پله‌ها بالا رفتم. پای لختم روی فرش بی صدا بود. زمزمه‌های نامفهومی از طبقه پایین می‌شنیدم. پشت در اتاق خواب پدر و مادرم ایستادم. حالا صدایی می‌شنیدم که قبلاً نشنیده بودم. از داخل اتاق صدای خرخر توماس می‌آمد. بعد آهسته به پاگرد پله‌ها و به اتاق خودم رفتم. آرام در را پشت سرم بستم. روی تخت بزرگم دراز کشیدم و به بیرون پنجره زل زدم و به نور خیابان تا سحر خیره شدم نهایتاً با خوش‌شانسی به خوابی عمیق فرو رفتم.

\*\*\*

در تقویمم هفتادونه روز باقی مانده بود. دوباره استرس پیدا کردم.

تنها هم نبودم.

خانم‌ترینر منتظر بود تا ناتان کارهای وقت نهار ویل را انجام دهد، سپس از من خواست که همراهش به خانه اصلی‌شان بروم. مرا در اتاق نشیمن نشاند و از من پرسید روند کار چگونه پیش می‌رود.

من گفتم: «خوبه، قرار که بیشتر باهم بیرون برویم.»

سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

«بیشتر از قبل حرف می‌زند.»

«شاید با تو بیشتر حرف می‌زند.» یک‌نیمه لبخندی زد که خیلی هم شبیه لبخند نبود. «آیا بهش در

مورد مسافرت خارج از کشور هم گفتی؟»

«نه هنوز؛ اما حتماً می گویم. این فقط... می دانید که او چه طوری است.»

گفت: «واقعاً برایم مهم نیست اگر بخواهید جایی بروید. می دانم خودت هم خیلی مشتاق ایده‌هایی که

دادی نیستی اما در این مورد حرف‌هایمان را زدیم، باهم توافق کردیم...»

ساکت شد، در سکوت نشستیم. توی فنجان و نعلبکی برای من قهوه آورد. جرعه‌ای سر کشیدم.

همیشه وقتی نعلبکی را روی پایم می گذاشتم حس شصت‌ساله‌ها را داشتم.

«خب ویل به من می گوید که به خانه‌تان آمده.»

«بله جشن تولدم بود. والدینم یک شام مخصوص دادند.»

«ویل چه طور بود؟»

«خوب واقعاً خوب. او واقعاً با مادرم خوش و بش کرد.» نتوانستم جلوی لبخند خودم را بگیرم وقتی آن

شب را به خاطر آوردم. «منظورم این است که مادرم ناراحت است چون خواهرم و پسرش از پیش ما

رفته‌اند. دلش تنگ شده. فکر می کنم که ویل فقط می خواست مادرم را از آن شرایط بیرون آورد.»

خانم ترینر متعجب شد. «خب این ... کار متفکرانه‌ای بود.»

«مادرم هم همین طور فکر می کرد.»

او قهوه‌اش را هم زد. «من اصلاً به خاطر نمی آورم آخرین باری که ویل حاضر شد با ما شام بخورد کی

بود.»

او تلاش می کرد چیزهای بیشتری دستگیرش شود ولی هرگز مستقیم سؤالی نمی پرسید. عادتش بود؛

اما من نمی توانستم جواب‌هایی که او می خواست بدهم. بعضی روزها فکر می کردم که ویل

خوشحال تر است بدون هیچ بداخلاقی با من بیرون می آمد، سربه‌سرم می گذاشت و به نظر می رسید با

دنیای بیرون از خانه، بیشتر از قبل ارتباط برقرار کرده است اما واقعاً من از او چه می دانستم؟ حس

می کردم دنیای ویل یک کرانه پنهان و درونی بود که حتی اجازه نمی داد نیم‌نگاهی به آن بیندازم. در

این چند هفته گذشته با دلخوری تمام احساس می کردم که این کرانه هرروز گسترش پیدا می کند.

گفت: «انگار روحیه‌اش بهتر شده و خوشحال تر به نظر می رسد» انگار می خواست به خودش دلگرمی

دهد.



«من هم همین طور فکر می‌کنم.»

«این مسئله...» صورتش را به طرفم چرخاند و چشمانش برقی زد. «...این جای قدردانی دارد، خیلی عالی است که می‌بینم کمی مثل قبل شده. همه این پیشرفت‌ها را مدیون تو هستیم.»

«نه همه را.»

«اصلاً نمی‌توانستم با او رابطه برقرار کنم. اصلاً نمی‌توانستم به هیچ‌عنوان نزدیکش شوم.» فنجان و نعلبکی را روی زانویش گذاشت. «ویل آدم خاصی است. از همان نوجوانی‌اش همیشه باید با این حس می‌جنگیدم که در چشمانش گناهکارم. هیچ‌وقت هم مطمئن نبودم که چه گناهی مرتکب شده‌ام.» او سعی کرد بخندد اما واقعاً خنده‌ای در صورتش نبود، نگاه کوتاهی به من انداخت و صورتش را برگرداند.

طوری وانمود کردم که دارم قهوه‌ام را سر می‌کشم، ولی فنجانم خالی بود.

«رابطه‌ات با مادرت بهتر است لویزا؟»

گفتم: «بله. خواهرم هست که روی اعصاب من راه می‌رود.»

خانم ترینر به بیرون پنجره نگاه می‌کرد، جایی که باغ باارزشش شروع به شکوفه زدن کرده بود.

شکوفه‌هایی که ترکیب زیبا و لطیفی از رنگ‌های صورتی ارغوانی و آبی بودند.

بدون آنکه سرش را بچرخاند گفت: «فقط دو ماه‌ونیم وقت داریم.» فنجان قهوه را روی میز گذاشتم.

طوری با دقت آن را انجام دادم که صدایی بلند نشود. «من همه تلاشم را خواهم کرد خانم ترینر.»

او سرش را تکان داد و گفت: «می‌دانم لویزا.»

از اتاق بیرون رفتم.

لئو مکینرنی<sup>۱۶۳</sup> در بیست‌ودوم ماه از دنیا رفت، در آپارتمانی غریب در سوئیس، تی شرت تیم فوتبال

مورد علاقه‌اش را به تن کرده بود و والدینش در دو طرف او نشسته بودند. برادر کوچکش از آمدن

اجتناب می‌کرد ولی بیانیه‌ای منتشر کرد و گفت که هیچ‌کس به اندازه برادرش مورد علاقه و حمایت او

نبود. لئو ساعت سه بعدازظهر محلول شیری‌رنگ و مرگ‌آور باربیتورات<sup>۱۶۴</sup> را سرکشید و والدینش

گفتند که در عرض چند دقیقه وضعیتش به شکلی شد که انگار به خواب عمیقی فرو رفته است. آن روز

بعد از ظهر کمی بعد از ساعت چهار شاهی که ناظر ماجرا بود رسماً مرگ او را اعلام کرد، دوربین فیلم برداری هم از صحنه فیلم می گرفت تا نظارت به شکل کامل انجام شده باشد. مادرش نقل قول کرده بود که او آرام به نظر می رسید و این تنها چیزی است که می توانم به آن تکیه کنم. پلیس سه بار والدین لئورا بازجویی کرد و حتی امکان داشت که مورد پیگرد قانونی قرار گیرند. مردم نامه هایی را که سراسر نفرت بود به در خانه شان می فرستادند. مادر لئو بیست سال پیر شده بود. ولی باز هم وقتی صحبت می کرد چیزی در درون او بود، چیزی در کنار ناراحتی، عصبانیت و استرس و خستگی که از آزادی می گفت، یک رهایی عمیق.

«سرانجام او همان لئو قدیمی شد.»

## فصل ۱۵

«خب کلارک، بگو ببینم امشب چه برنامه‌های هیجان‌انگیزی برای خودت ریخته‌ای؟»  
توی باغ نشسته بودیم. ناتان در حال انجام فیزیوتراپی ویل بود. آرام زانوهای ویل را تا سینه‌اش بالا می‌آورد و پایین می‌برد. وقتی ویل روی پتو دراز کشیده بود صورتش را به سمت خورشید چرخاند و دست‌هایش را طوری پهن کرده بود که انگار دارد حمام آفتاب می‌گیرد. روی چمن‌ها در کنار آن‌ها نشسته بودم و ساندویچم را می‌خوردم. حالا دیگر کمتر موقع نهار بیرون می‌رفتم.

«چرا می‌پرسی؟»

«کنجکاوی. خیلی برایم جالب است که وقتی اینجا نیستی وقتت را چه‌طور می‌گذرانی.»  
«خب... امشب یک برنامه حرفه‌ای نمایش ورزش‌های رزمی است، بعد با یک هلیکوپتر برای صرف شام به مونت کارلو<sup>۱۶۵</sup> می‌روم. بعد ممکن هست موقع برگشت به خانه یک کوکتل در کانس<sup>۱۶۶</sup> بخرم. اگر حدود ساعت دو صبح به بیرون نگاه کنی برایت دست تکان می‌دهم.» کاغذ دو طرف ساندویچم را پایین کشیدم و محتویاتش را نگاه کردم. «احتمالاً کتابم را تمام می‌کنم.»  
ویل به ناتان نگاه کرد. با لبخند گفت: «ده پوندی.»

نان دستش را در جیبش کرد. گفت: «باز هم.»

به آن‌ها نگاه کردم. گفتم: «باز هم چی؟» ناتان پول را در دست ویل گذاشت.

«او گفت که تو مشغول خواندن کتاب هستی. من گفتم تو تلویزیون نگاه می‌کنی. همیشه او برنده می‌شود.»

ساندویچم هنوز روی لبم بود. «همیشه؟ شما روی این که من چه‌طور وقتم را می‌گذرانم و زندگی‌ام چه قدر خسته‌کننده است شرط‌بندی می‌کنید؟»

ویل گفت: «اسمش شرط‌بندی نیست.» ولی شرمی نامرئی در چشمانش بود که خلاف این را می‌گفت.

کمرم را صاف کردم. «بگذار ببینم چی شد. شما دو نفر ده پوند شرط‌بندی می‌کنید که من شب جمعه

را در خانه کتاب می خوانم یا تلویزیون تماشا می کنم؟»

ویل گفت: «نه. بیشتر اوقات فکر می کنم که رفتی و مرد دونده را تماشا می کنی.»

ناتان پای ویل را پایین آورد. دستش را صاف کرد و شروع کرد از مچ دستش به بالا را ماساژ دادن.

«اگر بگویم اصلاً از این کارها نمی کنم چی؟»

ناتان گفت: «نه بابا؛ اما تو همیشه همین کار را می کنی.»

اسکناس را از دست ویل گرفتم. «این پول باید به من برسد چون هر دو نفر شما اشتباه کرده اید.»

ویل اعتراض کرد و گفت: «ولی خودت گفتی که می خواهی کتاب بخوانی.»

اسکناس ده پوندی را در هوا چرخاندم و گفتم: «من می خواهم بروم سینما. بله سینما. طبق ماده

قانونی عواقب ناخواسته، یا هر چیزی که نامش را بگذاری.»

بلند شدم، پول را در جیبم گذاشتم، بقیه ساندویچم را درون پاکت قهوه ای گذاشتم. همین طور که

داشتم از آن ها دور می شدم داشتم می خندیدم. خیلی روز عجیبی بود. احساس کردم که چشمانم دارد

از اشک می سوزد. خیلی بی دلیل بود.

قبل از آن که آن روز صبح به گرانتا هاوس بروم یک ساعتی را صرف ور رفتن با تقویم کردم. بعضی روزها

روی تختم دراز می کشیدم و از آن دور به تقویم خیره می شدم. ماژیک جادویی در دستم بود و با خودم

فکر می کردم ویل را کجا می توانم ببرم. هنوز این را در خودم نمی دیدم که بتوانم او را متقاعد کنم به

راه های دور برویم. فکر این که بتوانم با کمک ناتان، ویل را به یک سفر شبانه روزی ببرم و حشتناک به

نظر می رسید.

روزنامه های محلی را بررسی کردم، مسابقه های فوتبال، جشن های محلی نظر مرا جلب کردند اما

می ترسیدم که مثل مسابقه اسب دوانی بازم ویلچر ویل توی گل ولای و علف گیر کند. می ترسیدم

جمعیت آن جا حس بدی به او بدهند. باید همه فعالیت های مربوط به اسب سواری را از دور خارج

می کردم، چون در منطقه ای مثل منطقه ما به طرز عجیبی تماشاچی زیادی داشت. من همچنین

می دانستم که او دوست ندارد پاتریک را در حال دویدن تماشا کند. کریکت و راگبی هم توجه او را

جلب نمی کرد. بعضی از روزها که ایده جدیدی به ذهنم نمی رسید احساس درماندگی می کردم.

شاید ویل و ناتان راست می‌گفتند. شاید من به زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای عادت کرده بودم. شاید من بی‌عرضه‌ترین آدم دنیا بودم و نمی‌توانستم کاری کنم که علاقه‌ویل برای زنده ماندن زیاد شود. کتاب یا تلویزیون. وقتی چنین قضاوتی در مورد من می‌شد، چه طور می‌توانستم متفاوت فکر کنم.

بعد از آن که ناتان رفت، ویل به آشپزخانه آمد. سر میز کوچکی نشسته بودم و داشتم سیب‌زمینی‌ها را برای عصرانه‌او پوست می‌کندم. وقتی در چهارچوب در ایستاد سرم را بالا نیاوردم تا او را ببینم. این قدر به من نگاه کرد تا گوش‌هایم از خجالت قرمز شد.

نهایتاً گفتم: «می‌دانی، من رفتار افتضاحی با تو داشتم. من هم باید اشاره می‌کردم که تو خودت هم نشسته‌ای و هیچ کاری نمی‌کنی.»

ویل گفت: «به خاطر ندارم که ناتان پیشنهاد خوبی داده باشد و بخواهد مرا به مجلس رقص ببرد.» من گفتم: «می‌دانم شوخی بود.» تکه بزرگی از پوست سیب‌زمینی را کندم. «اما تو کاری می‌کنی که من احساس می‌کنم آدم بدردنخوری هستم. وقتی سر روتین بودن زندگی من شرط‌بندی می‌کنی حتماً باید کاری کنی که من بفهمم؟ تو و ناتان نمی‌توانستید شوخی‌تان را بین خودتان نگه‌دارید؟» برای دقایقی حرفی نزد. سرم را که بالا گرفتم دیدم همین طور به من خیره شده است. گفت: «ببخشید.»

«ولی به قیافه‌ات نمی‌آید که متأسف باشی.»

«خب...خب...شاید من می‌خواستم که تو بشنوی. من می‌خواستم درباره کارهایی که می‌کنی فکر کنی.»

«چی؟ این که چه طوری دارم روزهای زندگی‌ام را بر باد می‌دهم؟»

«دقیقاً.»

«خدای من، ویل. آرزو می‌کردم این قدر به من نمی‌گفتی چه کاری کنم. اگر فقط می‌خواستم تلویزیون تماشا کنم چه طور؟ اگر من نمی‌خواستم کاری غیر از کتاب خواندن کنم چه طور؟» صدایم تیز شده بود. «زمانی که من خسته به خانه برمی‌گردم چه طور؟ اگر دوست نداشته باشم روزهای زندگی‌ام را با

ماجراجویی پرکنم چی؟»

ویل با لحنی آرام گفت: «اما یک روز آرزوی آن را خواهی داشت. می دانی اگر من جای تو بودم چه کاری می کردم؟»

پوست کن را پایین گذاشتم. «حدس می زدم که بخواهی این را بگویی.»

«بله من ذره‌ای خجالت نمی کشم که این‌ها را به تو بگویم. کلاس شبانه می رفتم. دوره طراحی مد یا خیاطی می دیدم یا هر چیزی که دوست داشتم.» به لباس من اشاره کرد. پیراهن گل درشت با مدل قدیمی از پارچه‌ای که زمانی پرده خانه پدر بزرگ‌ها بود. اولین باری که پدرم این لباس را در تنم دید به من اشاره کرد و گفت: هی لو. به خودت بیا. این چه نوع لباسی است که پوشیده‌ای! پنج دقیقه‌ای زمان برد تا او خنده‌اش تمام شود.

ویل ادامه داد: «دنبال چیزهایی می رفتم که خیلی هزینه نداشته باشند کلاس ورزش، شنا، کارهای داوطلبانه یا هر چیز دیگری. به خودم موسیقی آموزش می دادم یا این که با سگ‌های دیگران به پیاده‌روی‌های طولانی می رفتم یا ...»

با دلخوری گفتم: «باشه باشه متوجه شدم؛ اما من تو نیستم ویل.»

«پس خوش به حالت.»

کمی ساکت نشستیم. ویل ویلچرش را به داخل هدایت کرد و ارتفاع صندلی‌اش را بالا آورد تا با میز آشپزخانه هم‌سطح شد.

گفتم: «خب تو خودت اوقات فراغت را چه کار می کردی؟ خیلی کارهای باارزشی بودند؟»

«وقت فراغت زیادی نداشتم اما سعی می کردم که هرروز کاری انجام دهم. در سالن‌های سرپوشیده به

اسکواش و صخره‌نوردی می پرداختم. می رفتم کنسرت و رستوران‌های جدیدی که نرفته بودم.»

«آره.» با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: «وقتی پول داشته باشی کاری ندارد.»

وقتی ابروهایم را بالا دادم، گفت «می رفتم دو. آره می رفتم دو.»

«سعی می کردم زبان جدید یاد بگیرم برای مواقعی که می خواستم بروم و جاهای جدید را تماشا کنم؛

دوستانم را می دیدم. یا افرادی که فکر می کردم دوستم هستند.» لحظه‌ای مکث کرد.  
«برنامه‌ریزی سفر می کردم. دنبال جاهایی می گشتم که هنوز به آن جا نرفته بودم، چیزهایی که مرا  
می ترساند یا محدود می کرد. یک بار در کانال شنا کردم. به پاراگلایدینگ می رفتم. از کوه‌ها بالا رفتم و  
از آن جا به پایین اسکی کردم. بله...» همین که خواستم حرفش را قطع کنم گفت: «...می دانم یک دنیا  
پول نیاز است ولی بسیاری از آن‌ها پول نیاز ندارد ولی به علاوه تو فکر می کنی که من چه طور پول  
درمی آوردم؟»

«مردم را با شغلت چگونه چابیدی؟»

«هرکاری که خوشحالم می کرد انجام می دادم. هرکاری که دوستش داشتم. طوری خودم را بار آوردم

که به دنبال شغلی بروم که هر دو این چیزها در آن باشد.»

«خیلی ساده حرف می زنی انگار آسان است.»

گفت: «آسان است. باین که کارهای سخت زیادی هست اما بیشتر مردم نمی خواهند زیر بار آن ها

بروند.»

پوست کندن سیب زمینی ها را تمام کرده بودم. پوستشان را در سطل زباله ریختم. تابه را روی اجاق

گذاشتم تا برای بعد آماده شود. برگشتم و روی میز نشستم، پاهایم آویزان بود.

«زندگی عالی داشتی آره؟»

«آره. داشتم.»

کمی جلوتر آمد سطح صندلی اش را بالا آورد تا چشم در چشم شدیم. «به خاطر همین است که از

دست حرص می خوردم. چون تمام این استعدادها، تمام این...» شانه بالا انداخت. «این انرژی و

سرزندگی...»

«نگو پتانسیل...»

«...پتانسیل... آره پتانسیل. ولی نمی توانم بینم به خاطر زندگی من تن به زندگی کوچک و یکنواختی

بدهی. زندگی در یک شعاع پنج مایلی که کسی هم وجود ندارد تا بتواند تو را به هیجان بیاورد یا

تشویقت کند یا چیزهایی را به تو نشان بدهد که سرت گیج برود و نتوانی بخوابی.»

«این هم روش تو است که به من بگویی باید کاری با ارزش تر از کندن پوست سیب زمینی انجام بدهم.»

«دارم به تو می گویم که بیرون از این جا دنیای بزرگی است اما از تو ممنونم که اول سیب زمینی های مرا

پوست می کنی.» لبخندی به من زد و من هم ناغافل خندیدم.

«تو فکر نمی کنی که...» جمله ام را شروع کردم ولی تمام نکردم.

«ادامه بده.»



«تو فکر نمی کنی که حالا برای تو سخت تر است که خودت را با این شرایط وفق دهی؟ چرا که تو همه این کارها را انجام داده ای؟»

«داری می گویی که آرزو می کنم ای کاش این کارها را نکرده بودم؟»

«من فقط داشتم فکر می کردم که این زندگی برایت راحت تر بود. اگر یک زندگی کوچکتر داشتی. منظورم این است که یک زندگی ساده.»

«من هرگز و هرگز در مورد گذشته و کارهایی که کرده ام پشیمان نخواهم بود. چون وقتی انسان گرفتار چنین مشکلاتی می شود، خاطرات تنها چیزهایی هستند که می توانی به آن ها فکر کنی.» لبخندی زد. خیلی خشک و جدی بود انگار به او فشار آمده باشد. «بنابراین اگر از من سؤال کنی ترجیح می دهم از خاطرات خوبم در مورد منظره قلعه از اغذیه فروشی ها یا ردیف دیدنی فروشگاه های پایین میدان حرف بزنم. زندگی من خدا را شکر زندگی خوبی بود.» از روی میز سر خوردم و پایین آمدم. هنوز مطمئن نبودم اما یک جوهرهایی احساس می کردم در این گفتگو مغلوب شده ام. یک طورهایی خودم را در مخمصه می دیدم. ولی نمی دانستم چه طور. تخته گوشت را از آب چکان برداشتم.

«لو. متأسفم. در مورد قضیه پول و شرط بندی.»

«مهم نیست.» برگشتم و تخته را زیر شیر آب کشیدم. «ولی اصلاً به این فکر نکن که پول را به تو پس می دهم.»

\*\*\*

دو روز بعد ویل به خاطر عفونت، سر از بیمارستان درآورد. می گفتند که باید مراقبت های ویژه کنند. ولی مشخص بود که خیلی درد می کشد. بعضی از معلول ها هیچ حسی نداشتند ولی ویل با این که بدنش در مقابل گرما مقاومت می کرد هم در زیر سینه اش احساس درد داشت و هم حس لامسه اش درست کار می کرد. دو بار به دیدنش رفتم. برایش موسیقی بردم و چیزهای خوشمزه و خوب که بخورد. کنار او می ماندم تا حوصله اش سر نرود؛ اما بلافاصله متوجه شدم که ویل نمی خواهد من آنجا بمانم و به او توجه ویژه ای کنم. گفت که به خانه برگردم و خوش باشم.

اگر یک سال قبل بود اوقات فراغت را هدر می دادم. توی فروشگاه ها گشت می زدم و شاید هم برای

نهار پیش پاتریک می رفتم. تلویزیون تماشا می کردم و شاید هم لباس هایم را مرتب و منظم می کردم و یا حسایی می خوابیدم.

اما اکنون خیلی بی قرار بودم. خیلی درب و داغان بودم. صبح ها هیچ انگیزه ای برای بیدار شدن نداشتم.

تقریباً نصف روز طول می کشید تا فکر کنم باید چه کار مفیدی انجام دهم. به کتابخانه رفتم و شروع به تحقیق کردم. هر سایتی که در مورد معلولان بود نگاه کردم و چیزهایی را یاد گرفتم تا وقتی که ویل حالش خوب شد آن ها را انجام دهیم. در کنار آن هم چیزهای مورد نیاز هر کدام از برنامه ها را یادداشت کردم.

اتاق های گفتگو افرادی را که آسیب نخاعی داشتند پیدا کردم و فهمیدم که هزاران زن و مرد در شرایط ویل هستند که زندگی های پنهانی در لندن، سیدنی، ونکوور و یا انتهای خیابان خودمان دارند. به کمک دوستان و خانواده شان زندگی می گذراندند و گاهی هم به طرز وحشتناکی تنها بودند. در آن سایت من تنها پرستار علاقه مند به این موضوع نبودم. افرادی بودند که می پرسیدند چه طور می توانند به دوستانشان کمک کنند تا از خانه بیرون بیایند و اعتماد به نفس دوباره را به آن ها برگردانند. شوهرهایی بودند که به دنبال آخرین تجهیزات پزشکی می گشتند. تبلیغات فروش ویلچر که روی شن و ماسه هم می توانستند راه بروند و همچنین بالابرهای هوشمند و وسایل بادی که موقع حمام و شستشو می توانستند از آن ها استفاده کنند وجود داشت.

در بین صحبت هایشان رمزهایی وجود داشت. فهمیدم که اس سی آی<sup>۱۶۷</sup> یعنی آسیب نخاعی، ای بی<sup>۱۶۸</sup> یعنی اعضای فعال بدن و یوتی آی<sup>۱۶۹</sup> یعنی عفونت. آسیب مهره چهار و پنج شدیدتر از آسیب مهره یازده و دوازده است چون در حالت دوم بیماران می توانند دست و بازوهایشان را حرکت دهند. داستان هایی از عشق و ناکامی وجود داشتند، همسرانی که تلاش می کردند خودشان را با همسر ناتوان و بچه های کوچک شان وفق دهند. زن هایی بودند که حس گناه داشتند که از خداوند خواسته بودند شوهرانشان را بی دست و پا کند تا آن ها را کتک نزنند. حالا فهمیده بودند که هرگز نباید چنین چیزهایی می خواستند. شوهرانی نیز بودند که می خواستند زن های ناتوانشان را رها کنند ولی از

واکنش مردم نسبت به خودشان می‌ترسیدند. آنها خسته بودند و ناامید. جوک‌های تلخ زیادی هم وجود داشت مثل ترکیدن کیسه ادرار، اقدامات احمقانه دیگران از روی خیرخواهی یا حوادث تلخی که از بی‌دقتی دیگران رخ می‌داد. افتادن از روی ویلچر انگار که یک مسئله عادی بود. حرف‌هایی هم در مورد خودکشی وجود داشت کسانی که قصد آن را داشتند، همچنین افرادی که معلولان را تشویق می‌کردند تا به خودشان فرصتی دوباره بدهند و نگاهی متفاوت به زندگی‌شان داشته باشند. تمام این مطالب را خواندم و حس کردم کم‌کم نگاهی تازه به طرز تفکر ویل پیدا کرده‌ام.

موقع نهار کتابخانه را ترک کردم و در شهر قدمی زدم تا ذهنم از این افکار پاک شود. با خودم گفتم یک ساندویچ بخرم و روی دیوار پایین قلعه بنشینم و قوهایی را که در دریاچه بودند تماشا کنم. این قدر هوا گرم بود که بتوانم کاپشنم را در بیاورم و گذاشتم که صورتم روبروی آفتاب قرار بگیرد. انگار یک چیز عجیبی می‌گفت که دنیا بدون هیچ مشکلی به کار خودش ادامه دهد. بعد از تمام کردن کل صبح که در دنیایی پر از محدودیت گیر کرده بودم فقط می‌توانستم بیرون بیایم و نهارم را بخورم و در زیر آفتاب حس آزادی داشته باشم.

زمانی که نهارم را تمام کردم به کتابخانه برگشتم، سراغ کامپیوترم رفتم و نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

سلام. من دوست و پرستار مردی سی و پنج ساله هستم که مهره‌های پنج و شش او آسیب دیده است. او قبلاً بسیار فعال و موفق بود اما حالا به سختی می‌تواند خودش را در زندگی جدیدش تطبیق دهد. من می‌دانم که او نمی‌خواهد زندگی کند. من دارم تلاش می‌کنم راهی پیدا کنم تا ذهنش را عوض کنم. لطفاً کسی هست که بتواند بگوید من چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ آیا ایده‌ای وجود دارد که او بتواند از زندگی‌اش لذت ببرد یا راه‌هایی که بتواند متفاوت فکر کند؟ هر توصیه صمیمانه را با کمال میل می‌پذیرم.

اسمم را در آنجا زنبور پرکار نامیدم. سپس به صندلی تکیه دادم و کمی ناخنم را جویدم و بعد دکمه ارسال را فشار دادم.

صبح روز بعد وقتی پشت کامپیوتر نشستم چهارده نفر جواب داده بودند. وارد اتاق گفتم و وقتی

لیست اسامی را دیدم پلک زدم. جواب‌هایی که از مردم سراسر دنیا آمده بود. در روز و شب. اولی گفته بود:

زنبور پرکار عزیز، به لیست ما خوش آمدی. مطمئنم که دوست شما با مراقبت‌هایی که تو از او می‌کنی به آرامش زیادی می‌رسد.  
فکر کردم خودم خیلی مطمئن نیستم.

بیشتر ما که اینجا هستیم در زندگی مان به نحوی آسیب دیده‌ایم. ممکن است که دوست تو هم همین‌طور باشد. اجازه نده او تو را از خودش دور کند. مثبت‌بین باش. به او یادآوری کن که ما در مقامی نیستیم که تصمیم بگیریم کی به دنیا بیاییم و کی از دنیا برویم. این خداست که تصمیم گرفته زندگی دوستت را تغییر دهد. حتماً در آن حکمتی بوده و حتماً برای او در این شرایط جدید درسی وجود دارد....

این جواب را نیمه‌کاره ول کردم و رفتم سراغ جواب بعدی.  
زنبور عزیز.

هیچ راهی وجود ندارد، فلج شدن زندگی انسان را به گند می‌کشد. اگر دوستت ورزشکار هم بوده الآن دیگر شرایطش خیلی سخت‌تر هم هست. این چیزهایی هست که به من کمک کرد. هم صحبت‌های زیاد، حتی زمانی که دوست نداشتم. غذاهای خوب، دکترهای خوب، درمان‌های خوب و اگر لازم بود قرص‌های ضدافسردگی. نگفتید که کجا زندگی می‌کنید. اگر بتوانی او را متقاعد کنی که با افراد جامعه‌اس سی‌ای حرف بزند خیلی به او کمک خواهد کرد. اوایل خیلی بی‌میل بودم (فکر می‌کردم که بخشی از من نمی‌خواهد بپذیرد که من از چهار دست‌وپا فلج هستم) اما این خیلی به شما کمک خواهد کرد وقتی بفهمید که خودت تنها هستی.

اوه، راستی هیچ‌وقت به او اجازه نده که فیلم‌هایی مثل «زنگ غواصی و پروانه»<sup>۱۷۰</sup> را ببیند. باعث غصه او می‌شود!

کارهایی را که کردی به ما هم بگو.

با آرزوی موفقیت

## ۱۷۱ ربچی

در مورد فیلم زنگ غواصی و پروانه مطالبی را خواندم. فیلم در مورد «داستان زندگی مردی است که از فلجی رنج می برد و تلاش هایی می کند تا با دنیای بیرون ارتباط برقرار کند». اسم فیلم را در دفترچه یادداشت من نوشتم. مطمئن نبودم که چرا اسم آن را یادداشت کردم ولی می خواستم مطمئن شوم که ویل آن را نبیند و خودم حتماً آن را بینم.

دو تا جواب بعدی از طرف یک کلیسای «منتظران ظهور روز هفتم ۱۷۲» و شخصی بود که از فلج رنج می برد، همچنین پیشنهادهایی بود که از تعهد کاری من به ویل خارج بود، صورتم از خجالت قرمز شده بود. خیلی سریع به پایین صفحه رفتم چون می ترسیدم که کسی از پشت سر به صفحه کامپیوتر نگاه کند. سپس توفقی به جواب بعدی کردم.

سلام زنبورپرکار،

چرا تو فکر می کنی دوستت/صاحب کارت/یا هر کس دیگری که هست باید ذهنیتش را عوض کند؟ اگر من می توانستم راهی پیدا کنم که با غرور بمیرم و اگر می دانستم خانواده ام را نابود نمی کند، حتماً آن راه را انتخاب می کردم. تا حالا هشت سال است که در این صندلی لعنتی گیر کرده ام و زندگی ام به چرخه تکراری از درد و ناامیدی تبدیل شده است. آیا تو واقعاً می توانی خودت را جای او بگذاری؟ اصلاً می توانی بفهمی چه حسی دارد که بدون کمک دیگران نتوانی رودهات را خالی کنی؟ می دانی تا آخر عمر زمین گیر بودن یعنی چه و این که حتی نتوانی بدون کمک دیگران غذا بخوری، لباس بپوشی یا با دنیای بیرون رابطه برقرار کنی بدون این که کسی به تو کمک کند؟ حتی نتوانی ازدواج کنی؟ می توانی تصور کنی که چیزی جز زجر و بیماری یا حتی دستگاه تنفس مصنوعی در انتظار انسان نباشد؟ تو انسان مهربانی هستی و من مطمئنم که نیت تو خیر است؛ اما ممکن است که هفته بعد تو از او مراقبت نکنی. کسی باشد که او را ناراحت کند یا این که حتی او را زیاد دوست نداشته باشد و این هم مثل چیزهای دیگر از اختیار او خارج است. وقتی ما فلج نخاعی می شویم تقریباً می دانیم، دیگر در اختیار ما نیست که چه کسی به ما غذا بدهد، چه کسی به ما لباس بپوشاند، ما را بشوید و داروی ما را بدهد، زندگی با این اطلاعات خیلی سخت است؛ بنابراین من فکر می کنم که سؤال بی خودی پرسیدی.

آن‌هایی که فلج نیستند کی باشند که برای ما تصمیم بگیرند که چه‌طور زندگی کنیم؟ اگر زندگی دوست تو روند غلطی دارد بهتر نیست این سؤال را بپرسی که: چه‌طور باید به او کمک کنم تا زندگی‌اش را پایان دهد؟

آرزوی بهترین‌ها

## جی فورس، میسوری، آمریکا ۱۷۳.

به پیام زل زدم. انگشتانم روی صفحه کلید بی حرکت شده بود. سپس به پایین صفحه رفتم. چند نفر پایین هم، از معلولان بودند. آن‌ها جی فورس را به خاطر حرف‌های ناامیدکننده‌اش ملامت کرده و گفته بودند که امیدوارند و زندگی‌شان ارزشمند است. بعد داروی ضد افسردگی، ماساژ، معجزه و بهبودی بعضی از اشخاص، داستان‌هایی که چگونه برخی از این افراد به زندگی خود ارزش بیشتری دادند. چند تا هم توصیه‌های عملی داشتند: نوشیدنی خوردن، موسیقی، هنر، مخصوصاً صفحه کلیدهای مخصوص معلولان.

گریس ۳۱ از بیرمنگهام ۱۷۴ گفت: «یک دوست اگر در خودش عشق داشته باشد هنوز هم می‌تواند حس کند که می‌تواند راهش را ادامه دهد. ولی بدون عشق، ممکن است هزاران بار غرق شود.» بعد از این که از کتابخانه بیرون رفتم این جملات هزاران بار در سرم پژواک پیدا کرد.

\*\*\*

پنج‌شنبه ویل از بیمارستان مرخص شد. در ماشین خودش سوارش کردم و به خانه برگشتیم. رنگش پریده بود و خیلی خسته به نظر می‌رسید. در تمام طول مسیر با بی حالی به بیرون پنجره زل زده بود. وقتی از او پرسیدم حالش خوب است یا نه توضیح داد که: «در این طور جاها اصلاً نمی‌شود بخوابی. همیشه در تخت کناری‌ات کسی هست که ناله بزند.»

من هم گفتم که تمام آخر هفته را می‌تواند استراحت کند، اما بعد از آن من کلی برنامه برای بیرون رفتن داشتم. به او گفتم که می‌خواهم به نصیحتش گوش کنم و چیزهای جدید را امتحان کنم و او هم باید با من بیاید. این حرکت زیرکانه‌ای بود تا روی حرفم تأکید کنم ولی می‌دانستم این تنها راهی است که بتوانم او را متقاعد کنم تا با من بیاید.

در حقیقت من برای دو هفته دیگر یک برنامه ریزی حساسی کرده بودم. هر کاری که قرار بود انجام دهم با علامت سیاه بزرگی روی تقویمم علامت‌گذاری شده بود، با خود کار قرمز هشدارهایی را که باید رعایت می‌کردم نوشته بودم و با خود کار سبز ابزار و چیزهایی که نیاز داشتم را یادداشت برداری کرده بودم. هر باری که به پشت درِ اتاقم نگاه می‌انداختم یک حس هیجان در خودم حس می‌کردم، هم

برای این که برنامه‌ریزی دقیقی کرده بودم و هم برای این که هر کدام از این کارها می‌توانست نگاه ویل را به دنیا تغییر دهد.

پدرم همیشه می‌گفت خواهرم مغز متفکر خانواده است.

تا به نمایشگاه نقاشی برسیم بیست دقیقه‌ای طول کشید. فقط سه بار ساختمان را دور زدیم تا جای پارک مناسبی پیدا کنیم. بالاخره رسیدیم، درست قبل از این که در را ببندم گفت همه چیز مزخرف بود. پرسیدم چرا و او هم در پاسخ گفت وقتی خودم نتوانستم بفهمم دیگر توضیح نقاش هم فرقی نداشت. سینما هم کنسل شد، مسئولش گفت باید آنجا را ترک کنیم، با عذرخواهی بسیار گفت که آسانسورشان خراب است.

ایده‌های دیگر هم مثل رفتن به شنا که با شکست روبرو شد نیاز به برنامه‌ریزی و وقت بیشتری داشت ابتدا باید با مسئول استخر تماس گرفته می‌شد، با ناتان برای ماندن زمان بیشتر، هماهنگ می‌شد سپس وقتی به آن جا رسیدیم وسط پارکینگ، ویل شکلات نوشیدنی داغ را در سکوت نوشید و با قطعیت گفت که داخل نمی‌آید.

در چهارشنبه بعد از ظهر، برای تماشای برنامه‌ی یک خواننده رفتیم که قبلاً ویل برنامه‌اش را زنده در نیویورک دیده بود. این سفر خوبی بود. وقتی به موسیقی گوش می‌داد چهره‌اش حالتی متمرکز به خود گرفته بود. بیشتر اوقات طوری بود که انگار ویل آن جا حضور ندارد، انگار که بخشی از وجود ویل هنوز داشت با درد دست و پنجه نرم می‌کرد، یا درگیر خطراتش بود، شاید هم افکار سیاهی در ذهنش می‌پروراند؛ اما وقتی موسیقی گوش می‌داد همه چیز متفاوت می‌شد.

روز بعد او را به جشن نوشیدنی بردم، بخشی از جشنی بود که در باغ انگور یک فروشگاه معروف برگزار می‌شد. باید به ناتان قول می‌دادم که او زیاده‌روی نکند. لیوان‌های نوشیدنی را نزدیک بینی ویل می‌بردم تا فقط بو کند، او هم قبل از این که آن را بو کند می‌دانست چه مزه‌ای دارد، من تلاش می‌کردم ساکت بمانم وقتی ویل توی لیوان تف می‌کرد (خیلی بامزه به نظر می‌رسید) او زیرچشمی به من نگاهی کرد و گفت: من یک بچه‌احمق هستم. صاحب فروشگاه در ابتدا زیاد خوشش نیامد که فردی با ویلچر آمده ولی بعد کاملاً تحت تأثیر قرار گرفت و متأثر شد. وقتی بعد از ظهر تمام شد او نشست و



بطری‌های دیگری را باز کرد و با ویل در مورد انگور و میوه‌های آن منطقه صحبت کرد. من هم در اطراف چرخی زدم و به مارک‌ها نگاهی انداختم. حقیقتش را بخواهید کمی خسته شده بودم. «کلاک بیا و یک چیزی یاد بگیر.» طوری سرش را تکان داد و به من اشاره کرد تا کنارش بنشینم. «نمی‌توانم. مامانم گفته این بی‌ادبی است که تف کنی.»

آن دو مرد طوری به هم نگاه کردند که انگار من دیوانه‌ام. او دیگر هر دفعه تف نمی‌کرد. به او نگاه کردم. کل بعد از ظهر را به طرز شک‌برانگیزی و راجی می‌کرد خیلی سریع می‌خندید و حتی بیشتر از همیشه یک دنده شده بود.

بعد در مسیر خانه از میان شهری رد شدیم که معمولاً آن طرفی نمی‌رفتیم، وقتی بی حرکت در ترافیک نشسته بودیم به آن طرف نگاهی انداختم و یک مرکز خال کوبی دیدم. گفتم: «همیشه عاشق خال کوبی بودم.»

باید می‌فهمیدم که نباید از این جور بحث‌ها با ویل کرد چون معمولاً دنبال ماجرا را می‌گرفت. او اصلاً کوتاه حرف نمی‌زد یا این که فقط یک جمله بگوید. بلافاصله پرسید که چرا تابه حال این کار را نکرده‌ام. «او... نمی‌دانم. فکر کنم می‌ترسیدم که دیگران چه فکری می‌کنند.»

«چرا؟ مگر چه می‌گویند؟»

«پدرم از خال کوبی متنفر است.»

«ببخشید چند سال داری؟»

«پاتریک هم از آن بدش می‌آید.»

«او هیچ وقت کاری نمی‌کند که تو دوست نداشته باشی.»

«می‌ترسم خیلی درد داشته باشد. شاید اگر یک بار این کار را انجام دهم نظرم عوض شود.»

«خب بعداً باز می‌توانی با لیزر پاکش کنی.»

از آینه جلو به او نگاه کردم. چشمانش سرخوش بود.

گفت: «بی خیال، حالا بگو چه طرحی دوست داری؟»

خودمم فهمیدم که دارم می خندم: «نمی دانم، ولی حتماً عکس مار خال کوبی نمی کردم، اسم کسی را هم نمی نوشتم.»

«من هم نگفتم که حتماً عکس یک قلب را خالکوبی می کنی و وسطش می نویسی مادر.»  
«قول می دهی نخندی؟»

«خودت می دانی نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. وای خدایا، حتماً می خواهی ضربالمثل هندی سانسکریت یا این جور چیزها را خال کوبی کنی، نه؟ چیزی که مرا نکشد مرا قوی تر می کند.»  
«نه. زنبور می کشیدم، یک زنبور سیاه و زرد. من عاشقشان هستم.»

سرش را تکان داد. انگار چیز منطقی بود که او می خواست. «خب حالا کجای بدنت خال کوبی می کنی؟ شاید هم نباید چنین سؤال می پرسیدم؟»  
شانه بالا انداختم. «باسن، شانه؟ ران؟»

گفت: «بزن کنار.»

«چرا، حالت خوبه؟»

«بزن بغل، اون کنار سمت چپ یک جای خالی هست. ببین.»

ماشین را کنار جدول پارک کردم و به او نگاه کردم. گفت: «بزن بریم، ما امروز هیچ کار دیگری نداریم.»  
«بزن بریم؟ کجا؟»

«بریم خال کوبی کنیم.»

من خنده ام گرفت: «بله صد درصد.»

«چرا نه؟»

«حالا دیگر به جای تف کردن داری قورت می دهی.»

«به سؤال جواب ندادی.»

روی صندلی ام چرخیدم. خیلی جدی به نظر می رسید.

«من نمی توانم همین طوری بروم و خال کوبی کنم. همین طوری یهویی.»

«چرا نمی توانی؟»

«چون...»

«چون نامزدت می گوید نرو. چون تو هنوز هم باید یک دختر خوب باشی، حتی حالا که بیست و هفت سالت است. چون این کار خیلی ترسناک است. خانم کلارک، کمی هم زندگی کن. چی جلوی تورا گرفته؟»

به درب ورودی سالن خال کوبی نگاه کردم. پنجره درخشانی داشت که با لامپ نئون یک قلب را کشیده بود، چند تا قاب عکس هم از آنجلینا جولی ۱۷۵ و میکی رورک ۱۷۶ آویزان بود.

صدای ویل محاسباتم را به هم ریخت: «خیلی خب، اگر تو بخواهی من هم می خواهم.»

برگشتم و به او نگاه کردم. «تو می خواهی خال کوبی کنی؟»

«اگر تو را قانع می کند، فقط یک بار، شاید از این فضای بسته ای که برای خودت ساخته ای خارج

شوی.»

ماشین را خاموش کردم. نشستیم به صدای همه مه ماشین هایی که در یک ردیف از کنارمان رد می شدند گوش کردیم.

«برای همیشه روی بدن می ماند.»

«نه همیشه نمی ماند.»

«پاتریک بدش می آید.»

«تو داری این را می گویی.»

«احتمالاً به خاطر سوزن های آلوده، هیپاتیت می گیریم. خیلی آرام می میریم، مرگی دردناک و

وحشتناک.» به سمت ویل برگشتم. «آن ها حتماً همین حالا نمی توانند این کار را انجام دهند. خب

همین حالا که نمی توانند.»

«شاید نتوانند ولی ما که می توانیم برویم و نگاهی بیندازیم.»

\*\*\*

دو ساعت بعد از سالن خال کوبی خارج شدیم، من هشتاد پوند پیاده شده بودم و یک پد جراحی روی پایم بود، هنوز جوهر خشک نشده بود. تاتوکار می گفت که اندازه اش خیلی کوچک است، یعنی در همان روز، هم می توانست طرحش را بکشد و هم رنگش کند، من هم کار را تمام کردم. تمام شد. خال کوبی کردم. یا به قول پاتریک که می گفت تا سر مرگ ترسیدم. زیر پانسمان سفید یک زنبور چاق و تپل نشسته بود، عکسش را از آلبوم تصاویری که تاتوکار موقع ورود نشانمان داده بود انتخاب کردم. پراز هیجان بودم. همش سعی می کردم به آن نگاهی کنم تا این که ویل گفت این کار را نکنم، انگار می خواستم آن را جابه جا کنم.

در سالن خال کوبی ویل راحت و خوشحال بود. خیلی عجیب بود. آن ها حتی به او نگاه هم نکردند. می گفتند که قبلاً برای چند تا معلول دیگر هم خال کوبی کرده اند، فکر کنم به همین خاطر بود که ویل در آنجا احساس راحتی می کرد. خیلی تعجب کردند وقتی ویل گفت که سوزن را حس می کند. شش هفته قبل آن ها یک معلول را خال کوبی کرده بودند، آن ها یک طرف پایش را تا پایین خال کوبی کرده بودند.

تاتوکار با گوشواره بزرگی که در گوشش بود ویل را به اتاق بغلی برد، تاتوکار با کمک من، ویل را روی یک میز مخصوص گذاشت و من فقط از لای در می توانستم پایین پاهایش را ببینم. می توانستم صدای خنده و زمزمه تاتوکارها را که با صدای سوزن ترکیب می شد بشنوم. بوی تند ضد عفونی کننده هم خیلی تیز به مشام می رسید.

وقتی اولین سوزن به بدنم خورد، لبم را گاز گرفتم، فقط می خواستم که ویل صدای جیغم را نشنود. همش به این فکر می کردم که او دارد در اتاق بغلی چه کار می کند. سعی می کردم صدای حرف هایش را بشنوم، می خواستم ببینم که دارد چه چیزی خال کوبی می کند. وقتی کار او بعد از خال کوبی من تمام شد، نگذاشت که خال کوبی اش را ببینم. با خودم فکر کردم که حتماً چیزی در مورد آلیشیا کشیده است.

گفتم: «ویل ترینر تو مرا گول زدی.» در را باز کردم و سطح شیب دار را پایین آوردم. نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

«بینم.»

به پایین خیابان نگاه کردم، سپس برگشتم و کمی از لباسم را پایین زدم و خال کوبی روی پایم را نشان دادم.

«خیلی خوب شده. از زنبورت خوشم آمد.»

«فکر کنم تا آخر عمرم باید جلوی پدر و مادرم شلوار فاق بلند بپوشم.» کمکش کردم تا صندلی اش را از

روی سطح شیب دار پایین بیاورد. «مامانت ناراحت می شود اگر بشنود همچین کاری کردی...»

«می خواهم به او بگویم دختری که توی مجتمع سازمانی بود مرا اغفال کرد.»

«خیلی خب ترینر، حالا تو خال کوبی ات را نشان بده.»

با نیشخندی صاف به من نگاه کرد: «وقتی رسیدیم باید پانسمانش را عوض کنی.»

«بله. این اتفاق هیچ وقت نمی افتد. زود باش. تا نشان ندهی من نمی روم.»

«باشه، پیراهنم را بالا بزن. سمت راست، راست خودت.»

روی صندلی جلو خم شدم، پیراهنش را بالا زدم، پانسمان را بلند کردم. زیر ضخمش و روی پوست رنگ پریده اش یک مستطیل سفید و سیاه راه راه بود، این قدر کوچک بود که باید دوبار نگاه می کردم تا

بینم چه چیزی رویش نوشته:

تاریخ انقضا: ۱۹ مارس ۲۰۰۷

به آن زل زدم. کمی خنده ام گرفت، بعد چشمانم پر از اشک شد. «این تاریخ...»

«روز تصادف است. بله.» چشمانش را به آسمان انداخت. «اوه تورو خدا کلارک، آبغوره بگیر. این خیلی

بامزه است.»

«بامزه هست، ولی به طرز خیلی مسخره ای بامزه است.»

«ناتان که کلی خوشش می آید. بیخیال، قیافه ات را این طوری نکن. با این خال کوبی که بدن رو فرمم را

خراب نکردم. کردم؟»

لباسش را پایین دادم و برگشتم، هیچانم کم شد. نمی دانستم باید چه بگویم. نمی دانستم این کارها

چه معنایی می دهند. آیا به خاطر این بود که دارد با وضعیتش کنار می آید؟ یا این راهی بود تا نفرتش را از بدنش نشان دهد؟

همین که داشتم راه می افتادم گفت: «هی کلارک، یک لطفی بکن. توی کوله پشتی ام بسته زیپ دار را بده.»

از آینه جلو به او نگاه کردم، ترمزدستی را کشیدم. روی صندلی جلو خم شدم و دستم را توی کوله پشتی کردم، داشتم دنبال چیزی که خواسته بود می گشتم.

«مسکن می خواهی؟» فقط چند سانت با صورتش فاصله داشتم. از زمانی که از بیمارستان برگشته بود اینقدر رنگ و رویش خوب نشده بود. «من چند تا قرص دارم...»

«نه. توی کیف را بگرد.»

یک تکه کاغذ پیدا کردم و روی صندلی نشستم. یک ده پوندی تاشده بود.

«خیلی خب. این پولی است که برای مواقع اضطراری کنار گذاشته بودم.»

«خب؟»

«این مال تو است.»

«برای چی؟»

پوزخندی زد: «برای خال کوبی. درست تا وقتی که اینجا بنشینم، اصلاً فکر نمی کردم واقعاً خال کوبی

کنی، یک لحظه هم فکر نمی کردم راستی راستی این کار را بکنی.»

## فصل ۱۶

هیچ راهی نداشتیم. برنامه ریزی هایی که برای خوابیدن انجام می دادیم کارساز نبود. آخر هفته ها که ترینا به خانه می آمد، خانواده کلارک بازی پر سروصدای جای خواب راه می انداختند. شب جمعه بعد از شام، مامان و بابا اتاق خواب شان را پیشنهاد می کردند، آن ها ترینا را راضی می کردند که نه اصلاً جای شان سخت نیست و ناراحتی ندارند و توماس هم جایی که بشناسد بهتر می تواند بخوابد، ترینا هم آن را قبول می کرد. می گفتند این طوری همه، شب را راحت می خوابند.

اما طبقه پایین خوابیدن مامان و بابا وحشتناک بود، مخصوصاً وقتی آن ها تشک و بالش های خودشان را می خواستند، حتی زیراندازشان را، چون مامان بدون این که تختش را همان طوری که دوست داشت مرتب نمی کرد اصلاً خوابش نمی برد؛ بنابراین مامان و ترینا بعد از شام، تخت بابا و مامان را جمع می کردند و رختخواب نو جایش می گذاشتند. یک تشک محافظ هم می گذاشتند تا توماس از تخت نیفتد. جای خواب بابا و مامان هم در گوشه اتاق نشیمن قرار می گرفت، توماس هم روی آن غل می خورد و ملافه ها را دور صندلی های میز غذاخوری می پیچید تا یک خانه درست کند.

بابا بزرگ هم اتاقش را به دیگران پیشنهاد می داد ولی کسی قبول نمی کرد. اتاقش بوی کاغذهای کهنه و زرد مجله ریسینگ پست<sup>۱۷۷</sup> و آلد هالبرن<sup>۱۷۸</sup> می داد، باید تمام آخر هفته را وقت می گذاشتی تا آن را تمیز کنی. گاهی اوقات احساس گناه می کردم. با تمام این وجود می دانستم که نمی توانم پیشنهاد بدهم به آن اتاق کوچک برگردم. آن اتاق قوطی کبریتی که نه پنجره ای داشت و نه هوایی ردوبدل می شد، برایم همچون کابوسی وحشتناک بود. وقتی به خوابیدن در آن فکر می کردم سینه ام تنگ می شد و درد می گرفت. بیست و هفت ساله بودم. بیشترین درآمد خانواده را داشتم. نمی توانستم در اتاقی بخوابم که در حقیقت بیشتر شبیه یک کمد بود.

یکی از آخر هفته ها پیشنهاد دادم که در خانه پاتریک بخوابم. انگار همه به طور عجیبی خوشحال شدند. ولی وقتی من خانه نبودم توماس با انگشتان چسبناکش که با خود کار رنگی شده بود تمام لحاف و پرده جدیدم را کثیف کرد. به همین علت پدر و مادرم تصمیم گرفتند خودشان در اتاق من بخوابند و توماس و ترینا در اتاق آن ها. اگر توماس مشکل درست می کرد دیگر خیلی مهم نبود.

مادرم می گفت باینکه من جمعه و شنبه شب‌ها در خانه پاتریک می خوابیدم فرق زیادی برایشان نداشت چون به هر حال رخت چرک‌ها و رختخواب‌های اضافی باید شسته می شد. و حالا نوبت پاتریک بود. پاتریک حساسی غرق شده بود. او می خورد، می نوشید، زندگی می کرد و حتی نفس کشیدنش هم برای مسابقه وایکینگ بود. آپارتمانش مبله و تر و تمیز بود. پر بود از برنامه‌های زمانی ورزشی و کاغذهای رژیم‌های غذایی. یک دوچرخه کاهش وزن جدید خریده بود که در راهرو قرار داشت و من اجازه دست زدن به آن را هم نداشتم، چون در تنظیمات لاغری و کاهش وزن آن خلل ایجاد می کردم.

او به ندرت خانه بود. حتی شب‌های جمعه و شنبه. با وجود ساعات کاری من و زمان تمرینات او، تقریباً زمان بسیار ناچیزی را برای دیدن یکدیگر می گذراندیم. می توانستم در پیست دو به دنبال او بروم و وقتی میدان را دور می زند او را ببینم تا تمریناتش را به صورت کامل انجام دهد. یا این که می توانستم در خانه بمانم و تلویزیون تماشا کنم و خودم را روی کاناپه چرمی‌اش بیندازم. هیچی توی یخچال به جز تکه‌هایی از سینه بوقلمون، نوشیدنی‌های انرژی‌زا با غلظت تخم قورباغه پیدا نمی شد. من و ترینا یک بار آن را امتحان کردیم، بعد آن را بیرون تف کردیم و مثل بچه‌ها ادا درآوردیم.

حقیقت این بود که من آپارتمان پاتریک را دوست نداشتم. او یک سال قبل آن را خریده بود. وقتی در نهایت مطمئن شد که مادرش به تنهایی می تواند زندگی کند او را ترک کرد. کارش خوب شده بود و به من گفته بود خیلی مهم است که ما یک آپارتمان داشته باشیم. حدس زدم وقتی او چنین حرفی زد به زودی بحث این که آیا ما زندگی مشترکی را باهم شروع می کنیم را پیش خواهد کشید، اما به خاطر دلایلی این اتفاق نیفتاد، هیچ کدام از ما از آن آدم‌هایی نبودیم که موضوع را پیش بکشیم چون ما را معذب می کرد. در نتیجه من هیچ چیزی در آن آپارتمان نداشتم، البته به غیر از سال‌هایی که باهم در آن زندگی کرده بودیم. هیچ وقت کاملاً نتوانستم چیزی در این مورد به پاتریک بگویم؛ اما خانه کوچک پدرم را با همه سروصدا و شلختگی‌اش به آن آپارتمان تک نفره بی روح و خسته کننده ترجیح می دادم. با وجود این که آپارتمان پاتریک فضای پارکینگ و منظره شگفت‌انگیزی از قلعه داشت. جدای از این‌ها آپارتمانش خیلی دور و پرت بود.



اگر به او گیر می‌دادم در جواب می‌گفت: «من باید دقیقاً بر طبق برنامه جلو بروم عزیزم. اگر در این مرحله از تمرینات کمی کمتر از بیست و سه مایل بدوم هرگز به برنامه اصلی نمی‌رسم.» بعد هم ماهیچه‌های ساق پایش را که حسایی رشد کرده بود نشانم می‌داد یا از من می‌خواست که اسپری ضد درد را برایش بیاورم.

وقت‌هایی هم که تمرین نمی‌کرد همیشه با اعضای دیگر تیم ملاقات می‌کرد. وسایل‌شان را باهم مقایسه می‌کردند و برنامه‌ریزی‌های سفر را می‌ریختند. نشستن کنار آن‌ها درست مثل این بود که کنار یک دسته کره‌ای بنشینم. من اصلاً نمی‌دانستم که این حرف‌هایشان چه معنایی می‌دهد، علاقه‌ای هم نداشتم خودم را درگیر این مسائل کنم.

قرار بود در تمرینات هفته هفتم با آن‌ها به نروژ بروم. هنوز نمی‌دانستم چه طور باید به پاتریک بگویم که از خانواده‌ترین در خواست مرخصی نکرده‌ام. چه طور می‌توانستم؟ حدود یک هفته بعد از مسابقه وایکینگ، قرارداد من تمام می‌شد. شاید به شکل بچه‌گانه‌ای ماجرا را سرسری می‌گرفتم، اما واقعیتش این بود تنها چیزی که می‌توانستم ببینم ویل و تیک‌تاک ساعت بود. انگار چیز دیگری برایم مهم نبود. قسمت مسخره ماجرا این بود که اصلاً نمی‌توانستم در آپارتمان پاتریک بخوابم. نمی‌دانستم چرا، اما وقتی از آن جا سرکار می‌رفتم برایم مثل این بود که از یک قوطی شیشه‌ای درآمده‌ام و قیافه‌ام طوری می‌شد که انگار به هر دو چشمم مشت زده‌اند. شروع می‌کردم به کرم پودر زدن و سیاهی دور چشمانم را با بی‌خیالی می‌پوشاندم.

ویل می‌گفت: «کلارک چه خبر؟»

چشمانم را باز کردم. او دقیقاً کنار من بود. سرش به یک طرف متمایل بود، به من نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم از مدتی قبل آن جا بوده و مرا نگاه می‌کرده. بی‌اختیار دستم به سمت دهانم رفت چون ممکن بود آب از دهانم افتاده باشد.

فیلمی که مثلاً داشتم می‌دیدم حالا داشت تیتراژ را با دور کند پخش می‌کرد.

خودم را صاف کردم و گفتم: «بخشید. خبری نیست. فقط این جا خیلی گرم است.»

او با دقت به صورت من نگاه کرد و گفت: «این دومین بار است که در این سه روز خوابت می‌برد.»

قیافهات خیلی داغون شده.»

من تمام داستان را برای او تعریف کردم. به او از خواهرم گفتم و این که برنامه خوابمان چه طور است. حالا هم دوست ندارم دعوا راه بیندازم چون هر باری که به صورت پدرم نگاه می‌کنم می‌بینم او کاملاً ناامید است، برای این که نتوانسته خانه‌ای را برای خانواده‌اش فراهم کند که همه بتوانند در آن جا شوند.

«هنوز کاری پیدا نکرده است؟»

«نه. فکر کنم به خاطر سنش باشد. ولی ما در این مورد حرف نمی‌زنیم. این...» شانه بالا انداختم. «این برای هیچ کس راحت نیست.»

صبر کردیم تا فیلم تمام شود، سپس به سمت تلویزیون رفتم. دی‌وی‌دی را بیرون آوردم و درجایش گذاشتم. انگار گفتن مشکلاتم به ویل کار درستی نبود. وقتی مشکلات او را با خودم مقایسه می‌کردم احساس شرم می‌کردم.

گفتم: «مهم نیست. عادت می‌کنم. همه چیز درست می‌شود.»

انگار همه بعد از ظهر، ویل به جای دیگری فکر می‌کرد. شست‌وشو را انجام دادم و آمدم و کامپیوترش را برایش روشن کردم. وقتی برایش یک نوشیدنی آوردم صندلی چرخ‌دارش را به سمت من چرخاند. ناگهان گفت: «خیلی ساده است.» انگار از قبل داشتیم باهم حرف می‌زدیم. «تو می‌توانی آخر هفته‌ها همین جا بخوابی. اتاق خالی هم که هست. بهتر است بعضی مواقع از آن‌ها استفاده شود.»

خشکم زد. لیوان همین‌طور دستم بود. گفتم: «نه. نمی‌توانم این کار را بکنم.»

«چرا نه؟ من که به خاطر اضافه کاری‌ات چون این‌جا می‌مانی به تو پول نمی‌دهم.»

لیوان را درجایش گذاشتم. «مادرت چه فکری می‌کند.»

«چه می‌دانم.»

حتماً باید قیافه‌ام مضطرب شده باشد چون او در ادامه گفت: «اشکالی ندارد. من جایم امن است.»

«چی؟»

«اگر تو از این می ترسی که من یک برنامه شیطانی برای منحرف کردن تو دارم می توانی دوشاخه ویلچر مرا از برق بکشی.»

«بامزه بود!»

«جدی می گویم. در موردش فکر کن. حداقل می توانی این را به عنوان راه حل نهایی در نظر بگیری. اوضاع زودتر از آنچه که فکر می کنی تغییر می کند. ممکن است خواهرت هر جمعه به خانه نیاید. ممکن است که با کسی آشنا شود. میلیون ها اتفاق ممکن است بیفتد.»

در دلم گفتم شاید دو ماه دیگر هم، تو نباشی. سریع از خودم بدم آمد که همچین فکری به سرم زد. «چیزی به من بگو. چرا این مرد دونده خانه اش را به تو تعارف نمی کند؟»

گفتم: «اوه چرا!»

به من نگاهی انداخت. مثل اینکه می خواست بحث را ادامه دهد. ولی موضوع را عوض کرد. شانه بالا انداخت و گفت: «می توانی به آن فکر کنی.»

\*\*\*

چیزهایی که ویل علاقه داشت.

۱. تماشای فیلم، مخصوصاً فیلم های خارجی با زیرنویس. ممکن بود که بتوان او را متقاعد کرد یک فیلم اکشن و پلیسی ببیند، حتی یک فیلم عاشقانه، اما بیشتر به عاشقانه های طنز علاقه داشت. اگر من جرأت می کردم یکی را اجاره کنم، او می توانست صدوبیست دقیقه کامل فیلم را با آخ و پیف مسخره کند، یا این که بخش های کلیشه ای داستان را بیرون بکشد، حتی اگر برای من اصلاً جالب نباشد.
۲. گوش دادن به موسیقی کلاسیک. چیزهای زیادی در مورد آن می دانست. همچنین موسیقی های مدرن را هم دوست داشت؛ اما می گفت عمدتاً موسیقی جاز، گنگ و مزخرف است. وقتی یک روز آهنگ های mp3 پلیر مرا دید چنان شدید خندید که سوندش کنده شد.
۳. نشستن در باغ، مخصوصاً حالا که هوا گرم تر شده بود. بعضی اوقات من جلوی پنجره می ایستادم و او را تماشا می کردم. سرش را روی تکیه گاه صندلی می گذاشت و از تابش آفتاب روی صورتش لذت می برد. وقتی به او یادآوری می کردم که هنوز توانایی دارد تا از لحظاتش لذت ببرد کاری که من

تابه حال نتوانسته بودم در آن مهارت پیدا کنم او می گفت اگر نتوانی دست و پاهایت را تکان دهی در واقع انتخاب زیادی نخواهی داشت.

۴. مرا مجبور می کرد کتاب‌ها یا مجله‌ها را بخوانم و بعداً در مورد آن‌ها حرف بزنم. او می گفت دانش قدرت است. اوایل از این جمله بدم می آمد. انگار طوری رفتار می کرد که احساس می کردم در مدرسه هستم و او دارد از من سؤال هوش می پرسد ولی بعد از مدتی فهمیدم که در چشمان ویل هیچ جواب اشتباهی وجود ندارد. او در حقیقت دوست داشت که با من بحث کند. از من می خواست نظراتم را در مورد چیزهایی که در روزنامه می خوانم بگویم، همچنین در مورد شخصیت‌های درون کتاب‌ها با من مخالفت می کرد. انگار برای هر چیزی نظر مختلفی داشت این که دولت دارد چه کار می کند، آیا یک شرکت باید شرکت دیگری را بخرد، آیا باید فلان شخص را به زندان بفرستند. اگر حس می کرد من تنبلم یا این که از پدر و مادرم تقلید می کنم یا از ایده‌های پاتریک پیروی می کنم همیشه یک جمله را می گفت: «نه به اندازه کافی خوب نیست.» اگر در مورد چیزی می گفتم نمی دانم و نظری ندارم قیافه ناامیدکننده به خود می گرفت: سعی می کردم که از او در مورد مسائل روز سبقت بگیرم، حالا شروع کرده بودم در مسیر آمدن به سرکار در اتوبوس روزنامه بخوانم تا آمادگی بیشتری داشته باشم. او می گفت: «کار خوبی است کلارک» من هم در خودم احساس شعف می کردم. بعد پیش خودم ذوق می کردم که اجازه دادم، ویل مرا تشویق کند.

۵. ریشش را می تراشیدم. هر دو روز یک بار ناخنش را کوتاه و تروتمیزش می کردم. اگر روز بدی نداشت می توانست روی صندلی اش لم بدهد و چشمانش را ببندد تنها چیزی که می توانستم در صورتش ببینم لذت فیزیکی بود که در چهره اش هویدا بود. شاید من خودم آن را تصور می کردم. شاید چیزی را که می خواستم می دیدم؛ اما او می توانست کاملاً ساکت باشد و من هم تیغ را آرام روی چانه اش بکشم، تمیز کنم و ریشش را بتراشم؛ و وقتی که چشمانش را باز می کرد چهره اش نرم تر می شد، درست مثل کسی که از یک خواب رضایت بخش بیدار شده باشد. از وقتی که باهم بیرون می رفتیم رنگ و رویش هم تغییر کرده بود. مثل پوستی که خیلی آرام برنزه شده باشد. تیغ‌ها را روی کابینت بالایی در دستشویی گذاشتم و همه را پشت بطری‌های بزرگ نرم کننده قرار دادم.

۶. دوست شدن. مخصوصاً با ناتان. گاهی اوقات، به خصوص قبل از انجام کارهای بعدازظهر، آنها می‌رفتند و در انتهای باغ می‌نشستند و ناتان دوتا نوشیدنی باز می‌کرد. گاهی صدایشان را می‌شنیدم که در مورد راگی حرف می‌زنند یا در مورد زن‌هایی که در تلویزیون می‌دیدند مسخره‌بازی درمی‌آوردند. این کارهایش اصلاً شبیه ویل نبود؛ اما فهمیده بودم که او به این‌ها نیاز دارد. به کسی نیاز دارد که فقط با او رفیق فابریک باشد و رفیق‌بازی کنند و این بخش طبیعی و کوچکی از زندگی عجیب و جدای او بود.

۷. نظر دادن در مورد لباس‌های من. درواقع، همیشه با دیدن لباس‌های من ابروهایش را بالا می‌انداخت. البته به‌غیر از جوراب‌شلواری زرد و سیاه. در دو مورد وقتی آنها را پوشیدم چیزی نگفت، فقط خیلی راحت سرش را تکان داد، درست مثل این که یک چیز طبیعی اتفاق افتاده باشد.

\*\*\*

«پریروز پدرم رو در شهر دیدی.»

«اوه، بله.» داشتم رخت‌ها را روی بند آویزان می‌کردم. طناب جایی پنهان بود که خانم ترنیر اسمش را باغچه آشپزخانه گذاشته بود. فکر می‌کردم او دوست نداشت چیزهای بی‌ریخت مثل رخت‌چرک‌ها چشم‌انداز باغچه را ضایع کند. مادر خودم به این افتخار می‌کرد که لباس‌های سفید را پهن کند و گیره لباس بزند. انگار این یک چالش برای همسایه‌ها بود، یعنی این که: بزنید به چاک خانم‌ها! همه کاری پدرم کرد تا این که که اجازه ندهد مادرم دومین بند رخت را هم در جلو خانه نصب کند.

«از من پرسید آیا تو چیزی در موردش گفتی.»

صورت‌م را پوشاندم و ساکت ماندم: «اوه.» بعد چون او منتظر بود گفتم: «یقیناً نه.»

«با کسی بود؟»

آخرین گیره را داخل کیسه گیره‌ها گذاشتم، کیسه را لول کردم و در سبد خالی لباس‌چرک‌ها انداختم.

به طرفش برگشتم: «آره.»

«یک زن.»

«آره.»

«با موهای قرمز؟»

«آره.»

ویل برای چند لحظه‌ای فکر کرد. گفتم «متأسفم که فکر می‌کنی من باید به تو می‌گفتم؛ اما این... به من ربطی نداشت.»

«هرگز گفتن آن برای من راحت نبود.»

«نه.»

«اگر این حرفت دل‌داری است کلارک، باید بگویم که این اولین بار نیست.» این را گفت و به خانه برگشت.

دیردر بلوز<sup>۱۷۹</sup> قبل از این که سرم را بالا بگیرم دو بار اسمم را صدا زد. در دفترچه یادداشت‌م غرق شده بودم، اسم مکان‌ها و علامت سؤال‌ها، منافع و ضررها، اصلاً به کل فراموش کرده بودم در اتوبوس نشسته‌ام. داشتم فکر می‌کردم چه طوری ویل را به تئاتر ببرم. در مسافت‌هایی که با دو ساعت رانندگی می‌توانستیم برویم فقط یک تئاتر وجود داشت و آن یکی هم نمایش او کلاهامو<sup>۱۸۰</sup> را نشان می‌داد! باورم نمی‌شد که ویل سرش را به نشانه تأیید تکان دهد و بگوید که: «اوه چه صبح زیبایی است» ولی یک تئاتر در نزدیکی ما نباشد و همه سالن‌ها در لندن باشد. لندن هم یک جای محال برای رفتن ما بود. اساساً من حالا می‌توانستم ویل را از خانه بیرون ببرم اما فقط می‌توانستیم کارها و برنامه‌ریزی‌هایی را انجام دهیم که در شعاع یک ساعت رانندگی باشند، اصلاً نمی‌دانستم چه طور باید او را به جایی دورتر ببرم.

«در حال و هوای خودتی لویزا؟»

«اوه، سلام دیردر.» کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و برایش جا باز کردم. دیردر از زمان کودکی مامان، باهم دوست بودند. او یک مغازه مبلمان داشت و سه بار طلاق گرفته بود. موهایش اینقدر ضخیم و محکم بود که می‌شد از آن‌ها کلاه‌گیس درست کرد، چهره‌اش هم بی‌روح و افسرده بود، انگار هنوز منتظر شاهزاده با اسب سفید بود که بیاید و او را با خود ببرد.

«من معمولاً با اتوبوس جایی نمی‌روم ولی ماشین‌هایم را دادم سرویس کنند. چه طوری؟ مامانت همه چیز را در مورد شغلت به من گفت. خیلی جالب به نظر می‌رسد.»

زندگی کردن در یک شهر کوچک همین طوری است. هر قسمت از زندگی‌ات را که بخواهند به راحتی می‌فهمند. هیچ چیز مخفی و پوشیده‌ای نداری حتی وقتی هم که در سن چهارده سالگی در سوپرمارکت بیرون شهر موقع سیگار کشیدن مرا گرفتند همه فهمیدند، حتی این را هم همه می‌دانند که پدرم دستشویی طبقه پایین را کاشی کاری کرد. جزییات زندگی روزمره برای زنی مثل دیردر یک امر طبیعی و عادی بود.

«آره. خوبه.»

«پول خوبی هم می‌دهند.»

«آره.»

«بعد از ماجرای کافه باتردبان و بیکاری‌ات، نگرانت بودم. خیلی شرم‌آور است که کافه را تعطیل کردند. ما داریم همه مغازه‌های خوب این شهر را از دست می‌دهیم. به یاد می‌آورم وقتی که یک خواروبارفروشی داشتیم، یک نانوايي و قصابي هم در خیابان بالایی بود. کل چیزی که نیاز داشتیم یک مغازه شمع فروشی بود.»

«هممم.» نگاهش را به لیستم دیدم و کاغذ لیست را بستم. «حداقل هنوز جایی را داریم که پرده بخریم. مغازه چطور است؟»

«اوه...خوبه...بله...خب این چیه؟ مربوط به کارت است؟»

«من فقط دارم روی چیزهایی فکر می‌کنم که ویل دوست دارد.»

«اون همون مرد ناتوان است؟»

«بله رئیس است.»

«رئیس است. این کلمه خوبیه.» به من زد و ادامه داد: «اون خواهر باهوشی که رفته دانشگاه چطور است؟»

«خوبه. توماس هم خوبه.»

«اون حتماً یک روزی از کشور می‌رود. باید بگویم، گرچه لوئیزا، همیشه متعجب بودم که چرا تو قبل از اون نرفتی. ما همیشه فکر می‌کردیم تو یک جوون باهوشی. البته نه این که حالا فکر نمی‌کنیم.»

لبخندی مؤدبانه زدم. نمی‌دانستم چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم.

«اما هنوز هم همین طور است. یکی باید این کار را بکند. ها؟ این برای مامانت خوبه که یکی از شماها توی خونه نزدیک او بماند.»

می‌خواستم با او مخالفت کنم، ولی بعداً فهمیدم که در هفت سال گذشته هر کاری که انجام دادم، هر آرزو و رؤیایی که در سر داشتم از پایین خیابان مان بیشتر نبود. همان جا نشستم، همین که موتور خسته و قدیمی اتوبوس زیر مال لرزید و غرشی کرد، حس می‌کردی در مسابقه زمان هستی، انگار در رفت‌وآمدهایم تک‌تک قطعاتش در مسیر کنده می‌شد. دورتادور قلعه. تماشا کردن پاتریک که



دورتادور پیست می دوید. همان نگرانی‌های ساده. همان کارهای همیشگی.

«اوه، خب. من باید همین جا پیاده شوم.» دیردر با سنگینی کنارم بلند شد، کیف دستی‌اش را محکم روی شانه‌اش نگه داشته بود. «به مادرت سلام مرا برسان. بهش بگو من فردا بهش سر می‌زنم.»  
سرم را بالا گرفتم و پلکی زدم. ناگهان گفتم: «من یک خالکوبی دارم. یک زنبور.»  
کمی صبر کرد، کنار لبه صندلی نشست.

گفتم: «یک خالکوبی واقعی. دائمی هست.»

دیردر به در اتوبوس نگاه کرد. کمی گیج شده بود، سپس لبخندی اطمینان‌بخش به من زد.  
«خب، خیلی خوب است لوئیزا. همین طور که گفتم به مادرت بگو فردا همین نزدیکی‌ها هستم.»  
وقتی ویل هرروز در حال تماشا کردن تلویزیون بود یا سرگرم کارهای دیگری می‌شد جلوی کامپیوترش می‌نشستم و دنبال معجزه یا برنامه‌ای بودم که بتواند او را خوشحال کند. هرچه زمان می‌گذشت می‌فهمیدم لیست کارهایی که نمی‌توانیم انجام بدهیم یا جاهایی که نمی‌توانیم برویم بیشتر است از کارهایی که می‌توانیم. وقتی من وضعیت را این‌چنین دیدم دوباره به سمت اتاق گفتگو رفتم و از آن‌ها راهنمایی خواستم.

ریچی گفت: سلام زنبور به دنیای ما خوش آمدی.

از صحبت‌هایی که پیش آمد فهمیدم، مست کردن در صندلی چرخ‌دار خطرات خاص خودش را دارد. شامل مشکلاتی مربوط به سوند ادرار، پایین افتادن از ویلچر، گاهی هم توسط سایر افراد مست، به خانه‌های اشتباهی فرستاده می‌شوند. فهمیدم که در هیچ جای دنیا افراد سالم به فلج‌ها بیشتر از جای دیگر کمک نمی‌کنند ولی پاریس بدترین جا برای افراد ویلچری است. این خیلی ناامیدکننده بود، ولی باز هم بخش کوچک خوش‌بین وجودم، امیدوار بود به آنجا سفر کنیم.

شروع کردم به جمع‌وجور کردن یک لیست جدید فهرست کارهایی که نمی‌توانیم با فلج‌ها انجام دهیم.

۱. سوار شدن به قطار شهری (بیشتر ایستگاه‌های مترو آسانسور ندارند.) همین موضوع باعث می‌شد نصف بیشتر فعالیت‌هایی را که می‌شد در لندن انجام داد کنسل می‌کرد، مگر این که می‌خواستیم پول

بدهیم و تا کسی بگیریم.

۲. رفتن به شنا، بدون کمک. مگر این که گرم باشد که همان جا در دقایق اول شروع به لرزیدن نکنی. حتی تغییراتی که در اتاق‌های معلولان بود بدون بالابر استخر به درد نمی خورد. ویل هم اجازه نمی داد که او را به بالابر استخر سوار کنند.
۳. رفتن به سینما، مگر این که صندلی‌های جلو می نشستیم، یا این که ویل آن روز گرفتگی عضله نداشت باشد. حداقل بیست دقیقه از فیلم «پنجره عقب» را چهار دست و پا روی زمین خریدم تا پاپ کرن‌هایی که به طور ناگهانی با پرش زانوی ویل به هوا پرتاب شده بودند جمع کنم.
۴. رفتن به ساحل، مگر این که لاستیک صندلی چرخ‌دار پهن باشد که مال ویل این طور نبود.
۵. پرواز با هواپیما، فقط جاهایی که فلج‌ها سهمیه پرواز داشتند.
۶. رفتن به خرید، مگر این که مغازه‌ها سطوح شیب‌دار داشته باشند. بسیاری از مغازه‌های اطراف قلعه می گفتند به خاطر شرایط مغازه‌شان امکان چنین کاری را ندارند. البته بعضی‌ها درست می گفتند.
۷. رفتن به جایی بسیار گرم یا بسیار سرد (مسائل آب و هوایی و دما)
۸. رفتن به بیرون بدون هماهنگی قبلی (کیف‌ها باید آماده می شدند، راه‌ها باید دو بار بررسی می شدند که آیا دسترسی آسان دارند یا نه)
۹. رفتن به رستوران، در صورتی که احساس اعتماد به نفس وجود داشته باشد و مشکل زیادی به وجود نیاید که جلوی دیگران لقمه در دهانش بگذاریم. همچنین بستگی به شرایط دستشویی‌اش دارد، اگر دستشویی در پاگرد پله‌ها باشد.
۱۰. رفتن به یک سفر طولانی با قطار (بسیار خسته کننده و سخت نباشد که مجبور شوی صندلی سنگین موتوری را بدون کمک دیگران به داخل ببری).
۱۱. رفتن به آرایشگاه، زمانی که هوا بارانی است، همه موها به صندلی ویل می چسبند. این کار حال هردوی ما را می گیرد.
۱۲. رفتن به خانه دوستان، مگر این که آن‌ها سطح شیب‌دار مخصوص صندلی چرخ‌دار داشته باشند. بیشتر خانه‌ها پله دارند. خانه ما یک استثناء بود. البته ویل می گفت که دوست ندارد کسی را ببیند.
۱۳. پایین تپه رفتن در یک باران شدید. (ترمزها همیشه درست نبودند و صندلی هم برای من خیلی

سنگین بود که بتوانم آن را نگه دارم.)

۱۴. به جایی بروی که دوست داری لبی تر کنی. برای مست‌ها ویل جذابیت داشت. خم می‌شدند، نفسشان را سمت ویل می‌دادند و باحالتی دلسوزانه چشمانشان را بزرگ می‌کردند. گاهی اوقات هم سعی می‌کردند تا او را حرکت دهند.

۱۵. رفتن به هر جایی که ممکن است شلوغ باشد. این به این معنی است که تاپستان نزدیک بود و اطراف قلعه شلوغ‌تر می‌شد، نصف جاهایی که فکر می‌کردم می‌توانیم برویم، مثل نمایشگاه‌ها، تئاترهای خیابانی و کنسرت‌ها کنسل می‌شدند.

وقتی در حال جستجو به دنبال ایده‌های مختلف بودم از افراد فلج در اینترنت پرسیدم چه چیزی را دوست دارند در این دنیا انجام دهند. بیشترین جوابی که گرفتم این بود: ازدواج کردن. بدون این که بخواهم، برایم جزئیات آن را توضیح می‌دادند؛ اما واقعاً این کمک بزرگی نبود. فقط هشت هفته وقت داشتم و هنوز هم هیچ ایده خاصی در ذهنم نبود.

\*\*\*

چند روز بعد از صحبت کردن زیر بند رخت، وقتی به خانه برگشتم، دیدم بابا در راهرو ایستاده است. کمی غیرعادی بود (چند هفته اخیر به نظر می‌رسید که در طول روز روی کاناپه می‌نشست و می‌خواست که کنار بابابزرگ باشد) اما پیراهن همیشگی را نپوشیده بود، ریشش را مرتب کرده بود و تمام راهرو پر بود از بوی قدیمی و تند عطر. مطمئنم که از سال ۱۹۷۴ دیگر دست به بطری افترشیو نزده بود.

«آمدی.»

دررا پشت سرم بستم. «بله.»

خیلی خسته و مضطرب بودم. تمام مسیر به خانه را در اتوبوس داشتم با موبایلم با یک مسئول تور مسافرتی حرف می‌زدم؛ از جاهایی می‌پرسیدم که می‌توانم ویل را ببرم، اما هردوی ما ناامید شدیم. می‌خواستم او را از خانه دور کنم؛ اما به نظر می‌رسید که در شعاع پنج مایلی قلعه هیچ جایی وجود نداشت که او بخواهد ببیند.

«اشکالی ندارد امشب خودت تنهایی چایی درست کنی؟»

«حتماً. می‌توانم بعداً بروم کلوپ پیش پاتریک. چطور مگه؟» کتم را روی یک چوب‌لباسی خالی آویزان کردم.

جالباسی از وقتی ترینا و توماس رفته بودند خیلی خالی تر شده بود.

«می‌خواهم مادرت را برای شام بیرون ببرم.»

به سرعت پیش خودم حساب و کتاب کردم. «نکند امروز تولد مامان است؟»

«نه. ما داریم جشن می‌گیریم.» صدایش را پایین آورد، انگار داشت یک رازی را می‌گفت. «من شغل پیدا کردم.»

«واقعاً؟» حالا می‌توانستم بفهمم. تمام بدن بابا پر از هیجان بود. دوباره صاف ایستاد، چهره‌اش پر از لبخند شده بود. سال‌ها جوان‌تر از قبل نشان می‌داد.

«بابا، این خیلی عالی‌ه.»

«میدانم. مامانت داره تو ابرها سیر می‌کنه. می‌دونی که این چندماهه با رفتن ترینا و حال ناخوش

بابابزرگ حسابی به سختی افتاده بود. برای همین خواستم امشب او را بیرون ببرم، کمی به او برسم.»

«خب حالا چه شغلی هست؟»

«قرار است که رئیس امنیتی بشوم. نگهبان قلعه.»

پلکی زدم. «اما این که...»

«آقای ترینر. درسته. اون به من زنگ زد و گفت که دنبال همچین شخصی می‌گردد. ویل آن جا بود، به

پدرش گفت من می‌توانم از پس کار بریایم. امروز عصر رفتم پیشش و گفتم که چه کاری می‌توانم

انجام دهم، الآن هم یک ماه است که دارم امتحانی سرکار می‌روم. از شنبه رسماً کارم شروع می‌شود.»

«بابا داری می‌روی برای پدر ویل کار کنی؟»

«خب، اول گفت باید یک ماه آزمایشی کار کنم تا روند کار درست پیش برود و مرتب شود اما حالا

می‌گویند که دلیلی برای رد کردن من ندارد.»

گفتم: «این... خیلی عالی شد.» از شنیدن این خبر حس عجیب و غریبی داشتم. «من حتی نمی دانستم که یک شغل دارد برای بابا دست و پا می شود.»

«نه فقط برای من. خیلی عالی است. او مردی است که کیفیت کار را درک می کند، لو. در مورد بلوط سبز با او صحبت کردم، او هم چند تا کار را که توسط مسئول قبلی انجام شده بود نشانم داد. باورت نمی شود. شگفت آور است. می گفت از کار من خیلی خوشش آمده.»

خیلی شاد و سرزنده بود، ماه ها بود که این طور ندیده بودمش.

مامان در کنار بابا ظاهر شد. رژ لب زده بود، کفش های خوبش را هم پوشیده بود.

«این هم ون. بابات ون خریده. حقوقش هم خوبه لو. حتی یک خورده هم بیشتر از پولی هست که در کارخانه مبل سازی به او می دادند.»

طوری به بابا نگاه می کرد که انگار او یک قهرمان شکست ناپذیر است. وقتی به سمتم برگشت صورتش می گفت که من هم باید همین حالت را داشته باشم. چهره مادرم می توانست میلیون ها پیام داشته باشد، ولی این حالت مادر می گفت که باید بگذاریم پدر از این لحظات حسایی لذت ببرد.

«این خیلی خوبه بابا. جدی می گویم.» یک قدم جلو رفتم و او را بغل کردم.

«خب، در واقع باید از ویل تشکر کنی. چه رفیق باحالی. خیلی خوشحالم که به فکر من بود.»

\*\*\*

صدایشان را می شنیدم که از خانه خارج می شوند، صدای مامان که کنار آینه راهرو داشت غرغر می کرد، بابا هم مرتب می گفت که مامان حسایی خوشگل شده و درست مثل قدیم ها جذاب است. می شنیدم دست در جیبش کرده و دنبال کلید می گردد، دوباره پول خرده های گمشده باعث شد بخندند. در نهایت در بسته شد، صدای روشن شدن و حرکت ماشین را شنیدم، بعد از آن فقط صدای تلویزیون بابا بزرگ از اتاقش به گوش می رسید. روی پله ها نشستم. بعد موبایلم را در آوردم و شماره ویل را گرفتم.

کمی طول کشید تا جواب دهد. فکر کردم حتماً حالا دارد به سمت دستگاه هندزفری اش می رود و با انگشتش دکمه را فشار می دهد.

«الو؟»

«تو این کار را کردی؟»

لحظه‌ای مکث کرد. «تویی کلارک؟»

«تو برای بابام شغل جور کردی؟»

انگار کمی نفسش تنگ شده بود. حس کردم حتماً نشسته و حالش خوب است.

«گفتم حتماً خوشحال می‌شوی.»

«من خوشحال هستم. ولی فقط... نمی‌دانم. حس بدی دارم.»

«نباید داشته باشی. بابات به این شغل نیاز داشت. بابای من هم به یک مسئول حفاظت نیاز داشت.»

«واقعاً؟» نمی‌توانستم تردید را از صدایم جدا کنم.

«چی؟»

«یعنی این هیچ ربطی به چیزی که پریروز ازم پرسیدی ندارد؟ راجع به او و آن زن؟»

سکوتی طولانی کرد. می‌توانستم تصورش را کنم، در اتاق نشیمن دارد از پنجره فرانسوی اش به بیرون نگاه می‌کند.

وقتی صدایش شنیده شد خیلی با احتیاط بود. «فکر می‌کنی از پدرم حق‌السکوت گرفتم و او را تهدید

کرده‌ام که به پدر تو شغل بدهد؟»

طوری این را گفت که انگار خیلی دور از انتظار است.

دوباره روی زمین نشستم. «متأسفم. نمی‌دانم. فقط خیلی برایم عجیب است. در همین مدت کوتاه.

همه چیز انگار باهم جور درمی‌آید.»

«خب پس خوشحال باش. خبر خوبی هست. پدرت هم حالش خوب می‌شود؛ و این یعنی این که...»

لحظه‌ای مکث کرد.

«این یعنی چی؟»

«...یعنی این که یک روزی می‌آید که می‌توانی با خیال راحت به رؤیاهایت پردازی و غصه این را نداشته

باشی چطور پدر و مادرت می خواهند از پس خودشان بر بیایند.»  
طوری این را گفت که انگار دهانم را بست. حس کردم شش هایم از هوا خالی شده اند.

«لو؟»

«بله؟»

«خیلی ساکتی.»

«من...» آب دهانم را قورت دادم. «متأسفم. چیزی حواسم را پرت کرد. بابابزرگ دارد مرا صدا می کند؛ اما آره. ممنون به خاطر همین که این کار را برایش کردی.» باید گوشی را قطع می کردم. بغضی در گلویم گیر کرده بود که حتی نمی توانستم یک کلمه دیگر حرف بزنم.

\*\*\*

به کافه رفتم. هوا پر از عطر غلیظ شکوفه شده بود، مردم هم وقتی در خیابان از کنارم رد می شدند لبخند می زدند. حتی نمی توانستم یک سلام کوتاه کنم. فقط می دانستم که نمی توانم در آن خانه با افکارم تنها بمانم. همه بچه های مسابقه وایکینگ را در حیاط دیدم، در گوشه ای دو تا میز گذاشته بودند، دست ها و پاهایشان در زیر نور صورتی براق نشان می داد. مؤدبانه سرم را به نشانه سلام تکان دادم (البته هیچ کدام از خانم ها جوابم را ندادند.) و سپس پاتریک ایستاد، کنارش جای کوچکی را برایم باز کرد. فهمیدم که چقدر دوست دارم ترینا همین اطراف باشد.

باغ کافه پر بود از دانشجویان غرغرکن انگلیسی و فروشنده های محصولات که پیراهن آستین بلند پوشیده بودند. این کافه مورد علاقه توریست ها بود، بین این صداها انگلیسی، لهجه های مختلفی شنیده می شد ایتالیایی، فرانسوی، آمریکایی. از قسمت غربی کافه، نمایی از قلعه پیدا بود و همین طور که هر تابستان این کار را انجام می دادند توریست ها صف می کشیدند تا عکس بگیرند و این نما از قلعه، پشت سرشان باشد.

«فکر نمی کردم اینجا بیایی؟ نوشیدنی می خواهی؟»

«فعلاً نه.» فقط می خواستم آنجا بنشینم و سرم را روی شانه پاتریک بگذارم. می خواستم بی خیال همه چیز شوم و به چیزی فکر نکنم معمولی و راحت، بدون دردسر. می خواستم به مرگ فکر نکنم.



«امروز بهترین رکوردم را زدم. بیست مایل رو فقط در هفتادونه دقیقه و دو صدم ثانیه دویدم.»  
«عالیه.»

یکی گفت: «حالا تازه داری شتاب می گیری پت، نه؟»

پاتریک هر دودستش را مشت کرد و صدایی غرش مانند از خودش درآورد.  
«خیلی عالی. جداً عالی.» سعی کردم قیافه رضایتمندی به خودم بگیرم.

یک نوشیدنی خوردم، بعد یکی دیگر هم سفارش دادم. داشتم به حرف هایشان در مورد پیشرفت کاریشان گوش می کردم، حرف هایی در مورد زانوهای پوست پوست شده و یا شنا در آب های نیمه گرم. سرم را برگرداندم و به افراد دیگری که در کافه بودند نگاه کردم، به زندگی هایشان فکر می کردم. هر کدام از آن ها ممکن بود در خانواده هایشان حوادث بزرگی اتفاق افتاده باشد از دست دادن کودکانی که عاشقشان بودند، رازهای تیره ای که در زندگی داشتند، تراژدی ها و لذت های بزرگ. پس اگر آن ها می توانستند همه این خاطرات را فراموش کنند و از یک بعدازظهر آفتابی در باغ کافه لذت ببرند پس من هم می توانستم همه چیز را فراموش کنم.

بعد به پاتریک در مورد شغل بابا گفتم. چهره اش انگار درست شبیه چهره من شده بود. باید حرفم را تکرار می کردم تا مطمئن شود که درست شنیده است.

«این... خیلی باحال است. هر دوی شما برای او کار می کنید.»

می خواستم همه چیز را به او بگویم، واقعاً می خواستم. می خواستم برایش توضیح بدهم، دارم هر کاری که در توانم هست انجام می دهم تا ویل را زنده نگه دارم. می خواستم به او بگویم، چه قدر می ترسم از این که ویل تلاش می کند آزادیم را برایم بخرد؛ اما می دانستم که نمی توانم هیچ کدام از این ها را بگویم. مثل همیشه باید تا جایی که می توانستم همه این ها را در درون خود نگه دارم.

«هممم... این همه ماجرا نیست. ویل گفت هر وقت که بخوادم می توانم آن جا بمانم، در اتاق اضافی شان. تا وقتی که مشکل اتاق خواب در خانه مان برطرف شود.»

پاتریک به من نگاه کرد: «تو می خواهی در خانه او زندگی کنی؟»

«ممکنه. این پیشنهاد سخاوتمندانه ای هست پت. تو که می دانی در خانه ما چه خبر است. تو خودت

هم که هیچ وقت این جا نیستی. من دوست دارم پیام خونه تو ولی... خب، اگر راستش را بخواهی، مثل خانه که نمی شود، آن جا راحت نیستم.»

هنوز داشت به من نگاه می کرد. «خب آن جا را مثل خانه خودت بدان.»  
«چی؟»

«بیا. آن جا را مثل خانه خودت کن. وسایل هایت را بیاور. لباس هایت را. حالا وقتش است که باهم زندگی کنیم.»

بعداً وقتی بیشتر در موردش فکر کردم فهمیدم که وقتی پاتریک این پیشنهاد را داد چقدر از گفته خودش پشیمان شد. مثل مردی نبود که سرانجام فهمیده است نمی تواند بدون نامزدش زندگی کند و بخواهد یک اتحاد عاشقانه بین زندگیشان به وجود آورد. او بیشتر شبیه کسی بود که انگار در رودر بایستی شدیدی قرار گرفته است.

«تو واقعاً داری می گویی که من بیایم خانه تو؟»

«آره حتماً.» گوشش را مالید. «یعنی، نمی خواهم بگویم که باهم ازدواج کنیم یا از این حرف ها؛ اما خب این طوری منطقی تر است نه؟»  
«همان عاشقانه های قدیمی.»

«جدی می گویم لو. حالا وقتش است. احتمالاً مدت هاست که وقتش رسیده، اما می دانم خودم را درگیر کارهای زیادی کرده ام. بیا باهم باشیم. عالی می شود.» شانه اش را بالا انداخت. «عالی می شود.»

بچه های تیم حرف زدندان را به صورت دیپلماتیک از سر گرفتند. سروصدای کوچکی به گوش رسید، از طرف توریست های ژاپنی بود که عکس دلخواهشان را گرفته بودند. پرنده ها آواز می خواندند، خورشید می تابید، دنیا می چرخید. می خواستم بخشی از آن باشم، نمی خواستم در اتاقی گیر کنم و فقط به مردی فکر کنم که در ویلچرش محصور شده.

گفتم: «آره. حتماً عالی می شود.»

## فصل ۱۷

بدترین نکته در مورد پرستار بودن چیزهایی نیست که ممکن است به آن‌ها فکر کنید. بلند کردن و تمیز کردن هم نیست، یا دارو دادن‌ها و پاک کردن لب‌ولوچه و یا حتی بوی تندوتیز و محسوس ضد عفونی کننده‌ها. حتی این موضوع هم نیست که مردم همیشه فکر می‌کنند تو فقط داری همین کارها را انجام می‌دهی؛ چون این قدر احمق و بی‌عرضه هستی که کار دیگری از دستت برنمی‌آید. بلکه سخت‌ترین و بدترین واقعیت این است که وقتی روزهایت را با کسی این قدر زیاد و نزدیک سپری می‌کنی هیچ راه فراری از حالات روحی او یا خودت نداری.

از لحظه‌ای که برنامه‌ام را به ویل گفتم رفتارش سرد و خشک شد. البته طوری نبود که اگر کسی از بیرون می‌دید متوجه شود، ولی کمتر شوخی کردیم و شاید کمتر باهم حرف زدیم. آن روز از مطالبی که در روزنامه نوشته شده بود هیچ چیزی از من نپرسید.

«پس این کاری هست که می‌خواهی انجام دهی؟» چشمانش برق می‌زد ولی چهره‌اش چیزی را نشان نمی‌داد.

شانه‌ام را بالا انداختم. سپس با حس همدردی بیشتر سرم را تکان دادم. حس کردم جوایی که دادم حرفی بچه‌گانه و غیرعادی است. گفتم: «موضوع فقط زمان است، واقعاً همین طور است؛ یعنی من بیست و هفت ساله هستم.»

به صورتم با دقت نگاه کرد. انگار چیزی محکم دهانش را گرفته بود.

ناگهان احساس خستگی شدیدی کردم. یک حس خاصی داشتم که مرتب اصرار می‌کرد بگویم متأسفم ولی نمی‌دانستم برای چه باید عذرخواهی کنم.

سرش را کمی تکان داد و لبخندی زد. گفت: «خوشحالم مشکلاتت را حل کردی.» بعد به آشپزخانه رفت.

کم‌کم احساس می‌کردم که دارد با او دعوایم میشه. تا به حال کسی این طور مرا قضاوت نکرده بود که حالا ویل قضاوت می‌کرد. حسی داشتم که انگار نامزد دیگر همان حس جذابیت را در من نمی‌بیند و از چشمش افتاده‌ام. انگار دیگر نمی‌توانستم خودم را برایش لوس کنم. نمی‌توانستم هیچ کدام از این‌ها

را به او بگویم، البته، اما من هم مثل خودش رفتار سردی با او در پیش گرفتم. صادقانه بگویم، خیلی گند بود.

بعد از ظهر همان روز، صدای در زدن شنیده شد. سریع به سمت راهرو دویدم، هنوز دست‌هایم به خاطر شستشو خیس بود، همین که در را باز کردم مردی پشت در، با کت و شلوار تیره و کیف دستی ایستاده بود.

قبل از این که مرد بتواند چیزی بگوید در را بستم و محکم گفتم: «اوه، نه. ما بودایی هستیم.» دو هفته پیش بود که دو نفر از فرقه یه‌وو<sup>۱۸۱</sup> ویل را پشت در پستی به مدت پانزده دقیقه گیر انداختند، او هم تلاش می‌کرد که صندلی‌اش را روی پادری حرکت دهد. وقتی سرانجام در را بستم آن‌ها از سوراخ جعبه نامه که روی در نصب بود فریاد کشیدند: «او بیشتر از هر فرد دیگری نیاز دارد در مورد زندگی بعد از مرگ بداند.»

مرد گفت: «هممم... من اینجا هستم تا آقای ترینر را ببینم؟» من هم در را خیلی با احتیاط باز کردم. در تمام مدتی که در گرانتاهاوس بودم هیچ‌کس از در پستی برای دیدن ویل نیامده بود. ویل گفت: «بگذار بیاید داخل.» در پشتم ظاهر شد. «من از او خواستم که بیاید.» وقتی هنوز آن‌جا بودم ویل دوباره گفت: «مشکلی نیست کلارک... او از دوستان است.» مرد در ابتدای در ایستاد، دستش را جلو آورد و با من دست داد و گفت «مایکل لولر<sup>۱۸۲</sup>». انگار می‌خواست که چیز دیگری هم بگوید، اما ویل صندلی‌اش را به سمت ما حرکت داد، خیلی خوب از هر حرف دیگری جلوگیری کرد.

«در اتاق نشیمن هستیم. می‌توانی کمی قهوه درست کنی، بعد هم ما را تنها بگذاری؟»  
«هممم... باشه.»

آقای لولر به من لبخندی زد، کمی عجیب و غریب بود، سپس به دنبال ویل به اتاق نشیمن رفت. وقتی من بایک سینی قهوه به آن‌جا رفتم آن‌ها چند دقیقه‌ای بود که داشتند در مورد بازی کریکت حرف می‌زدند. حرف‌هایشان در مورد پاها و سرعت دویدن بازیکنان این‌قدر ادامه پیدا کرد که من دیگر

دلیلی برای ماندن نداشتم.

خاک‌های نامرئی را از روی دامنم پاک کردم، صاف ایستادم و گفتم: «خب. من شما را تنها می‌گذارم.»

«ممنون لوئیزا.»

«مطمئنی که چیز دیگری نمی‌خواهی؟ بیسکوئیت؟»

«ممنون لوئیزا.»

ویل معمولاً لوئیزا صدایم نمی‌کرد. تا به حال هم مرا از هیچ چیز منع نکرده بود. آقای لولر تقریباً یک ساعت در خانه ماند. من هم کارهایم را انجام دادم، سپس در آشپزخانه دوری زدم و داشتم با خودم فکر می‌کردم این قدر شجاعت دارم که فالگوش بایستم. نه این قدر شجاع نبودم. نشستم، دو تا کیک خامه‌ای باربون<sup>۱۸۳</sup> خوردم، کمی ناخن‌هایم را جویدم، به صدای بسیار ضعیفی که از آن‌ها شنیده می‌شد گوش کردم و برای پانزدهمین بار فکر کردم چرا ویل از این مرد خواست که از در جلویی وارد نشود.

اصلاً شبیه دکترها نبود، یا حتی مشاور. ممکن بود یک مشاور اقتصادی باشد، اما مشاور اقتصادی به چه کار او می‌آمد. قیافه‌اش اصلاً شبیه دکترهای فیزیوتراپی هم نبود، یا کاردرمانگرها یا متخصصین تغذیه یا یکی از آن افرادی که توسط مقامات محلی استخدام می‌شوند و برای رسیدگی به نیازهای همیشگی ویل می‌خواهند کمک کنند. قیافه این افراد از یک کیلومتری پیدا بود. همیشه خسته بودند، اما خیلی تیزوبز بودند و همیشه دل به کار می‌دادند. معمولاً لباس‌های پشمی با رنگ‌های ملایم می‌پوشیدند، البته کفش‌هایشان هم خیلی راحت بود، ماشین‌هایشان هم همیشه خاکی و پر بود از پوشه‌های کاغذ و جعبه ابزار و وسایل معلولان. آقای لولر یک ماشین بی.ام.دابلیو<sup>۱۸۴</sup> سرمه‌ای شیک داشت. ماشین براقش اصلاً شبیه ماشین‌های دولتی نبود.

بالاخره سروکله آقای لولر پیدا شد. کیف‌دستی‌اش را بست، کتش هم روی دستش آویزان بود. دیگر قیافه عجیب‌وغریبی نداشت.

خیلی زود خودم را به راهرو رساندم.

«آها. میشه دستشویی را نشانم بدهید؟»

دستشویی را نشانش دادم و بی سروصدا همان جا ایستادم، عصبی بودم، سرانجام از دستشویی بیرون آمدم.

«خیلی خب؛ بنابراین کار امروزمان تمام شد.»

«ممنون مایکل.» ویل به من نگاه نکرد. «منتظر خبرت هستم.»

آقای لولر گفت: «همین هفته باهات تماس می گیرم.»

«حداقل برای اوایل ایمیل را به نامه ترجیح می دهم.»

«بله حتماً.»

در پشتی را باز کردم تا خارج شود. سپس، وقتی ویل به اتاق نشیمن رفت، پشت سرش به حیاط خلوت

رفتم و آرام گفتم: «خب راه زیادی را باید برگردید؟»

لباس هایش برش های زیبایی داشت؛ به قدری خوش دوخت بود که انگار خیاط ماهر شهر روی آن کار

کرده و پول حسابی برایش هزینه شده بود.

«لندن، بدبختانه. امیدوارم که در این وقت بعدازظهر ترافیک خیلی زیاد نباشد.»

پشت سرش بیرون رفتم. خورشید بالای آسمان بود و من باید اخم می کردم تا او را ببینم.

«خب...هممم...کجای لندن زندگی می کنید؟»

«خیابان ریجنت ۱۸۵»

«خیابان ریجنت؟ خیلی عالی.»

«بله. جای بدی نیست. خیلی خب. بابت قهوه ممنونم، خانم...»

«کلارک. لوئیزا کلارک.»

لحظه ای ایستاد و به من نگاه کرد، داشتم فکر می کردم که آیا به تلاش های بی نتیجه من برای شناختن

خودش شک کرده است.

گفت: «آه، خانم کلارک.» خنده زیرکانه اش به نرمی روی لبانش نشست و ادامه داد: «به هر حال

ممنون.»

با احتیاط کیف دستی‌اش را روی صندلی عقب گذاشت، سوار ماشینش شد و رفت. آن شب، قبل از این که به خانه پاتریک بروم به کتابخانه سری زدم. می‌توانستم از کامپیوتر پاتریک استفاده کنم ولی هنوز حس می‌کردم باید اول از او اجازه بگیرم، این طوری راحت‌تر بودم. پشت سیستم نشستم و در موتور جستجو تایپ کردم: مایکل لولر و خیابان ریجنت، لندن. خواستن توانستن است ویل، این را زیر لب گفتم.

سه هزار و دویست و نود نتیجه جستجو شد، سه گزینه اول می‌گفت که مایکل لولر، حقوقدان، متخصص امور وصیت‌نامه، انحصار وراثت و وکیل دعاوی بود که آدرس هم همان خیابان بود. چند دقیقه‌ای به مانیتور نگاه کردم، بعد دوباره اسمش را جستجو کردم، این بار برخلاف دفعه قبل در بخش تصاویر، خودش را پیدا کردم، در یک میزگردی نشسته بود، کت و شلوار مشکی تنش بود مایکل لولر، متخصص امور انحصار وراثت و وصیت‌نامه، همان مردی که یک ساعت قبل، پیش ویل بود. آن شب رفتم تا پیش پاتریک بمانم، در یک ساعت ونیمی که من کارم را تمام کنم و او هم به سمت پیست دو برود همه وسایلم را به جز پرده نو و تختم برداشتم. پاتریک با ماشینش رسید، وسایلم را در کیسه‌های زباله گذاشتیم. دو بار رفتیم و آمدیم تا همه چیز را جابه‌جا کردیم کتاب‌های مدرسه‌ام را در اتاق زیر شیروانی گذاشتیم.

مامان گریه می‌کرد: فکر می‌کرد که مرا به زور از خانه بیرون کرده. بابا به مامان می‌گفت: «تورو خدا قسم، عزیزم. حالا وقتش رسیده که از پیش ما برود. او بیست و هفت سالش است.»

مامان می‌گفت: «او هنوز بچه من است.» مادرم دو بسته کیک میوه‌ای و یک ساک دستی و کلی وسایل شوینده را در کیف گذاشت.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. حتی کیک میوه‌ای هم دوست نداشتم. چیدن وسایلم در آپارتمان پاتریک خیلی آسان بود. پاتریک وسایل زیادی نداشت و من هم که سال‌ها در اتاق قوطی کبریتی زندگی کرده بودم چیزهای زیادی نداشتم. تنها موردی که دردسرساز شده بود مجموعه سی‌دی‌هایم بود، نهایتاً بعد از اینکه پشت سی‌دی‌هایم برچسب زدم و بر طبق حروف الفبا

آن‌ها را چیدم توانستم با سی‌های پاتریک یک‌جا بگذارم.

همیشه می‌گفت: «راحت باش.» انگار که من مهمان هستم. هر دومان استرس داشتیم، به‌طور خیلی عجیبی رفتار می‌کردیم، درست مثل دو نفری که اولین بار است یکدیگر را می‌بینند. وقتی داشتم وسایلم را باز می‌کردم یک‌چای برایم آورد و گفت: «فکر کردم شاید از این لیوان خوشت بیاید.» جای وسایل آشپزخانه را نشانم داد، سپس چندین مرتبه گفت «البته وسایل را هرجایی که دوست داری بگذار، خیلی مهم نیست.»

در اتاق اضافی‌اش دو تا دراور و جالباسی را خالی و تمیز کرد. دو تا دراور دیگر پر بود از لباس‌های اندامی خودش. نمی‌دانستم این همه لباس ورزشی از جنس پولیش و لیکرا دارد. لباس‌های رنگارنگ من در دراور هنوز کلی جای خالی داشتند، چوب‌لباسی‌های فلزی توی جالباسی صدای غمبار جیرجیر از خودشان درمی‌آوردند.

وقتی به‌جای خالی نگاه کردم گفتم: «برای پر شدنش هم که شده باید کلی چیز بخرم.» با استرس خندید: «این چیه؟»

به تقویمم نگاه کرد، روی دیوار اتاق آویزان کرد، نوشته‌های سبز در مورد ایده‌های من بود و نوشته‌های مشکی راجع به برنامه‌های واقعی. اگر یکی از برنامه‌ها مؤثر می‌شد (کنسرت، جشن نوشیدنی) یک صورتک خنده‌رو کنارش می‌کشیدم. وقتی هم که برنامه خراب می‌شد (مثل برنامه اسب‌سواری و گالری هنری) علامتی نمی‌گذاشتم. برای دو هفته آینده علامت‌های کمی گذاشته بودم. ویل از جاهای نزدیک خسته شده بود و من هم نتوانسته بودم متقاعدش کنم به جاهای دورتر برویم. به پاتریک نگاه کردم. می‌توانستم ببینم که دارد به تاریخ دوازده آگوست نگاه می‌کند که حالا با خط مشکی زیرش خط کشیده شده بود.

«هممم... این مرا درست یاد شغلم می‌اندازد.»

«تو که فکر نمی‌کنی آن‌ها قراردادت را تمدید کنند؟»

«نمی‌دانم، پاتریک.»

پاتریک خودکار را از گوشه‌آن برداشت، به ماه بعدی نگاه کرد، زیر هفته بیست و هشتم خط کشید



«زمان جستجوی دوباره برای کار.»

گفت: «این طوری برای هر اتفاقی که بیفتد آماده‌ای.» مرا بوسید و تنه‌ایم گذاشت.

کرم‌هایم را آرام توی دستشویی چیدم، خودتراش و مرطوب‌کننده و نوار بهداشتی را مرتب توی کابینت آینه‌دار حمام گذاشتم. چند تا کتاب را در زیر پنجره اتاق اضافی، مرتب روی هم قرار دادم، از جمله کتاب‌های جدیدی که ویل از سایت آمازون برایم سفارش داده بود. پاتریک قول داد اگر وقت اضافه آورد چند تا قفسه به دیوار نصب کند.

بعد وقتی او رفت تا به تمریناتش برسد، من نشستم و به مناطق صنعتی که در اطراف قلعه بود نگاه کردم، سعی می‌کردم خیلی آرام کلمه‌خانه را زیر لب تکرار کنم. من خیلی نمی‌توانم رازهایم را نگه دارم. ترینا می‌گوید به محض این که می‌خواهم دروغ بگویم دماغم را می‌خارانم. با این کار سریع خودم را لو می‌دهم. پدر و مادرم هنوز نامه‌های الکی که از طرف آن‌ها به مدرسه می‌نوشتیم تا بتوانم غیبت کنم را به یاد می‌آورند و می‌خندند. گاهی نامه‌ها را می‌خوانند «خانم تروبریج<sup>۱۸۶</sup>، لطفاً لوئیزا کلارک را به خاطر کم‌کاری‌های امروزش عفو کنید چون من خیلی با دردهای زنانه آشنا نیستم.» بابا هم فقط با قیافه‌ جدی شانه بالا می‌انداخت در حالی که قرار بود حسابی با من دعوا کند.

نگه داشتن راز ویل و نگفتن آن به خانواده‌ام تنها رازم بود. من در نگفتن راز به پدر و مادرم خوب بودم (بالاخره این یکی از چیزهایی است که موقع بزرگ شدن یاد گرفتم) اما استرسی که داشتم و دست‌وپنجه نرم کردن با آن موضوع کاملاً متفاوت بود.

دو شب بعدی را هم همیشه فکر می‌کردم که ویل می‌خواهد چه کار کند و من برای توقف مردن او چه کاری می‌توانستم انجام دهم، حتی وقتی که با پاتریک حرف می‌زدم یا وقتی در آشپزخانه بودیم افکارم سریع‌تر از کلمات در ذهنم حرکت می‌کردند. (تقریباً داشتم چیزهای جدیدی در مورد پاتریک کشف می‌کردم. مثل این که او واقعاً صد نوع پخت مختلف سینه‌بو قلمون را می‌داند). شب‌ها کنار هم می‌خوابیدیم انگار از روی وظیفه بود، انگار باید بیشترین استفاده را از آزادی‌مان می‌بردیم. طوری به نظر می‌رسید که انگار پاتریک فکر می‌کند من مدیونش هستم چون بیشتر وقتم را با ویل می‌گذرانم؛ اما به محض این که خوابش می‌برد من دوباره در افکارم غرق می‌شدم. تنها هفت هفته باقی مانده بود.

و ویل داشت برای خودش برنامه‌ریزی می‌کرد، حتی با وجود این که من برنامه‌ای نداشتم. هفته بعد ویل اگر هم فهمیده بود که خیلی فکرم درگیر است ولی چیزی نگفت. ما به کارهای روزانه و عادی خود می‌رسیدیم. او را به گردش‌های کوتاه با ماشین می‌بردم، غذایش را آماده می‌کردم و در خانه کارهایش را انجام می‌دادم. دیگر در مورد مرد دونده شوخی نمی‌کرد.

در مورد آخرین کتاب‌هایی که سفارش داده بود حرف زدم: کتاب بیمار انگلیسی<sup>۱۸۷</sup> را تمام کرده بودیم (عاشق این کتاب بودم) و یک داستان پلیسی سوئدی (که دوستش نداشتم). رفتار محتاطانه‌ای داشتیم و خیلی هم رسمی و مودب شده بودیم. دلم برای توهین‌ها و بداخلاقی‌هایش تنگ شده بود. نبود این چیزها باعث می‌شد که احساس تهدید و خطر کنم.

ناتان هر دو ما را زیر نظر داشت، انگار موجودات جدیدی را می‌دید. یک روز که در آشپزخانه بودم و داشتم خوارو بارها را جابه‌جا می‌کردم گفتم: «شما دو نفر باهم مشکل دارید؟»

گفتم: «بهتر است که از او بپرسی.»

«این دقیقاً حرفی بود که او هم زد.»

چپ‌چپ به من نگاه کرد، سپس به دستشویی رفت تا کابینت داروهای ویل را باز کند. در همین اوضاع و احوال، سه روز بعد از رفتن آقای مایکل لولر صبرم تمام شد و به خانم ترینر زنگ زدم. از او خواستم جایی غیر از خانه‌اش باهم ملاقات کنیم، بنابراین قرار شد در یک کافه کوچک که در محوطه قلعه بود یکدیگر را ببینیم. از قضای روزگار درست همان کافه‌ای بود که با باز شدنش من کارم را از دست داده بودم.

از لحاظ ظاهری خیلی بهتر از باتردبان بود تمام میزها و صندلی‌هایش همه از چوب بلوط و به رنگ سبز مغزپسته‌ای بودند. سوپ‌های خانگی می‌فروخت که پر بود از سبزیجات واقعی، همچنین کیک‌های فانتزی. در آنجا نمی‌شد یک قهوه ساده، اسپرسو، کاپوچینو یا ماکیاتو سفارش بدهی. هیچ خبری از کارگران ساختمانی یا دختران آرایشگر نبود. نشستم و مشغول چای خوردن شدم، داشتم به خانم قاصدک فکر می‌کردم و دلم می‌خواست بدانم آیا دوست دارد هر روز صبح بیاید این‌جا و روزنامه

بخواند.

کامیلا ترینر به سرعت وارد شد و گفت: «لوئیزا، شرمنده دیر کردم.» کیف دستی اش را زیر بغلش زده بود، پیراهن خاکستری پارچه‌ای و شلوار سرمه‌ای به تن داشت.

می خواستم بلند شوم ولی نشدم. هر وقت با او حرف می‌زدم احساس می‌کردم که دارم وارد یک مصاحبه می‌شوم.

«در دادگاه گیر کرده بودم.»

«شرمنده که شما را از سر کارت‌تان به این‌جا کشاندم، منظورم این است که من فقط می‌خواستم... خوب، مطمئن نبودم که بتواند صبر کند.»

دستش را بلند کرد، چیزی به پیشخدمت زنی که آنجا بود گفت، او هم خیلی سریع برایش یک کاپوچینو آورد. بعد روبروی من نشست. طوری نگاهم می‌کرد که انگار من نامرئی هستم.

گفتم: «ویل یک وکیل را به خانه آورده بود، در موردش تحقیق کردم و فهمیدم او متخصص در مسائل وراثت و وصیت‌نامه بود.» هیچ راه بهتری برای باز کردن بحث به ذهنم نمی‌رسید.

طوری نگاهم کرد که انگار به صورتش سیلی زده‌ام. ولی خیلی دیر این را فهمیدم که او حتماً به این فکر می‌کرد، خبر خوبی برایش دارم.

«وکیل؟ مطمئنی؟»

«من اسمش را در اینترنت جستجو کردم. خانه‌اش در خیابان ریجنت است. در لندن.» این جمله را هم بی‌دلیل اضافه کردم: «اسمش هم مایکل لولر است.»

طوری محکم پلک زد که انگار می‌خواهد این موضوع را باور کند: «ویل این را به تو گفت؟»

«نه. فکر نکنم که می‌خواست من این چیزها را بدانم. من... من اسمش را فهمیدم و مشخصاتش را در اینترنت پیدا کردم.»

قهوه‌اش رسید. قهوه را روی میز جلویش گذاشتند، اما خانم ترینر اصلاً متوجه آن نشد.

دختر گارسون گفت: «چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

«نه. ممنون.»

«کیک مخصوص امروز کیک هویج است. ما خودمان آن را همین جا درست می‌کنیم. درونش با خامه و کره خیلی خوشمزه‌ای پر شده است...»

صدای خانم ترینر تیز بود: «نه. ممنون»

دختر پیشخدمت آن قدر آن جا ایستاد تا نشان دهد که حسابی به او برخورد کرده است، سپس راهش را گرفت و رفت، دسته کاغذ یادداشتش در دستش تکان می‌خورد.

گفتم: «ببخشید. به من گفته بودید که هر چیز مهمی را باید سریع به شما بگویم. تا نیمه شب بیدار بودم و فکر می‌کردم که آیا باید به شما بگویم یا نه.»

رنگ از صورتش پریده بود.

می‌دانستم چه احساسی دارد.

«خودش چطور است؟ آیا تو... تو ایده و فکر تازه‌ای نکردی؟ سفری یا چیزی؟»

در مورد پاریس به او گفتم: «علاقه‌مند نیست.» همچنین لیست چیزهایی که جمع کرده‌ام.

همه مدتی که داشتم صحبت می‌کردم می‌توانستم فکرش را بخوانم ذهنش در مورد من کنکاش، حساب و کتاب و محاسبه می‌کند.

در نهایت گفت: «هرجایی خواستید بروید من هزینه‌اش را می‌دهم. هم هزینه تو و هم ناتان را پرداخت می‌کنم. فقط ببین می‌توانی او را متقاعد کنی.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«اگر چیز دیگری به فکرت می‌رسد... هر چیزی که بتواند برایمان مقداری زمان بخرد. حتماً حقوقت را بیشتر از شش ماه می‌دهم.»

«این... این واقعاً مسئله من نیست.»

قهوه‌هایمان را در سکوت نوشیدیم، هر دو در افکارمان غرق شده بودیم. وقتی او را نگاه کردم،

موهایش که همیشه منظم و مرتب بود حالا تارهای خاکستری هم داشت. چشم‌های او درست مثل

چشمان من سیاه شده بود. فهمیدم حالا که همه چیز را گفته و او را هم نگران کرده‌ام باز هم حالم خوب نشده، اما چاره دیگری داشتم؟ هر روزی که سپری می‌شد خطرات احتمالی، بیشتر می‌شد. وقتی صدای ساعت دو درآمد او از افکارش بیرون کشیده شد.

«فکر می‌کنم باید سرکارم برگردم. لطفاً هر چیز... یا هر ایده‌ای که داشتی به من هم خبر بده لوئیزا. همان بهتر که این حرف‌ها را بیرون از خانه به هم بگوییم.»

بلند شدم. «اوه، شماره تلفن جدید من را نیاز دارید. من تازه جابه‌جا شدم.» وقتی دستش را در کیفش برد تا خود کار بردارد گفتم: «من به خانه نامزدم پاتریک رفتم.» نمی‌دانم چرا این خبر این قدر او را متعجب کرد. شوکه به نظر می‌رسید، سپس خود کارش را به دست من داد.

«نمی‌دانستم نامزد داری.»

«فکر نمی‌کردم باید به شما بگویم.»

او هم ایستاد، هنوز یک دستش روی میز بود. «ویل پریروز اشاره کرد که تو... او فکر می‌کرد آخر هفته‌ها به خانه ما می‌آیی.» شماره تلفن خانه پاتریک را نوشتم.

«با خودم فکر کردم شاید برای همه بهتر باشد که به خانه پاتریک بروم.» تکه کاغذ را دستش دادم. «ولی زیاد دور نشدم. درست کنار منطقه صنعتی. این روی ساعات کاری و وقت‌شناسی من اثری ندارد و می‌توانم به موقع سرکار بیایم.»

همان جا ایستادیم. خانم ترینر آشفته به نظر می‌رسید، دستی به موهایش کشید و سپس دستش را پایین آورد تا زنجیر دور گردنش را بگیرد. نهایتاً طوری که انگار نمی‌توانست به خودش کمکی کند این جمله را گفت: «اذیت می‌شدی اگر صبر می‌کردی؟ فقط چند هفته؟»

«ببخشید چی؟»

«ویل، فکر کنم ویل به شما علاقه مند شده.» لبش را گاز گرفت. «من نمی‌توانم بفهمم... واقعاً نمی‌توانم بفهمم که این چطور می‌تواند به شما کمک کند.»

«ببخشید. داری می گویند که من نباید به خانه نامزد می رفتم؟»

«من فقط دارم می گویم که زمان خوبی نبود. ویل در شرایطی حساس قرار دارد. همه ما داریم تمام

تلاش مان را می کنیم او را به زندگی امیدوار کنیم... و تو...»

«من چی؟» می دیدم که دختر گارسون دارد به ما نگاه می کند، کاغذها در دستش ثابت مانده بود.

«من چی؟ جرأت ندارم که زندگی ام را از کارم جدا کنم؟»

صدایش را آرام کرد. «لوئیزا، من هر کاری که از دستم بریاید انجام می دهم تا پایان ماجرا را متوقف کنم. تو می دانی که چه مسئولیت سنگینی داریم. من فقط دارم می گویم ای کاش با این وجود که خیلی به تو دل بسته است مدت بیشتری صبر می کردی، قبل از این که خوشبختی ات را در صورتش بکوبی.» نمی توانستم چیزهایی را که می شنیدم باور کنم. حس کردم رنگ صورتم تغییر کرده است، قبل از این که حرفی بزنم نفس عمیقی کشیدم.

«چطور جرأت می کنید به من بگویید، کاری که انجام داده ام به احساسات ویل ضربه می زند.» سکوت

کردم. «هر کاری که فکرش را می کردم برایش انجام دادم. او را بیرون بردم، با او صحبت کردم، برایش

کتاب خواندم، از او مراقبت کردم.» کلمات آخر از دهانم بیرون پریدند. «او را تمیز کردم. سوندش را

عوض کردم. او را خنداندم. من بیشتر از آنچه شما و خانواده شما انجام داده اید برایش کار کردم.»

خانم ترینر همان طور ساکت بود. صاف قدش را کشید و ایستاد. کیف دستی اش هم چنان زیر بغلش

بود. «فکر می کنم این بحث تمام شده است، خانم کلارک.»

«بله بله خانم ترینر. فکر می کنم باید این بحث را تمام کنیم.»

او برگشت و آرام از کافه خارج شد.

وقتی در محکم به هم کوبیده شد فهمیدم که دارم می لرزم.

\*\*\*

صحبتی که با خانم ترینر داشتم مرا تا چند روز گیج کرده بود. صدا و کلماتش در سرم می پیچید، این که گفت من خوشبختی ام را توی صورت ویل می کوبم. فکر نمی کردم که ویل به خاطر کارهای من تحت تأثیر قرار بگیرد. وقتی به خاطر تصمیمی که می خواستم برای آخر هفته ها به خانه پاتریک بروم حالت مخالفت به خودش گرفت، فکر کردم چون از پاتریک خوشش نمی آید این طور برخورد کرده و نه به این علت که حس خاصی نسبت به من دارد. از همه مهم تر این که من اصلاً احساس خوشبختی خاصی از خود نشان نداده بودم.

در خانه، نمی توانستم این حس اضطراب را پنهان کنم. یک ناآرامی همیشگی در وجودم بود و در هر کاری که انجام می دادم خودش را بروز می داد. از پاتریک پرسیدم: «اگر خواهرم به اتاق من نیاز پیدا نمی کرد آیا هیچ وقت ما این کار را می کردیم؟»

طوری نگاهم کرد که انگار من احمق هستم. خم شد و من را به سمت خودش کشید، سرم را بوسید. سپس به پایین نگاه کرد: «تو مجبوری این پیژامه را بپوشی؟ من متنفرم از این پیژامه»  
«این خیلی راحت هست.»

«این بیشتر شبیه لباس های مادرم هست.»

«نمی توانم هر شب لباس های تنگی بپوشم که تو خوشت بیاید. سؤالم را جواب ندادی.»  
«نمی دانم. شاید. آره.»

«اما ما قبلاً اصلاً در این مورد حرف نزدیم. زدیم؟»

«لو، خیلی از مردم می روند و باهم زندگی می کنند چون منطقی است. تو هم می توانی عاشق کسی باشی و با او زندگی کنی، درعین حال منافع مالی و عملی را هم در نظر بگیری.»  
«من فقط... می خواهم مطمئن شوم تو فکر نمی کنی که من این کار را به خاطر منافع مالی کرده ام. نمی خواهم تو این طور فکر کنی.»

خمیازه ای کشید و خودش را لول کرد. چرازنها این قدر روی یک مسئله

پافشاری می کنند تا آن را به مشکل تبدیل کنند؟ من عاشق تو هستم. تو عاشق من هستی، ما تقریباً



هفت ساله باهم هستیم و در خانه پدر و مادرت اتاقی نبود. این موضوع خیلی ساده‌ای است. اما اصلاً ساده نبود.

انگار وارد زندگی‌ای شده بودم که خودم حق شرکت در آن را نداشتم.

تمام جمعه را باران بارید. لایه‌های بارشی گرم و سنگین طوری می‌باریدند که فکر می‌کردی در استوا هستی، صدای شرشر ناودان‌ها شنیده می‌شد و ریشه گل‌ها و بوته‌ها به حالت التماس خم شده بودند. ویل به بیرون پنجره نگاه کرد مثل سگی که در آرزوی قدم زدن است. ناتان آمد و کارهایش را انجام داد و رفت، یک کیسه پلاستیکی بالای سرش آویزان بود. ویل یک مستند در مورد پنگوئن‌ها تماشا کرد، سپس وقتی مشغول کامپیوترش شد من هم سرم را با کار گرم کردم، بنابراین دیگر مجبور نبودیم باهم حرف بزنیم. به شدت حالت‌های پراز معذب بودن را حس می‌کردم، همین که مجبور بودم تمام مدت در اتاقی باشم که او هم هست، اوضاع را بدتر می‌کرد.

نهایتاً فهمیدم که شست‌وشو و تمیز کردن حالم را خیلی خوب می‌کند. طی کشیدم، پنجره‌ها را تمیز کردم و ملافه‌ها را عوض کردم. کلاً در حال جنب‌وجوش بودم. هیچ ذره گرد و خاگی از چشمانم دور نمی‌ماند، لکه‌های چایی دور لیوان از توجه ریز من پنهان نمی‌شد. داشتم با حوله آشپزخانه که در سرکه زده بودم آهک‌های دور شیرآلات دستشویی را تمیز می‌کردم (توصیه‌ای که مادرم کرده بود) که صدای ویلچر ویل را در پشت سرم شنیدم.

«داری چه کار می‌کنی؟»

من روی سینک خم شده بودم. برنگشتم. «دارم شیر دستشویی‌ات را تمیز می‌کنم.»  
می‌توانستم حس کنم که دارد به من نگاه می‌کند.

بعد از مکثی گفت: «دوباره بگو.»

«چی؟»

«دوباره بگو.»

صاف شدم. «چرا، گوشت مشکل پیدا کرده؟ دارم شیر دستشویی‌ات را تمیز می‌کنم.»

«نه فقط می‌خواستم به چیزی که گفתי گوش بدی. دلیلی ندارد شیر دستشویی مرا تمیز کنی کلارک.»

مادرم هرگز متوجه این نمی‌شود، من هم برایم اهمیتی ندارد، این کارت هم باعث می‌شود که دستشویی بگنجد و بوی تعفن ماهی‌فروشی بدهد. در ضمن، می‌خواهم بروم بیرون.»  
 موهایم را از صورتم کنار زدم. راست می‌گفت. تمام فضا را بوی تعفن پر کرده بود.  
 «زود باش. الان باران قطع می‌شود. من همین حالا با پدرم حرف زدیم. گفت کلید قلعه را بعد از ساعت پنج به ما می‌دهد. آن موقع همه توریست‌ها رفته‌اند.»  
 اصلاً حس نمی‌کردم اگر در اطراف برای قدم زدن برویم، حرف‌های مؤدبانه‌ای به هم بزنیم؛ اما همین که از خانه بیرون برویم ایده خوبی بود.  
 «خیلی خوب. پنج دقیقه صبر کن. بگذار بوی سرکه را از دستم پاک کنم.»

\*\*\*

تفاوت بین تربیت من و تربیت ویل در این بود که او خودش را به راحتی مستحق همه چیز می‌دانست. فکر کنم اگر شما هم مثل او بزرگ شده باشید، با پدر و مادر ثروتمند، در خانه‌ای مجلل، رفتن به رستوران‌ها و مدرسه‌های عالی، همیشه همین احساس را خواهید داشت که باید اتفاقات خوب برای شما بیفتد و موقعیت شما باید یکی از بهترین‌ها باشد.  
 ویل می‌گفت که در تمام بچگی‌اش در محوطه قلعه بازی می‌کرد. پدرش اجازه می‌داد همه جا پرسه بزنند و خیالش از این بابت راحت بود که ویل به چیزی دست نمی‌زند. بعد از ساعت پنج‌ونیم بعد از ظهر، وقتی آخرین توریست‌ها هم رفتند، باغبان‌ها شروع کردند به تمیز کردن و مرتب کردن باغ‌ها، نظافتچی‌ها هم مشغول خالی کردن سطل‌های آشغال بودند و کارتن‌های خالی نوشیدنی و زباله‌های پوست شکلات را جمع می‌کردند، حالا دیگر فضای قلعه زمین بازی خصوصی ویل شده بود. وقتی این را به من گفتم، با خودم فکر کردم اگر من و ترینا هم آزادی این چنینی در قلعه داشتیم که همه‌اش برای خودمان باشد، از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدیم و سرگردان در محوطه می‌چرخیدیم. گفتم: «اولین دختری که بوسیدم جلوی یک پل متحرک بود» وقتی داشتیم از گذرگاه گراول عبور می‌کردیم سرعتمان را کم کردیم تا آن را ببینیم.  
 «بهش گفته بودی که این جا مال شماست؟»

«نه. شاید هم بهتر بود می‌گفتم. یک هفته بعد مرا ول کرد و رفت سراغ پسری که در اغذیه‌فروشی کار می‌کرد.»

برگشتم و با تعجب به او نگاه کردم. «نکند منظورت تری رولندز<sup>۱۸۸</sup> است؟ همان پسر که موهایش براق و سیاه است و دست‌هایش را تا آرنج خالکوبی کرده؟»  
ابروهایش را بالا آورد. «خودشه.»

«هنوز هم همان جا کار می‌کند، می‌دانی، در همان اغذیه‌فروشی. شاید حالت را بهتر کند.»  
ویل گفت: «فکر نکنم اصلاً به شرایطی که من دارم حسودی کند.» من دیگر چیزی نگفتم.  
خیلی عجیب بود که قلعه را این‌طور می‌دیدم، در این سکوت، ما دو نفر تنها و به دور از باغبان‌هایی که در فاصله‌ای دور از ما مشغول بودند. این بار متفاوت از دفعات قبل به جای این که به توریست‌ها نگاه کنم و از لهجه‌هایشان تعجب کنم انگار برای اولین بار بود که داشتم به قلعه نگاه می‌کردم. داشتم بخشی از تاریخی را که در پس خود داشت حس می‌کردم. دیوارهای سنگی‌اش بیش از هشتصد سال بود که در این جا ایستاده بودند. مردمان زیادی در این جا به دنیا آمده و از دنیا رفته بودند، قلب‌هایی پر از عشق شدند و یا شکستند. حالا در این سکوت، می‌شد صدایشان را شنید، صدای پاهایشان روی مسیر شنیده می‌شد.

گفتم: «خیلی خب. حالا وقت اعتراف است. تابه حال شده در این اطراف پرسه بزنی و حس کنی یک شاهزاده‌جنگجو هستی؟»  
چپ‌چپ به من نگاه کرد: «راستش را بگویم؟»  
«البته.»

«بله. من حتی یک باریکی از شمشیرهای روی دیوارهای گریتهال<sup>۱۸۹</sup> را برداشتم. یک تَن وزن داشت. حتی یادم می‌آید وقتی که دیدم نمی‌توانم آن را سر جایش بگذارم داشتم از ترس می‌مردم.»  
به بالای تپه رسیدیم، از آن جا روبروی خاکریز می‌توانستیم پهنای گسترده علفزار را ببینیم که به دیوارهای ویران شده می‌رسید. دیوارها مرز را تعیین می‌کردند. پشت آن هم شهر خوابیده بود.  
تابلوهای نئون و ترافیک و شلوغی نشان می‌داد که ساعت ازدحام است؛ اما این جا سکوت بود و به جز

صدای پرندگان و صدای نرم صندلی چرخ‌دار چیز دیگری شنیده نمی‌شد.

ویل ایستاد و صندلی‌اش را آرام‌نگه داشت، بنابراین می‌توانستیم محوطه را نگاه کنیم.

گفت: «خیلی تعجب می‌کنم که قبلاً یکدیگر را ندیده بودیم؟ منظورم وقتی بزرگ شدم، در صورتی که

راه هر دومان یکی بود و از یک جا می‌گذشتیم.»

«نه فکر نکنم راهمان یکی بوده باشد. ما هر دو در یک جا نبودیم. زمانی که من بچه بودم و در کالسکه

تو داشتی شمشیر می‌چرخاندی.»

«اوه... فراموش کرده بودم. من تقریباً سن بابابزرگت را دارم.»

گفتم: «هشت سال این قدر هست که تو حسابی بزرگ شده باشی. تازه بابام هیچ وقت اجازه نمی‌داد که

با یک مرد سن و سال دار رفت‌وآمد کنم.»

«حتی اگر آن مرد صاحب قلعه باشد؟»

«خب، در این صورت حتماً مسئله فرق می‌کرد.»

بوی دلنشین علف‌زار وقتی که داشتیم آرام‌آرام قدم می‌زدیم شنیده می‌شد، صندلی چرخ‌دار ویل

هنگام رد شدن از چاله‌های مسیر صدا می‌داد. حس رهایی داشتم. حرف‌های ما مثل همیشه نبود اما

شاید انتظار زیادی هم نمی‌شد داشت. خانم ترینر راست می‌گفت همیشه برای ویل سخت بود که

ببیند مردم زندگی خودشان را می‌کنند. در ذهن خودم یادآوری کردم باید بیشتر مراقب باشم که

رفتارهایم چه تأثیری روی زندگی ویل دارد. دیگر نمی‌خواستم عصبانی بشوم.

«بیا برویم داخل هزارتو. سال‌هاست که آن‌جا نرفته‌ام.»

از افکارم بیرون آمدم. «اوه نه ممنون» سرم را بالا آوردم و نگاه کردم، ناگهان حواسم جمع شد تا ببینم

کجا هستم.

«چرا، می‌ترسی گم بشوی؟ زود باش کلارک. برای آدم جالب است. بین می‌توانی مسیر برگشت را

حفظ کنی، دوباره مسیر را برگردیم. من زمان می‌گیرم. همیشه این کار را می‌کردم.»

برگشتم به خانه نگاه کردم. «من واقعاً دوست ندارم.» حتی فکر کردن به آن حس بدی را در شکمم

ایجاد کرد.

«اوه. بیا بازی کنیم.»

«نه این طوری نمی شود.»

«مشکلی نیست. خب پس همین قدم زدن خسته کننده مان را ادامه می دهیم و به صورت کسل کننده به خانه برمی گردیم.»

می دانستم دارد شوخی می کند؛ اما چیزی در صدایش بود که مرا گرفت. به حرف هایم که با دیردر در اتوبوس زده بودم فکر می کردم، به این حرفش که گفت چقدر خوب شد یکی از ما دخترها در خانه ماندیم. زندگی من زندگی کوچکی بود، رؤیاهای من از همه ترحم برانگیزتر بود.

به هزار تو نگاه کردم، به تاریکی اش، به پرچین های ضخیمش. مسخره شده بودم. شاید سال ها بود که رفتار مسخره ای داشتم. به هر حال دیگر تمام شده بود. می خواستم از آن عبور کنم.

«فقط به خاطر بسپار کدام پیچ ها را رد می کنی، سپس همان پیچ ها را بگیر و برگرد. این قدرها هم که به نظر می رسد سخت نیست. جدی می گویم.»

قبل از این که در موردش فکر کنم او را آنجا رها کردم. نفسی عمیق کشیدم و از تابلوی هشدار که رویش نوشته بود «ورود بچه ها بدون همراه ممنوع» عبور کردم، سریع از تاریکی عبور کردم، پرچین های نمناک هنوز پر از قطرات باران بودند.

خیلی هم بد نیست، بد نیست، داشتم این را زیر لب تکرار می کردم. پشته هایی از پرچین های قدیمی بود. به سمت راست پیچیدم، بعد به سمت چپ، از میان بریدگی پرچین رد شدم. دوباره به سمت راست پیچیدم، بعد چپ، همین که می رفتم در ذهنم مرور می کردم که کجا بودم. راست. چپ. بریدگی. راست. چپ.

ضربان قلبم داشت شدیدتر می شد، می توانستم صدای جریان خون را در گوشم بشنوم. به زور به خودم فشار آوردم تا به ویل که آن طرف پرچین ایستاده بود فکر کنم، حتماً داشت به ساعتش نگاه می کرد. این واقعاً یک امتحان احمقانه بود. من که دیگر آن دختر بی تجربه و احمق نبودم. من بیست و هفت سالم بود. با نامزدم زندگی می کردم. یک شغل پرمسئولیت داشتم. شخص متفاوتی

شده بودم. برگشتم، مستقیم رفتم، دوباره برگشتم.

و در نهایت، از جایی که نمی دانم کجا، ترس و استرس سراسر وجودم را گرفت. حس کردم یک مرد در انتهای پرچین ایستاده و مرا نگاه می کند. همین که هی به خودم تلقین می کردم که این حتماً توهماتم است، ناگهان حواسم از جهت هایی که در ذهن داشتم پرت شد. راست. چپ. بریدگی. راست. راست؟ نکند راه را اشتباهی آمدم؟ نفسم در گلویم حبس شد. خودم را به زور به جلو هل می دادم تا مطمئن شدم که کاملاً مسیر را گم کرده ام. ایستادم و به اطرافم نگاه کردم، به سمت سایه ها، داشتم سعی می کردم بفهمم که کدام طرف غرب است.

در حین این که آنجا ایستاده بودم، فهمیدم که نمی توانم پیدا کنم. نمی توانستم همین طور آن جا بمانم. چرخی زدم، بعد شروع کردم به حرکت در مسیری که فکر می کردم جنوب است. من باید بیرون می آمدم. بیست و هفت سالم بود. طوری نیست؛ اما ناگهان صدایشان را شنیدم، صدای هرهر خنده و پوزخندهای تمسخرآمیز. آن ها را دیدم، از لابه لای شکاف های پرچین به من نگاه می کردند، حس کردم پاهایم به صورت مست تلو تلو کنان روی کفش های پاشنه بلندم می لغزد، وقتی روی زمین افتادم خار بدجنس پرچین به بدنم فرورفت.

به آن ها گفتم: «می خواهم همین حالا بیرون بیایم.» صدایم لرزان و مضطرب بود: «برای من کافی بود، بچه ها.»

بعد همه آن ها محو شدند. هزارتو ساکت بود، تنها صدای زمزمه ای از دور شنیده می شد، حتماً آن ها بودند که در آن طرف پرچین ایستاده اند، شاید هم صدای باد بود که در میان برگ ها می وزید. گفتم: «می خواهم همین الآن بروم بیرون.» صدایم حتی برای خودم هم محکم نبود. به آسمان نگاه کردم، وقتی به گستردگی و عظمت سیاهی بالای سرم نگاه کردم تعادل را از دست دادم. سپس حس کردم کسی دستش را دور کمرم گذاشت، از جا پریدم. موهایش مشکی بود. انگار آفریقایی بود.

او گفت: «تو الآن نمی توانی بروی. بازی را خراب می کنی.»

از حسی که دستانش را دور کمرم گذاشته بود فهمیدم. فهمیدم که تعادل من جابه جا شده، حرکاتم در کنترل خودم نبود. خنده ام گرفت، دستانش را عقب زدم، انگار که همه چیز شوخی بود، نمی خواستم به

او نشان دهم که می دانم. شنیدم که دوستانش را صدا زد. از دستش فرار کردم، ناگهان شروع به دویدن کردم، سعی کردم به هر زوری که شده راهم را به بیرون پیدا کنم، پاهایم در علف های خیس فرو می رفت. صدایشان را در اطرافم می شنیدم، صدایشان بیشتر می شد، بدن هایشان دیده نمی شد، گلویم از شدت ترس گرفته بود. این قدر اشتباهی رفته بودم که نمی دانستم کجا هستم. پرچین های بلند تاب می خوردند و به سمت من می آمدند. به رفتن ادامه دادم، راهم را در سرپیچ ها ادامه می دادم، سکندری می خوردم، توی چاله ها می افتادم و فقط سعی می کردم از صداهایشان فرار کنم. راه خروجی وجود نداشت. هر طرفی که می رفتم فقط توده ای از پرچین جلویم سبز می شد، صدای قهقهه دیگری آمد.

داخل یک گودال افتادم، لحظه ای حس کردم که دارم خلاص می شوم؛ اما ناگهان دیدم دوباره به مرکز هزارتو رسیدم، درست جایی که شروع کرده بودم. وقتی دیدم همه آن ها همان جا ایستاده اند سرم گیج رفت، انگار همه شان منتظر من بودند.

یکی از آن ها گفت: «خب بالاخره رسیدی.» دستش بازویم را گرفت.  
«ویل...»

داشتم گریه می کردم، چمباتمه زده بودم، «ویل» اسمش را مرتب تکرار می کردم، بارها و بارها، صدایم می لرزید، از جایی از درون سینه ام خارج می شد. صدایش را جایی پشت پرچین ها از فاصله ای دور شنیدم.

«لوئیزا! لوئیزا، کجایی؟ چی شده؟»

در گوشه ای افتاده بودم تا جایی که توانستم خودم را به زیر پرچین رساندم. اشک صورتم را تار کرده بود، دستانم را محکم دور خودم پیچیده بودم. نمی توانستم بیرون بروم. برای همیشه همین جا گیر کرده بودم. هیچ کس مرا پیدا نمی کرد.

«ویل...»

«کجایی؟»

بالاخره آمد، روبرویم بود.



گفتم: «ببخشید.» به بالا نگاه کردم، صورتم پریشان بود. «متأسفم. من نمی‌توانم... نمی‌توانم این کار را انجام دهم.»

دستش را چند سانتی بلند کرد بیشتر از این نمی‌توانست. «وای یا عیسی مسیح. چه کار کردی؟ بیا این جا کلارک.» جلوتر آمد، بعد با ناامیدی به دستانش نگاه کرد. «دست‌های بدردنخور لعنتی... طوری نیست. فقط نفس بکش. بیا این جا. فقط آرام باش. آرام.»

چشمانم را مالیدم. وقتی او را دیدم استرس از وجودم رفت. بلند شدم، هنوز تعادل نداشتم، سعی کردم صورتم را جمع‌وجور کنم. «متأسفم... من... نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد.»

«تو از فضای بسته می‌ترسی؟» صورتش چند سانتی متر با صورتم فاصله داشت، پراز نگرانی بود. «با خودم گفتم که چرا نمی‌خواهی بروی داخل. من فقط... فقط فکر کردم که شاید تو...»

چشمانم را بستم. «فقط می‌خواهم همین حالا برویم.»

«دستم را بگیر. می‌رویم بیرون.»

ظرف چند دقیقه مرا از آنجا بیرون برد. تمام مسیر برگشت هزارتو را بلد بود، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم با من حرف می‌زد، صدایش آرام و اطمینان‌بخش بود. در کودکی برایش جالب بود که راه برگشت را یاد بگیرد. دستم را در دستش گره زدم، می‌توانستم گرمایش را حس کنم. خیلی احساس حماقت کردم وقتی فهمیدم که در تمام مدت چقدر به خروجی نزدیک بودم.

بیرون روی یک نیمکت نشستیم، دستم را به پشت صندلی‌اش بردم تا یک دستمال بردارم. در سکوت نشستیم، من در انتهای نیمکت کنار او نشسته بودم، هر دو منتظر بودیم که سکسکه‌ام تمام شود. او آرام نشسته بود و زیرزیرکی داشت به من نگاه می‌کرد.

وقتی دید من می‌توانم بدون این که غش کنم حرف بزنم گفت: «خب...؟ می‌خوای به من بگویی چه اتفاقی افتاد؟»

دستمال را در دستم چرخاندم. «نمی‌توانم.»

دهانش را بست.

آب دهانم را قورت دادم. «مسئله تو نیستی.» به سرعت گفتم: «من با هیچ کس در مورد این حرف نزده

بودم... این... خیلی مسخره است. این برای سال‌ها پیش بود. فکر نمی‌کردم... من...»  
 حس کردم چشمانش را به من دوخته، آرزو داشتم نگاهم نکند. نمی‌توانستم جلوی دستانم را بگیرم  
 که نلرزد، توی شکمم آشوب بود.

سرم را تکان دادم، سعی کردم به او بفهمانم چیزهایی بود که نمی‌توانم بگویم. می‌خواستم دوباره  
 دستش را بگیرم، اما نمی‌توانستم. از نگاهش آگاه بودم، حس سؤالش را که نپرسیده بود هم  
 می‌شنیدم.

زیر پایمان، دو تا ماشین نزدیک دروازه پارک شده بود. دو نفر از ماشین‌ها پیاده شدند. از این فاصله  
 نمی‌شد تشخیص داد که کی هستند. یکدیگر را بغل کردند. چند دقیقه‌ای همان جا ایستادند، شاید  
 داشتند حرف می‌زدند، بعد در ماشین‌هایشان نشستند و در جهت مخالف هم حرکت کردند. به آن‌ها  
 نگاه می‌کردم ولی نمی‌توانستم فکر کنم. مغزم یخ زده بود. نمی‌دانستم که باید چه چیزی بگویم.  
 نهایتاً گفتم: «باشه. مسئله اینجاست.» من برگشتم ولی به من نگاه نمی‌کرد. «می‌خواهم چیزی را به  
 تو بگویم که تا به حال به هیچ‌کس نگفته‌ام. باشه؟»  
 «باشه.» دستمال را در دستم گرد کردم و منتظر بودم.  
 نفس عمیقی کشیدم.

«من خیلی خیلی از این که قرار است چه اتفاقی بیفتد می‌ترسیدم.» همان فاصله را بینمان نگه داشت،  
 سپس با صدایی آرام و ملایم گفتم: «می‌دانم که خیلی از مردم فکر می‌کنند زندگی کردن در شرایط  
 من بدترین چیزی است که می‌تواند اتفاق بیفتد؛ اما این می‌تواند بدتر هم بشود. ممکن بود که  
 شرایطی باشد که خودم نتوانم نفس بکشم، نتوانم حرف بزنم. ممکن بود مشکلات گردش خون پیدا  
 کنم و در آخر مجبور شوم که دست‌وپایم را قطع کنم. ممکن بود در بیمارستان برای همیشه بستری  
 شوم. این‌ها زندگی نیست کلارک؛ اما وقتی فکر می‌کنم چقدر سخت‌تر می‌توانست باشد بعضی  
 شب‌ها در تختم می‌خوابم و حتی نمی‌توانم نفس بکشم.»

آب دهانش را قورت داد: «می‌دانی چیه؟ هیچ‌کس نمی‌خواهد این چیزها را بشنود. هیچ‌کس  
 نمی‌خواهد در مورد ترسیدن تو بشنود، یا از دردهایت باخبر شود، یا بترسد از این که توسط چند تزریق

به صورت احمقانه‌ای بمیری. هیچ کس نمی‌خواهد بداند چه حسی دارد که هرگز نمی‌توانی ازدواج کنی، هیچ وقت غذایی را نمی‌خوری که با دست خودت درست کرده‌ای، هیچ وقت نمی‌توانی بچه خودت را بغل کنی. هیچ کس نمی‌خواهد بداند که بعضی وقت‌ها چقدر از فضای بسته می‌ترسم، از این که در این صندلی گیر کرده‌ام می‌ترسم، من فقط می‌خواهم مثل دیوانه‌ها جیغ بکشم که باید یک روز دیگر را در این صندلی بگذرانم. مادرم شرایط فاجعه‌باری دارد و نمی‌تواند مرا ببخشد که هنوز هم پدرم را دوست دارم. خواهرم از من متنفر است چون فکر می‌کند، زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار داده‌ام اما دردها و زخم‌هایم باعث می‌شود خیلی نتواند از من متنفر باشد، درست مثل وقتی که بچه بودیم. پدرم فقط می‌خواهد همه چیز تمام شود. نهایتاً، آن‌ها می‌خواهند نیمه‌پر لیوان را ببینند. آن‌ها می‌خواهند که من هم نیمه‌پر لیوان را ببینم.»

لحظه‌ای مکث کرد: «آن‌ها نیاز دارند که بدانند هنوز نیمه‌پر لیوان هم وجود دارد.»

در تاریکی پلک زد. آرام گفتم: «آیا من هم این کار را کردم؟»

به دستانش نگاه کرد: «تو، کلارک، از وقتی که در این صندلی لعنتی گیر کرده‌ام تو تنها کسی هستی که حس می‌کنم می‌توانم با او صحبت کنم.»

من هم برایش گفتم.

دستش را گرفتم، همان دستش را که مرا از هزارتو بیرون آورده بود، مستقیم به پاهایم نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و در مورد تمام آن شب به او گفتم، این که چطور آن‌ها مرا مسخره می‌کردند و به من می‌خندیدند که چقدر سرمست و نشئه شده‌ام، این که چطور آن شب را گذراندم و بعد خواهرم دنبالم آمد و گفت شاید خیلی بد نشده باشد، این که اصلاً به خاطر ندارم چه بلایی سرم آوردند و این که این نیم‌ساعتی را که به خاطر نمی‌آورم، از آن موقع تا به حال چقدر مرا آزار داده است. هنوز به یاد دارم، می‌بینی. من یاد آن روز را به خنده‌های آن‌ها پر کردم، با بدن‌ها و کلمات آن‌ها. من یاد آن را با خفت و شرمندگی پر کرده‌ام. به ویل گفتم هر وقت که از شهر خارج می‌شوم چهره‌های آن‌ها در نظرم مجسم می‌شوند، گفتم که پاتریک و مادرم و پدرم و همین زندگی کوچکی که دارم چقدر حالم را خوب می‌کند، حتی با وجود این که محدودیت‌ها و مشکلات زیادی دارند. آن‌ها به من کمک می‌کنند

احساس امنیت کنم.

وقتی حرف‌هایمان تمام شد آسمان هم تاریک شده بود، چهارده پیام روی موبایلم آمده بود که پرسیده بودند ما کجا هستیم.

آرام گفت: «نیازی نیست به من بگویی که تقصیر خودت نبود.»  
بالای سرمان آسمان بی کران و بی انتها بود.

دستمال توی دستم را چرخاندم «آره. خب. من هنوز هم حس می‌کنم که... مسئولم. من خیلی خورده بودم تا کلاس بگذارم. من یک آدم احمق بودم. من...»  
«نه. آن‌ها هم مقصر هستند.»

هیچ کس تا به حال این کلمات را بلند به من نگفته بود. حتی نگاه‌های ترحم‌برانگیزترینا هم اتهامات آرامی را در برداشت. خب، اگر این قدر احمق باشی و با مردانی که نمی‌شناسی مست کنی...  
با انگشتانش دستم را فشار داد. حرکتی کاملاً نامحسوس، اما حرکت کرد.  
«لوئیزا، تقصیر تو نبود.»

من گریه کردم؛ اما این بار حق نبود. اشک‌هایم آرام و بی صدا از چشمانم خارج می‌شد، ولی حس می‌کردم از چیزی رها شده‌ام. گناه، ترس. چیزهای دیگری هم بودند که هنوز برایشان کلمه‌ای پیدا نکرده بودم. من سرم را خم کردم و روی شانم گذاشتم و او هم سرش را کج کرد تا نهایتاً روی سر من قرار گرفت.

«طوری نیست. گوش می‌دهی؟»

یک «بله» را زمزمه کردم.

گفت: «خب بگذار یک چیز خوب به تو بگویم.» بعد صبر کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که حواسم به او هست. «بعضی اشتباه‌ها... عواقب بدتری نسبت به بقیه دارند؛ اما تو نباید اجازه بدهی ماجرای آن شب تمام زندگی‌ات را نابود کند.»  
حس می‌کردم که سرش روی سر من است.

«تو کلارک، می توانی اجازه دهی که این اتفاق دوباره نیفتد.»

آهی بلند و لرزان کشیدم. در سکوت نشستیم، کلماتش را قورت داد. می توانستم تمام شب را آن جا بنشینم، جدا از همه دنیا، گرمای دست ویل را در دستم حس کنم و بینم بدترین احساساتم که از خود دارم، فروکش می کنند.

سرانجام گفت: «بهتر است برگردیم. قبل از این که یک گروه جستجو سراغمان بفرستند.» دستش را رها کردم و ایستادم، کمی بی میل بودم، نسیم خنک را روی پوستم حس می کردم. بعد، با خیال راحت دستانم را بالای سرم بردم و خودم را کش آوردم. گذاشتم انگشتانم در هوای دم غروب کش بیاید، استرسی که هفته ها، ماه ها و یا سال ها با خود داشتم کم کم داشت از بین می رفت، نفس عمیقی کشیدم.

زیر پایم چراغ های شهر چشمک می زدند، دایره ای از چراغ های روشن حوالی تاریک شهر را روشن کرده بود. به سمت ویل برگشتم: «ویل؟»  
«بله؟»

در تاریکی به سختی می توانستم صورتش را بینم، اما می دانستم که دارد مرا نگاه می کند: «ممنون. ممنون که آمدی و مرا نجات دادی.»  
سرش را تکان داد و صندلی اش را به سمت مسیر برگشت چرخاند.

## فصل ۱۸

دیزنی لند خوبه.

«گفتم که، پارک تفریحی نمی‌رویم.»

«می‌دانم گفتید، اما این فقط ترن هوایی و چرخ‌وفلک که نیست. در فلوریدا استودیوهای فیلم و مراکز علمی هم هست. خیلی هم آموزشی است.»

«فکر نکنم یک رئیس اسبق شرکت سی‌وپنج ساله نیاز به آموزش داشته باشد.»

«دستشویی‌های معلولان هم در هر گوشه‌ای هست. کارکنان آن‌جا هم خیلی به فکر هستند و مهربان. هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.»

«حتماً بعدش هم می‌خواهی بگویی که وسایل بازی هم برای معلولان هست، نه؟»

«آن‌ها برای هر جور شرایطی امکانات دارند. چرا فلوریدا را امتحان نمی‌کنید خانم کلارک؟ اگر آن را دوست ندارید می‌توانید به سی‌ورلد<sup>۱۹۰</sup> بروید. هوا هم خیلی دلپذیر است.»

«ویل را کنار وال آدمکش ببرم. می‌دانم که نتیجه چه می‌شود.»

انگار صدایم را نشنید. «درضمن آن‌ها یکی از بالاترین شرکت‌هایی هستند که به افراد توانخواه خدمات

می‌دهند. می‌دانید که آنها کلی برنامه «آروز کن» برای کسانی دارند که به زودی می‌میرند؟

«او قرار نیست بمیرد.» همین که ویل آمد داخل، تلفن را روی کارمند آژانس مسافرتی قطع کردم. هل شده بودم و دستم می‌لرزید، سعی کردم گوشی تلفن را سر جایش بگذارم، دفترچه‌ام را هم سریع بستم.

«همه چیز مرتبه کلارک؟»

«عالی.» لبخند آرامی زدم.

«خوبه. لباس مناسب داری؟»

«چی؟»

«کاری که شنبه قرار است انجام دهی؟»

انگار منتظر جواب بود. مغزم هنوز دور و بر وال‌های وحشی و مأمور تور مسافرتی می‌گشت.  
 «هممم...هیچی. پاتریک تمام روز راه می‌رود و تمرین می‌کند. چرا؟»  
 قبل از این که این را بگوید چند لحظه‌ای مکث کرد، انگار سورپرایز کردن من به او لذت می‌داد.  
 «ما داریم می‌رویم عروسی.»

\*\*\*

بعداً هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا ویل نظرش عوض شد و تصمیم گرفت به عروسی آلیشیا و روپرت برود. حدس می‌زدم که لجاجت و یک‌دندگی نقش مهمی در این تصمیم دارد هیچ‌کس از او انتظار نداشت به عروسی برود، مخصوصاً خود آلیشیا و روپرت. شاید هم می‌خواست به آن‌ها نزدیک شود؛ اما در این چند ماه اخیر فهمیده بودم که آلیشیا دیگر باعث اذیت شدن ویل نمی‌شود.  
 تصمیم گرفتیم بدون کمک ناتان برویم. من از قبل تماس گرفتم تا ببینم که محل برگزاری مناسب ویلچر باشد. وقتی آلیشیا شنید قرار نیست دعوتش را رد کنیم این قدر دست‌پاچه و پریشان شد که حدس زدم کارت دعوتش در واقع برای حفظ آبرو بود.  
 «هممم...خب...چند تا پله بیشتر ندارد، اما من فکر می‌کنم افرادی که آن‌جا هستند بتوانند یک سطح شیب‌دار تهیه کنند.» گوشی را قطع کرد.

گفتم: «خیلی خوب می‌شود. ممنون. روز عروسی شما را می‌بینم.»

به سراغ اینترنت رفتیم و یک هدیه عروسی انتخاب کردیم. ویل صدوبیست پوند هزینه کرد و یک قاب عکس نقره‌ای خرید، همچنین یک گلدان به قیمت شصت پوند که خودش می‌گفت «خیلی مزخرف است.» خیلی متعجب بودم که او این همه پول برای کسی هزینه می‌کند که حتی دوستش هم ندارد، اما در این مدتی که در خانه‌ترینرها بودم می‌دانستم نظر تعبیر آن‌ها در مورد خرج کردن پول با تعبیر من خیلی متفاوت است. آن‌ها همزمان چهارتا چک سنگین می‌نوشتند بدون این که لحظه‌ای به آن فکر کنند. یک بار هم حساب بانکی ویل را که روی میز آشپزخانه گذاشته بودند تا ببینند، دیدم. این قدر پول داشت که بتوان خانه ما را دوبار خرید تازه این حساب جاری‌اش بود.

تصمیم گرفتم لباس قرمز را بپوشم بیشتر به خاطر این که می‌دانستم ویل آن را دوست دارد (و

می دانستم که او امروز به هر چیزی که کمترین حس مثبت را به او بدهد نیاز دارد) و از طرفی من لباس بهتری هم نداشتم که با شجاعت در چنین مهمانی مهمی بپوشم. ویل اصلاً مثل من برای شرکت در چنین مهمانی جمعی استرس نداشت، چه برسد به این که بخواهم به عنوان «پرستار» بروم. هر باری که به زمزمه‌ها فکر می‌کردم، نگاه‌هایی که در مسیر حرکت مان به ما می‌شد، تصمیم می‌گرفتم تمام روز را به جای رفتن به مهمانی، بروم و دویدن پاتریک را تماشا کنم. شاید این مشکل من بود که این چیزها خیلی برایم مهم بود ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. فکر این که بعضی از مهمان‌ها ما را از بالا نگاه کنند کم‌کم داشت حالم را به هم می‌زد.

چیزی به ویل نگفتم، اما برایش نگران بودم. رفتن به عروسی نامزد سابق در بهترین حالتش یک عمل آزارطلبانه است، اما رفتن به یک مهمانی همگانی، جایی که حتماً پراست از دوستان قدیمی و همکاران کاری و دیدن ازدواج دوست سابق، به نظر من یک افسردگی را نشان می‌داد. درست روز قبل از عروسی سعی کردم پیشنهادی بدهم، اما ویل قبول نکرد.

گفت: «کلارک من نگران این ماجرا نیستم تو که اصلاً نباید باشی.»  
به ترینا زنگ زدم و به او گفتم.

تنها چیزی که گفت این بود: «صندلی‌اش را چک کن ببین ویروس سیاه‌زخم یا مواد منفجره با خود نبرد.»

«این اولین باری بود که داشتم او را به جایی می‌بردم که فاصله زیادی از خانه داشت ولی قرار بود به یک فاجعه وحشتناک تبدیل شود.»

«شاید می‌خواهد به خودش بگوید چیزهای بدتری از مردن هم وجود دارد؟»  
«بامزه بود.»

نصف حواسش جای دیگری بود. داشت برای یک دوره کاری یک هفته‌ای به اسم «رهبران تجاری بالقوه آینده» آماده می‌شد، به همین خاطر به من و مامان برای نگهداری از توماس نیاز داشت. می‌گفت قرار بود که خیلی جالب باشد. برخی از شخصیت‌های بزرگ صنعتی می‌آیند. استادش اسم او را اول از همه نوشته و او تنها کسی بود که لازم نبود هزینه‌هایش را خودش پرداخت کند. همین که



داشت با من حرف می زد می توانستم حدس بزنم که دارد با کامپیوتر کار می کند. صدای انگشتانش را روی صفحه کلید می شنیدم.

گفتم: «خوش به حالت.»

«در یکی از دانشکده های آکسفورد است. نه دانشکده پلی تکنیک قدیمی. همان آکسفورد رؤیاهای

واقعی.»

«عالیه.»

لحظه ای صبر کرد. «دیگر خیلی قصد خودکشی ندارد نه؟»

«ویل؟ نه بیشتر از قبل.»

«خب حالا یک چیزی.» صدای فرستادن ایمیل را شنیدم.

«من باید بروم ترینا.»

«باشه. خوش بگذرد. اوه، راستی آن لباس قرمز را نپوش. چاک سینه را خیلی نشان می دهد.»

\*\*\*

صبح روز عروسی روشن و معطر بود، انگار می دانستم این طور می شود. دخترهایی مثل آلیشیا همیشه

خوش شانس بودند. احتمالاً یکی با خدای آب و هوا صحبت کرده بود.

وقتی این را به ویل گفتم گفت: «بالاخره نیش را زدی کلارک.»

«بله خب، من از خوبان یاد گرفتم.»

ناتان کمی زودتر آمد تا ما آماده شویم و قبل از ساعت نه از خانه بیرون برویم. دو ساعت رانندگی

داشتیم، البته من حساب توقف ها را هم کرده بودم تا مطمئن شوم راحت ترین سفر را خواهیم داشت.

در دستشویی آماده شدم، جوراب پوشیدم، اول آرایش کردم اما بعد از آن، برای این که مهمان های مهم

فکر نکنند دختر تلفنی هستم آرایشم را پاک کردم. جسارت به خرج دادم و دستمال گردن دور گردنم

نبستم، ولی با خودم یک شال آوردم تا اگر دیدم خیلی جلب توجه می کنم روی شانهم بیندازم.

«بد نیست، ها؟» ناتان یک قدم عقب رفت، ویل نمایان شد، ویل کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی و

کراوات پوشیده بود. ریشش را سه تیغه کرده بود، صورتش کمی آفتاب سوخته شده بود. پیراهنش رنگ چشمانش را براق تر کرده بود. انگار درخششی از خورشید را همراه داشت.

گفتم: «بد نیست.» نمی دانم چرا نمی خواستم بگویم چقدر خوش تیپ شده است. «او باید متأسف باشد که دارد با آن عوضی عرعری ازدواج می کند.»

ویل سرش را بالا آورد و گفت: «ناتان، همه چیز را در کیف گذاشتی؟»

«بله. همه چیز مرتب و آماده رفتن است.» به سمت ویل برگشت. «فقط ماچ و بوسه با ساقدوش های عروس ممنوع.»

گفتم: «حالا انگار ویل می خواست ماچ و بوسه کند. یقه همه شان چروکیده است و بوی اسب می دهند.»

پدر و مادر ویل بیرون آمدند تا او را ببینند. به نظرم می رسید باهم دعوا کرده اند، چون خانم ترینر طوری ایستاده بود که حسابی از شوهرش فاصله داشت. خانم ترینر محکم بازوهایش را گرفته بود،

حتی وقتی که ماشین را جابه جا کردم تا ویل سوار شود یک بار هم به من نگاه نکرد. گفت: «خیلی نگذار بنوشد لوئیزا» وقتی داشت پرزهای روی شانه ویل را می تکاند.

ویل گفت: «چرا؟ من که قرار نیست رانندگی کنم.»

پدرش گفت: «کاملاً درست می گویی ویل. من خودم همیشه برای این که در یک جشن عروسی بمانم باید حسابی نوشیدنی بخورم.»

خانم ترینر زمزمه کرد: «حتی در عروسی خودت.» بعد کمی بلندتر گفت: «خیلی زیبا شدی عزیزم.» خم شد و داشت پاچه‌های شلوار ویل را مرتب می‌کرد. «واقعاً، خیلی خوشگل شدی.» وقتی که داشتم از صندلی راننده بلند می‌شدم آقای ترینر نگاهی تأییدآمیز به من کرد و گفت: «تو هم همین طور. خیلی تو دل برو شدی لوئیزا، یک چرخ‌بزن ببینیم.» ویل صندلی‌اش را چرخاند. «اون وقت ندارد بابا. بزن بریم کلارک. خوب نیست دیرتر از عروس برسیم.»

با خیالی راحت سوار ماشین شدم. صندلی ویل در عقب حسابی محکم بود و کت زیبایش هم خیلی مرتب پشت صندلی شاگرد آویزان شده بود تا چروک نشود. حرکت کردیم.

\*\*\*

از همین جا قبل از این که برسیم می‌توانستم تصور کنم خانه پدر و مادر آلیشیا چگونه است. در واقع وقتی سرعتم را کم کردم خیال‌پردازیم چنان قوی بود که ویل پرسید چرا می‌خندم. خانه‌ای بزرگ، به سبک کلیساهای گرجستانی، دارای پنجره‌های بلند که دورتادورش را پیچک‌های پژمرده‌ای پوشانده‌اند، همچنین مسیر ماشین رو حیاط را با سنگ‌ریزه‌های نخودی سنگفرش کرده و در کل، خانه‌ای مناسب برای یک سرهنگ. حتی می‌توانستم تصور کنم که آلیشیا در همین خانه قد کشیده، موهایش با دو گیس بلند طلایی، روی چمن‌ها سوار اولین اسب پاکوتاهش است. دو مرد با جلیقه‌های شب‌نما ماشین‌ها را به فضایی که بین خانه و کلیسای کناری‌اش بود راهنمایی می‌کردند. شیشه را پایین دادم: «آیا جای پارک کنار کلیسا هست؟» «مسیر مهمان‌ها از این طرف است خانم.»

گفتم: «خب، ما یک ویلچر داریم و اگر در اینجا پیاده شویم لای علف‌ها گیر می‌کنیم. ما باید دقیقاً کنار کلیسا پیاده شویم. ببینید، من درست همان جا پارک می‌کنم.» به یکدیگر نگاه کردند، کلامی بین خودشان زمزمه کردند. قبل از این که چیز دیگری بگویند ماشین را حرکت دادم، درست جایی که گفته بودم کنار کلیسا پارک کردم. به خودم گفتم، از همین جا شروع شد، وقتی ماشین را خاموش کردم چشم من و ویل در آینه به هم گره

خورد.

گفت: «آرام باش کلارک. همه چیز خوب پیش می‌رود.»

«من که خیلی آرامم. چرا فکر می‌کنی نیستم؟»

«مسخره است. حسایی رنگت پریده. به علاوه این که از وقتی پشت فرمان نشستی چهارتا از ناخن‌های

انگشتت را جویدی.»

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم، شالم را گردنم انداختم و دکمه کنترل رازدم تا سطح شیب‌دار را

پایین بیاورد. وقتی صندلی ویل به زمین رسید گفتم: «خیلی خب». جلوی ما روی جاده مهمان‌ها

داشتند از ماشین‌های بزرگ آلمانی پیاده می‌شدند، زن‌ها با لباس‌های گل‌دار با همسرانشان حرف

می‌زدند و هنگام راه رفتن پاشنه‌های کفش‌هایشان در علف‌ها فرومی‌رفت. همه‌شان پاهای دراز و

قدی بلند داشتند، رنگ پوستشان هم سفید و رنگ پریده بود. با موهایم بازی کردم، با خودم گفتم

نکند خیلی رژلب زده‌ام. حس کردم شبیه یکی از آن گوجه‌های پلاستیکی شده‌ام که وقتی فشارش

می‌دهی سس کچاپ ازش خارج می‌شود.

«خب... قرار است که امروز چطوری بازی کنیم؟»

ویل خط نگاهم را دید. «راستش را بگویم؟»

«دقیقاً. می‌خواهم بدانم. فقط لطفاً نگو بزیم بتر کونیم. قرار کار و حشتناکی انجام بدی؟»

چشمان ویل به من گره خورد. چشمان آبی و مرموز. حس کردم چند تا پروانه توی شکم وول

می‌خورند.

«ما قرار است حسایی مؤدب باشیم کلارک.»

بال‌های پروانه‌ها داشتند تند حرکت می‌کردند، حالم بدتر شد، انگار در قفسه سینه‌ام گیر کرده بودند.

خواستم حرف بزیم ولی حرفم را قطع کرد.

گفت: «ببین، ما فقط هر کاری را که خوشمان بیاید انجام می‌دهیم تا خوش بگذرانیم.»

خوش گذرانی. رفتن به جشن عروسی نامزد سابق اصلاً کمتر از درد جراحی عصب دندان نیست؛ اما

این انتخاب ویل بود. روز خودش بود. نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. گفتم: «یک استثناء دارد.» برای چهاردهمین بار داشتم شال دورم را مرتب می کردم. «چی؟»

«قرار نیست شعبده بازی های کریستی براون<sup>۱۹۱</sup> را در بیاوری. اگر از این مسخره بازی ها درست کنی من برمیگردم خانه و تو را با این گنددماغ ها تنها می گذارم.»

همین که ویل چرخید و راهش را گرفت تا به سمت کلیسا برود، حس کردم صدایش را شنیدم که با زمزمه می گوید: «ضد حال.»

ما بدون این که مشکلی پیش بیاید در جشن نشستیم. آلیشیا همان طور که فکرش را کرده بودم خیلی زیبا شده بود، پوست کاراملی رنگش برق می زد، لباس خوش دوخت ابریشمی سفید با برش های ظریف، بدن لاغراندامش را می پوشاند. وقتی داشت از میان نیمکت ها عبور می کرد به او خیره شدم، پیش خودم فکر می کردم چه حسی دارد که لاغراندام باشی با پاهای کشیده و شبیه عکس هایی باشی که بیشتر روی جلد پوسترها می شد دید. به خودم گفتم حتماً یک تیم حرفه ای آرایش کارهای موهایش را انجام داده اند. به خودم گفتم نکند گن هم پوشیده. البته که نه. حتماً لباس زیر ظریف و بنددار پوشیده چون همچین زنی اصلاً نیاز به پوشیدن گن نداشت، از آن مدل هایی که قیمتش بیشتر از یک هفته حقوق من بود.

وقتی کشیش کارش را تمام کرد و ساقدوش های کوچولوی عروس روی نیمکت هایشان وول می خوردند، به اطرافم و بقیه مهمان ها نگاه کردم. کمتر زنی پیدا می شد که شبیه زنان روی جلد مجله های براق نباشد. کفش های شان دقیقاً هم شکل لباس شان بود، طوری به نظر می رسیدند که انگار قبلاً هیچ وقت پوشیده نشده بودند. زنان جوان تر با کفش های ده دوازده سانتی به پا داشتند و ناخن های پایشان را به شکل زیبایی مانیکور کرده بودند. زنان مسن تر هم کفش های پاشنه کوتاه تر، لباس های تمیز و با سرشانه های اپل دار و آستری ابریشمی در رنگ های متضاد پوشیده بودند. کلاه هایی هم سرشان بود که محکم آن ها را نگه داشته بودند.

مردان جذابیت کمتری در نگاه کردن داشتند، اما همه شان همان حال و هوایی را داشتند که گاهی در

ویل می دیدم ثروت و موقعیت اجتماعی، و این حس که زندگی همیشه به کامشان خواهد بود. به شرکت هایی که اداره می کردند فکر کردم، دنیایی که در آن زندگی می کردند. به خودم گفتم آیا اصلاً این ها متوجه افرادی مثل من هم می شوند، چه کسانی بچه هایشان را نگه می دارد، یا در چه رستوران هایی غذا می خورند. یا چه کسانی برای همکاران تجاریشان می رقصند، به مصاحبه هایی هم که در مرکز کارپایی داشتم فکر کردم.

عروسی هایی که من شرکت کرده بودم معمولاً خانواده های عروس و داماد را جدا می کردند تا کسی نظم برنامه شان را برهم نزند.

من و ویل در انتهای کلیسا نشستیم، صندلی ویل درست در انتهای نیمکت من بود. وقتی آلیشیا داشت از بین ردیف ها عبور می کرد نگاهی گذرا به ویل کرد، اما نگاهش را از او جدا کرد و به روبرویش خیره شد، حالت صورتش غیرقابل خواندن بود. چهل و هشت نفر در گروه سرود (همه شان را شمردم) شعری را به زبان لاتین می خواندند. روپرت در کت و شلوارش که شبیه پنگوئن شده بود ابرویش را بالا انداخت، انگار می خواست نشان دهد که خیلی خوشحال و راضی است و کمی هم خودش را به نفهمی زده بود. وقتی آن ها را زن و شوهر اعلام کردند هیچ کس نه دست زد و نه شادی سر داد. روپرت کمی عجیب و غریب شده بود، یک دفعه به سمت عروسش شیرجه زد و مثل کسی که لیز خورده باشد جلو رفت و آرام دهانش را بوسید. فکر کردم شاید افراد طبقه ثروتمند احساس کرده اند که نباید در آداب و رسوم گیر کنند.

در نهایت مراسم تمام شد. ویل تقریباً راهش را گرفته بود و داشت به سمت خروجی کلیسا می رفت. پشت سرش را دیدم، صاف و باوقار، می خواستم از او بپرسم فکر نمی کند که آمدنش اشتباه بوده یا نه. می خواستم بپرسم که هنوز هم نسبت به او احساسی دارد یا نه. می خواستم به او بگویم که از سر این زن با پوست کاراملی احمق، زیادی است، حالا ظواهر هر طور که باشند و خیلی چیزهای دیگر بودند که دلم می خواست بگویم.

فقط می خواستم اوضاع را بهتر کنم.

وقتی به او رسیدم گفتم: «خوبی؟»

بالاخره نکته مهم و اصلی، خودش بود.

چندبار پلک زد و گفت: «خوبم.» نفس کوتاهی کشید، انگار نفسش را نگه داشته بود. بعد به من نگاه کرد: «زودباش. بیا برویم نوشیدنی بخوریم.»

محل جشن در وسط یک باغ بود، دروازه آهنی با گل دسته‌های درهم‌پیچیده صورتی کم‌رنگ. بار در انتهای سالن بود و بسیار هم شلوغ، به همین خاطر پیشنهاد دادم ویل منتظر بماند و من بروم و برایش نوشیدنی بیاورم. راهم را در میان میزهایی که با پارچه‌های پلاستیکی سفید پوشیده شده بودند پیدا کردم، روی میزها کارد و چنگال‌ها و ظروف بلوری قرار داشتند که تا به حال در عمرم ندیده بودم. صندلی‌ها، پستی‌های طلاکاری شده داشتند، درست مثل همان‌هایی که آدم در سالن‌های مد می‌بیند، هم‌چنین فانوس‌های سفیدی که در بالای هر کدام از دسته گل‌های سوسن و فریزیای وسط میزها آویزان بودند. هوا آکنده از عطر خوشبوی گل‌ها بود، به حدی که حس خفگی به من دست داد. وقتی به جلوی پیشخوان رسیدم به متصدی بار گفتم «اوه، دو تا لطفاً.»

لبخندی زد و گفت: «بقیه نوشیدنی‌ها بعداً سرو می‌شوند. خانم دوار خواستند که همه با این شروع کنند.» نگاهش کمی مرموز بود. با حرکت بسیار ظریف ابرویش گفت که چه فکری در سر دارد. به نوشیدنی صورتی لیموناد نگاه کردم. بابا همیشه می‌گفت پولدارها از همه خسیس‌تر هستند، اما خیلی تعجب کردم که حتی عروسی را بدون الکل شروع کرده‌اند. لیوان‌ها را برداشتم و گفتم «حدس می‌زنم باید سرو شوند.»

وقتی ویل را پیدا کردم، مردی در کنارش با او داشت حرف می‌زد. مرد عینکی و جوان بود، یکی از دستانش روی دسته صندلی ویل بود. آفتاب در وسط آسمان بود، باید ابرویم را پایین می‌آوردم تا آن‌ها را می‌دیدم. تازه فهمیده بودم که آن کلاه‌های لبه‌دار برای چی هستند.

مرد جوان داشت می‌گفت: «خب چقدر خوب شد که می‌بینم بیرون آمدی ویل. دفتر بدون تو اصلاً مثل قبل نیست. نباید خیلی حرف بزنی... ولی اصلاً مثل قبل نیست. نمی‌دانم چرا ولی نیست.» شبیه یک حسابدار جوان بود از آن مردهایی که در کت و شلوار راحت هستند. «لطف داری که اینطوری فکر می‌کنی.»

«همه چیز خیلی عجیب و غریب شده. انگار از صخره پرت شدی پایین. روزی که آن جا بودی و همه چیز را مدیریت می کردی، بعدش قرار بود که همه ما...»

وقتی دید من آنجا ایستادم نگاهش را بالا گرفت گفت: «اوه»، «سلام.»

«لوئیزا کلارک با فردی درونت ۱۹۲ آشنا شو.»

لیوان ویل را روی دسته صندلی اش گذاشتم و با مرد جوان دست دادم.

نگاهش را درست کرد دوباره گفت: «اوه؛ و...»

گفتم: «من دوست ویل هستم.» بعد، درست نمی دانم چرا ولی دستم را آرام روی شانه ویل گذاشتم.

«فردی درونت گفت:» زندگی این قدرها هم بد نیست.» سپس لبخندی زد که شبیه سرفه بود. وقتی

حرف می زد صورتش سرخ شد. به هر حال... باید باهاش کنار آمد. حتماً این چیزها را می دانید ظاهراً، ما

باید آن ها را به چشم یک فرصت شبکه ای ببینیم؛ اما خوب شد که تو را دیدم، ویل. واقعاً؛ و... و شما

خانم کلارک.

وقتی از او دور شدیم گفتم: «به نظر آدم خوبی بود.» دستم را از شانه ویل برداشتم و یک جرعه از

نوشیدنی ام را نوشیدم. خوشمزه تر از آنی بود که به نظر می رسید. حسابی از این که خیار هم ریخته

بودند تعجب کردم.

«آره، آره، بچه خوبیه.»

«خیلی عجیب و غریب نبود.»

چشمان ویل بالا آمد تا چشمان مرا ببیند. «نه. نه کلارک، اصلاً عجیب و غریب نبود.»

وقتی که از زاویه نگاه فردی درونت خلاص شدیم، بعداً چندین نفر دیگر هم جرئت پیدا کردند و جلو

آمدند تا به ویل سلام بگویند. بعضی ها کمی دورتر می ایستادند تا در دوراهی دست دادن یا ندادن با

ویل قرار نگیرند، برخی دیگر هم دستشان را روی زانوی شلوارشان می گذاشتند و خم می شدند تا

هم قد شوند. من کنار ویل ایستاده بودم و چیزی نمی گفتم. حس کردم وقتی دو نفر از آن ها جلو آمدند

حسابی خودش را سفت کرد.

یکی از آن ها مردی قدبلند و درشت هیکل با سیگاری بر لب - به نظر می رسید نمی دانست با دیدن



ویل چه باید بگوید، یک دفعه با این جمله شروع کرد: «عروسی قشنگیه، نه؟ عروس هم خیلی خوشگل شده.» حدس زدم داستان آلیشیا با ویل را نمی داند.

نفر دوم که به نظر رقیب کاری ویل می آمد، جمله دیپلماتیک تری گفت، اما در نگاه مستقیمش چیزی نهفته بود، سؤالات مستقیم و بی پرده اش در مورد وضعیت ویل، می دیدم که حسابی ویل را مضرب کرده بود. درست مثل دو تا سگی بودند که دور ویل پرسه می زدند و منتظر بودند تا دندان هایشان را فروکنند.

وقتی مرد نهایتاً با تکان دادن دستش خداحافظی کرد ویل گفت: «مدیرعامل جدید شرکت قدیمی من. فکر کنم فقط داشت مطمئن می شد من دیگر جایش را نمی گیرم.»

خورشید تندتر شده بود، باغ به یک چاله عطر تبدیل شده بود، مردم در زیر سایه درختان پرپشت پناه گرفته بودند. من ویل را به دروازه باغ برده بودم، نگران دمای بدنش بودم. در داخل سالن پنکه های بزرگی داشتند کار می کردند و آرام بالای سر ما می وزیدند. کمی آن طرف تر زیر سایه یک خانه تابستانی، نوازنده ای داشت موسیقی می زد. درست مثل صحنه های توی فیلم بود.

آیشیا که در باغ پرسه می زد با ناز و عشوه بوس هوایی می فرستاد و از خوشحالی جیغ می کشید اصلاً به ما نزدیک نشد.

ویل را می دیدم که دو لیوان نوشید و از ته دل خوشحال بود.

\*\*\*

نهار ساعت چهار بعد از ظهر سرو شد. به خودم گفتم چرا الآن دارند نهار را سرو می کنند اما همان طور که ویل گفته بود بالاخره عروسی است. انگار زمان کش آمده و بی معنی شده بود، به هر حال گذر زمان با نوشیدنی های پی در پی و حرف های بی مزه، حس نمی شد. نمی دانستم هوا گرم بود یا این که فضای محیط، اما وقتی روی میزمان نشستیم حسابی داغ کرده بودم. وقتی دیدم دارم با مرد مسنی که در کنارم نشسته است چرت و پرت می گویم فهمیدم قاطی کرده ام.

وقتی فهمیدم کل نمک های نمکدان را روی پایم ریختم به ویل گفتم: «توی این نوشیدنی، الکل هم بود؟»

«تقریباً توی هر کدام یک لیوان بود.»

با وحشت به او نگاه کردم. «شوخی می کنی. توش میوه داشت! من فکر کردم وقتی توش میوه دارد

یعنی الکل نریخته‌اند. خب چطوری تا خونه رانندگی کنم؟»

گفت: «تو دیگه چه پرستاری هستی.» ابرویش را بالا انداخت. «خب حالا چقدر برای من سود دارد که به مامانم نگویم؟»

من در کل روز به خاطر عکس‌العمل ویل شو که بودم. با خودم گفتم که حتماً ویل به یک آدم کم حرف و متلک گو تبدیل می‌شود. یا حداقل ویل روزه سکوت می‌گیرد؛ اما با همه گرم گرفت. حتی وقتی که موقع نهار سوپ را آوردند اصلاً ناراحت نشد. فقط کاملاً مؤدبانه از دیگران پرسید کسی هست که نانش را با سوپ عوض کند، دو دختر هم که در انتهای میز نشسته بودند گفتند که گندم برایشان ضرر دارد نان‌هایشان را به ویل دادند.

هر چه من بیشتر نگران سرمستی‌ام بودم، در عوض ویل خیالش راحت‌تر بود. زن مسن سمت راستش نماینده مجلس بود و فعال در زمینه حقوق توان‌خواهان، او یکی از معدود افرادی بود که با ویل حرف می‌زد بدون این که ذره‌ای معذب باشد. در کمال ناباوری حتی دیدم که تکه‌ای رولاد<sup>۱۹۳</sup> در دهان ویل گذاشت. وقتی خانم نماینده می‌خواست میز را ترک کند و برود ویل گفت که او یک بار هم به کوه کلیمانجارو صعود کرده است. ویل گفت: «من عاشق این پرنده‌های پیر هستم.» می‌توانم او را با یک بسته ساندویچ و سوار قاطر تصور کنم، درست مثل پوتین‌های قدیمی محکم و سفت.

با مردی که در سمت چپم نشسته بود خیلی راحت نبودم. تقریباً چهار دقیقه با کوتاه‌ترین سؤالات در مورد این که کی هستم، کجا زندگی می‌کنم و از طرف کی آمده‌ام طول کشید تا بفهمد من حرفی برای گفتن ندارم که برای او جذاب باشد. به سمت زنی که در سمت چپم نشسته بود برگشت، مرا هم تنها گذاشت تا با ته‌مانده غذایم وربروم. در یک لحظه وقتی حال و هوای عجیبی پیدا کرده بودم، حس کردم دست ویل در کنار من تکان خورد، بعد دستش بلند شد و روی دست من آمد. بالا را نگاه کردم و او به من چشمک زد. دستش را گرفتم و فشار دادم، خوشحال بودم که می‌توانست آن را ببیند. سپس صندلی‌اش را چند سانتی جابه‌جا کرد، بعد مرا وارد صحبتش با مری رالینسون<sup>۱۹۴</sup> کرد.

مری گفت: «خب ویل می‌گوید که تو از او پرستاری می‌کنی»، او چشمان آبی تیزی داشت، همچنین چروک‌هایی که نشان می‌داد عمری است که از پوستش مراقبت می‌کند.

به ویل نگاه کردم و گفتم: «سعی می‌کنم.»

«و همیشه در این زمینه کار کردید؟»

«نه. من قبلاً... در یک کافه کار می‌کردم.» مطمئن نبودم که در این مهمانی به کس دیگری هم در

مورد شغلم گفته بودم یا نه ولی مری رالینسون سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«من همیشه فکر می‌کردم که این باید یک شغل جالب باشد. مخصوصاً اگر مردم را دوست داری و

کمی هم فضول باشی که من این طور هستم.» چشمکی زد.

ویل دستش را به صندلی خودش برگرداند. «من دارم سعی می‌کنم که لوئیزا شغل دیگری انتخاب

کند، شاید کمی افق نگاهش بازتر شود.»

از من پرسید: «چی تو کله‌ات داری؟»

ویل گفت: «او نمی‌داند. لوئیزا یکی از باهوش‌ترین افرادی هست که من می‌شناسم، اما نمی‌توانم

کاری کنم که توانایی‌های خودش را ببیند.»

مری رالینسون نگاه تیزی به ویل کرد. «تشویقش نکن عزیزم. او خودش خیلی خوب می‌تواند جواب

بدهد.»

من پلک زدم.

بعد ادامه داد «ترجیح می‌دهم فکر کنم که تو خودت این‌ها را می‌دانی.»

ویل طوری نگاه کرد که انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما بعد از ثانیه‌ای دهانش را بست. به میز نگاه

کرد و سرش را کمی تکان داد، اما داشت یواشکی می‌خندید.

«خب، لوئیزا، من دارم فکر می‌کنم شغلت باید کار بسیار سنگین فکری داشته باشه. اصلاً فکر نکن که

این مرد جوان آسان‌ترین مشتری تو هست.»

«میشه این را دوباره بگویی.»

«اما ویل در مورد توانایی‌های تو درست می‌گوید. این کارت ویزیت من است. من در یک شرکت خیریه

کار می‌کنم در زمینه بازآموزی فعالیت می‌کند. شاید خواهی در آینده کار دیگری را در نظر بگیری.»

«من از کار کردن با ویل خیلی راضی هستم. ممنون.»

کارتش را که با بی میلی داده بود گرفتم، کمی شگفت زده شده بودم که آیا واقعاً این زن کوچک‌ترین علاقه‌ای به کاری دارد که من با زندگی‌ام کرده بودم؛ اما حتی وقتی که کارت را گرفتم، حس دغل‌بازها را داشتم. هیچ راهی وجود نداشت که من بتوانم کار را رها کنم، حتی اگر می‌دانستم که چه چیزی می‌خواهم یاد بگیرم. قانع نشده بودم که من هم جزو کسانی هستم که نیاز به بازآموزی دارم و علی‌رغم همه این‌ها، زنده نگه داشتن ویل اولویت من بود. در افکارم غرق شده بودم که به دو نفری که کنارم بودند گوش نکردم.

«...خیلی خوب است که از سختی‌ها عبور کردی، حداقل گفتنش خوب است. می‌دانم که تنظیم

کردن و وقف دادن زندگی‌ات با شرایط جدید چقدر سخت است.»

به‌ت‌مانده ماهی پخته شده‌ام نگاهی کردم. تا به حال نشنیده بودم که کسی با ویل این طوری حرف بزند.

روی میز خم شد و سپس به سمت او چرخید، آرام گفت: «مطمئن نیستم که از پس مشکلات برآمده باشم.»

زن لحظه‌ای به او خیره شد، سپس به من نگاه کرد.

حس کردم چهره‌ام دارد به من خیانت می‌کند.

زن همین که دستش را روی بازوی ویل گذاشت آرام گفت: «همه چیز به زمان نیاز دارد ویل و این چیزی است که برای منطبق شدن با نسل شما، سختی زیادی را باید تحمل کند. شما همه با این طرز تفکر رشد کرده‌اید که همه چیز باید بر وفق مراد شما باشد. همیشه حس می‌کنید باید زندگی را که انتخاب می‌کنید داشته باشید. مخصوصاً یک مرد جوان مثل خودت؛ اما این به زمان نیاز دارد.»

گفت: «خانم رالینسون مری من انتظار حمایت و خوب شدن ندارم.»

زن گفت: «من در مورد مسائل جسمی حرف نمی‌زنم. من می‌خواهم بگویم که یاد بگیریم زندگی و شرایط جدیدمان را در آغوش بکشیم.»

سپس وقتی منتظر بودم که ویل حالا چه می‌خواهد بگوید، ضربه شدید قاشق به لیوان شنیده شد و

تمام سالن برای شنیدن سخنرانی، سکوت کرد.

به سختی می توانستم بشنوم که چه می گویند. فقط مردانی با کت و شلوار می دیدم که یکی پس از دیگری می آمد و در مورد افراد و جاهایی حرف می زدند که من نمی شناختم، مردم هم خنده های مؤدبانه ای تحویل می دادند. روی صندلی ام نشسته بودم داشتم کیک شکلاتی ام را می خوردم که در سبدهای نقره ای روی میز گذاشته شده بودند، بعدش هم سه فنجان قهوه سریع نوشیدم ولی علاوه بر حس مستی احساس گیجی و دلهره هم پیدا کردم. برخلاف من ویل مجسمه سکوت بود. فقط نشسته بود و مهمان ها را تماشا می کرد که نامزد سابقش را تشویق می کردند، بعدش هم به وزوزهای روپرت گوش کرد که داشت از زنش تعریف می کرد. هیچ کس او را نمی شناخت. نمی دانم به این خاطر بود که می خواستند احساساتش را جریحه دار کنند یا این که حضورش در آن جمع باعث خجالت و شرمندگی شان بود. گاهی مری رالینسون خم می شد و چیزی در گوشش می گفت و او هم به آرامی سرش را به نشانه تأیید تکان می داد.

زمانی که سخنرانی ها تمام شد، گروهی نظافتچی آمدند که وسط سالن را خالی کنند تا برای رقصیدن آماده شود. ویل به سمت من خم شد. «مری به من گفت یک هتل خیلی خوب بالای جاده هست. به آنجا زنگ بزن و ببین که می توانیم امشب را آنجا بمانیم.»  
«چی؟»

مری یک کاغذ به من داد که اسم و شماره تلفن رویش نوشته شده بود.

ویل آرام گفت: «طوری نیست کلارک»، مری نمی توانست بشنود. «من پولش را می دهم. برو زنگ بزن، این طوری دیگر نیاز نیست ناراحت باشی که چقدر مست کرده ای. کارت اعتباری ام را از کیفم بردار. آن ها حتماً شماره اش را می خواهند.»

کارت را برداشتم، موبایلم را هم برداشتم و به سمت خلوت تر باغ رفتم. آن ها دو تا اتاق خالی داشتند، گفتند یک اتاق یک تخته و یک اتاق دو تخته. بله برای توان خواهان هم مناسب بود. گفتم: «خیلی عالی.» اما همین که قیمتش را شنیدم آب دهانم را قورت دادم. شماره کارت اعتباری ویل را به آن ها دادم، وقتی داشتم شماره را برایشان می خواندم حس بدی داشتم.

وقتی دوباره آمدم داخل گفتم: «خب؟»

«تمام شد، ولی...» بهش گفتم که دو تا اتاق چقدر آب خورد.

گفتم: «طوری نیست. حالا به دوستت زنگ بزن و بگو که امشب را بیرون هستی، سپس برو و یک نوشیدنی دیگر بیار. درواقع، شش تا بیار. می‌خواهم هزینه‌های مراسم امشب برای بابای آلیشیا را زیاد کنی.»

\*\*\*

من هم همین کار را کردم.

آن شب اتفاقی افتاد. چراغ‌ها خاموش شد، این قدر تاریک بود که میز کوچک خودمان را هم نمی‌توانستیم تشخیص دهیم، عطر شدید گل‌ها با نسیمی که می‌وزید شدت گرفته بود، موسیقی و رقص همه ما را سر و جد آورده بود. ویل راحت‌تر از همیشه بود. حسایی بین من و مری له شده بود، با او حرف می‌زد و لبخند می‌زد، شادی‌اش باعث می‌شد افرادی که می‌خواستند کج نگاهش کنند یا نگاه‌های ترحم‌برانگیز داشته باشند حالا اصلاً از نگاه کردن منصرف شوند. کاری کرد که شالم را بیاندازم و صاف بنشینم. کتس را درآوردم و کراواتش را شل کردم. هر دو سعی می‌کردیم با دیدن صحنه رقص نخندیم. نمی‌توانم بگویم چقدر حس بهتری پیدا کردم وقتی دیدم که پولدارها چطوری می‌رقصند. مردها که موقع رقصیدن انگار برق آن‌ها را گرفته بود، زن‌ها هم انگشتان لاغرشان را به سمت ستاره‌ها می‌گرفتند و به‌طور وحشتناکی حتی وقتی که می‌چرخیدند هشیار بودند.

مری رالینسون آرام گفت: «خدای بزرگ»، چندین مرتبه گفت. به من نگاه کرد. هر لیوانی را که می‌نوشید زبانش تندوتیزتر می‌شد. «تو نمی‌خواهی بروی و هنرنمایی کنی لوئیزا؟»

«یا خدا، نه.»

«خیلی کار خوبی می‌کنی. تا به حال رقصی به این افتضاحی ندیده بودم.»

ساعت نه پیامی از ناتان دریافت کردم.

همه چیز مرتبه؟

آره، عالیه. باورت نمی‌شود. ویل داره حسایی خوش می‌گذرونه.

واقعاً هم همین طور بود. دیدم به حرفی که مری زد بلندبلند می خندید، چیزی در وجودم ایجاد شده بود. فهمیدم که جواب می دهد. او می توانست شاد باشد، اگر افراد درستی دور و برش باشند، اگر به او اجازه داده می شد که خودش باشد، نه این که فقط یک انسان در ویلچر. ترحم ها و دلسوزی ها. بعد در ساعت ده، رقص آرام شروع شد. می دیدیم که روپرت، آلیشیا را دور محل رقص می گرداند، حسابی مورد تشویق قرار گرفتند. موهای آلیشیا داشت آویزان و به هم ریخته می شد، دست هایش را دور گردن روپرت انداخت، انگار نیاز به کمک داشت. دست روپرت دور آلیشیا قرار گرفت. آلیشیا زیبا و پولدار به نظر می رسید، کمی برایش احساس تأسف کردم. با خودم فکر می کردم که ممکن است او متوجه نباشد چه چیزی را از دست داده است، قبل از این که خیلی دیر شده باشد.

وسط های آهنگ، بقیه زوج ها به آن ها ملحق شدند، بنابراین آن ها از دید ما خارج شدند، متوجه مری شدم که در حال صحبت در مورد مستمری پرستارها بود، ناگهان بالا را نگاه کردم و دیدم که بالای سرمان ایستاده است. دقیقاً روبروی ما، زیبا در یک لباس ابریشمی سفید. قلبم آمد توی دهنم. آلیشیا با مری سلام و احوال پرسی کرد، کمی خم شد تا ویل بتواند صدایش را بین همه موسیقی بشنود. چهره اش کمی مضطرب بود، انگار طوری به خودش فشار می آورد که بتواند احساساتش را جمع و جور کند.

«ممنون که آمدی ویل. واقعاً.» نگاهی به من کرد ولی چیزی نگفت.

ویل آرام گفت: «باعث افتخار. خیلی زیبا شدی آلیشیا. این روز بزرگیه.»

صورت آلیشیا از تعجب برقی زد و بعد هم احساس افسوس مبهمی در چهره اش پیدا شد. «واقعاً؟ تو این طوری فکر می کنی؟ من فکر می کنم... منظورم این است که خیلی چیزها هست که می خواهم بگویم...»

ویل گفت: «واقعاً. نیازی نیست. لوئیزا را به یاد می آوری؟»

«آره.»

سکوت کوتاهی حاکم شد.

می توانستم روپرت را ببینم که در پشت سرمان حرکت می کند و با احتیاط به ما نگاه می کند. آلیشیا



برگشت و به او نگاهی کرد، سپس بای بای نصف و نیمه‌ای کرد. «به هر حال ممنون ویل، خیلی لطف کردی که آمدی؛ و ممنونم برای...»  
«آینه.»

«البته. خیلی ازش خوشم آمد.» بلند شد و برگشت پیش همسرش، روپرت هم دستش را گرفت و برگشتند.

دیدیم که به سمت جایگاه رقص می‌روند.

«تو برای او آینه نخریده بودی.»

«می‌دانم.»

هنوز داشتند باهم حرف می‌زدند که روپرت چندباری برگشت و به ما نگاه کرد. انگار که باور نمی‌کرد ویل به این خوبی برخورد کرده باشد. من خودم هم باور نکردم.  
گفتم: «ناراحت شدی؟»

نگاهش را از آن‌ها برید. گفت: «نه» بعد به من لبخندی زد. لبخند او به خاطر سرمستی، کمی

غیرعادی بود و چشمانش با اینکه غصه‌دار به نظر می‌رسیدند اما انگار حالتی متفکرانه داشت.

وقتی جایگاه رقص برای رقص بعدی خلوت شد، یک دفعه به خودم آمدم که دارم به ویل می‌گویم:

«نظرت چیه ویل؟ میایی باهم برقصیم؟»

«چی؟»

«زودباش. بیا به این گوساله‌ها رقصیدن یاد بدیم.»

مری لیوان را برداشت و گفت: «وای چقدر عالی.»

«زودباش. تا وقتی موسیقی آرام است برویم. فکر نکنم بعد از این دیگر بتوانی.»

به او هیچ فرصتی ندادم. با احتیاط روی پای ویل نشستم، دستانم را دور گردنش گذاشتم تا خودم را

جابه‌جا کنم. ویل چند لحظه‌ای به چشمانم خیره شد، انگار می‌خواست ببیند که می‌تواند مرا پس

بزند. بعد به طور عجیب و غریبی صندلی چرخ‌دار را به سمت جایگاه رقص برد. او در زیر نور توپ‌های

کوچک آینه‌ای شروع به چرخیدن کرد.

همزمان احساس اعتماد به نفس کردم و کمی هم مضطرب بودم. روی زاویه‌ای که نشسته بودم کمی لباسم بالا آمده بود.

ویل زیر گوشم گفت: «بی خیال.»

«خودشه...»

«زود باش کلارک، ناامیدم نکن.»

چشمانم را بستم و دستانم را دور گردن او حلقه کردم، گونه‌ام را روی گونه‌اش گذاشتم، با عطر پرتغالی افترشیوش نفس می کشیدم. حس می کردم که با صدای موسیقی زمزمه می کند. گفت: «هنوز آن‌ها خیره خیره نگاه می کنند؟» یکی از چشمانم را باز کردم و به نور ضعیف نگاهی انداختم.

چند نفری از مردم با حالت تشویق گونه‌ای، لبخند می زدند اما بیشتر افراد نمی دانستند چه بگویند. مری تشویق کرد. بعد دیدم آلیشیا دارد به ما نگاه می کند، صورتش داشت سقوط می کرد. وقتی دید من دارم نگاهش می کنم، صورتش را برگرداند و چیزی به روپرت گفت. او هم سرش را تکان داد، انگار که ما داشتیم کار شرم‌آوری انجام می دادیم.

حس کردم لبخندی شیطنت‌آمیز روی صورتم نقش بسته است. گفتم: «اوه بله.»

«هاه. بیا نزدیک‌تر. چه عطر عالی می دهی.»

«تو هم همین‌طور. اگرچه، اگه همین‌طوری ادامه بدی و به سمت چپ بچرخ می‌آوری.»  
ویل جهت چرخشش را عوض کرد. دستانم دور گردنش بود، کمی خودم را عقب کشیدم تا به او نگاه کنم، دیگر اعتماد به نفس نداشتم. به من نگاه کرد. در واقع جای دیگری را نمی توانست ببیند. نگاهش را از من برداشت و ابرو بالا انداخت، باز زمزمه گفت: «می دانی، اگر من در ویلچر نبودم هیچ وقت خودت را این قدر به من نزدیک نمی کردی.»

برگشتم و مستقیم به او نگاه کردم. «تو هم اگر روی ویلچر نبودی هرگز به من نگاه نمی کردی.»

«چی؟ البته که نگاه می کردم.»

«نه اگر روی ویلچر نبودى سرت این قدر با دخترهای موطلائی و لنگ دراز مشغول بود که مرا نمی دیدی، آن دخترهایی که بوی عطر گران قیمتشان از چهل متری هم احساس می شود. به هر حال، آن موقع من اصلاً اینجا نبودم. حتماً آن طرف مهمانی مشغول پذیرایی از مهمان ها بودم، یکی از آن مهماندارهایی که اصلاً دیده نمی شود.»

پلکی زد.

«خب؟ درست می گویم؟ نه؟»

ویل به بار نگاه کرد، بعد دوباره به من. «آره و در دفاع از خودم باید بگویم که من یک الاغ بودم.»

من این قدر بلندبلند خندیدم که چند نفر برگشتند و به ما نگاه کردند.

سعی کردم صورتم را ثابت نگه دارم: زیر لب گفتم «ببخشید. فکر کنم خنده عصبی بود.»

«یک چیز را می دانی؟»

می توانستم تمام شب را به صورتم نگاه کنم. طرز چرخش نگاهش. جایی که گردن و سرش بود.

«چی؟»

«یک چیزی کلارک، تو تنها چیزی هستی که باعث می شوی بخوادم هرروز صبح بیدار شوم.»

«خب پس بیا برویم سفر.» قبل از این که بفهمم چه چیزی می خواهم بگویم کلمات از دهانم خارج شد.

«چی؟»

«بیا برویم سفر. بیا یک هفته برویم جایی و خوش بگذرانیم. من و تو. تنها...»

لحظه ای صبر کرد. «این گوساله ها؟»

«...آره این گوساله ها. فقط نگو نه ویل. زود باش.»

چشمانش از چشمانم جدا نمی شد.

نمی دانستم دارم چه می گویم. نمی دانم این حرف ها از کجا آمد. فقط می دانستم اگر امشب مجبورش نکنم که موافقت کند، امشب که پراز ستاره است و عطر سوسن و خنده های مری در اینجا پیچیده،

دیگر هرگز شانسى پیدا نخواهم کرد.

«خواهش می‌کنم.»

ثانیه‌ها قبل از این که جوابم را بدهد انگار صد سال طول کشید.

گفت: «باشه.»

## فصل ۱۹

## ناتان

آن‌ها بالاخره روز بعد حوالی ظهر، از عروسی برگشتند و خانم ترینر این قدر عصبانی بود که حتی نمی‌توانست حرف بزند.

گفت: «تو می‌توانستی زنگ بزنی.»

او تا این موقع منتظر بود تا مطمئن شود که آن‌ها سالم برمی‌گردند. از ساعت هشت صبح که رسیده بودم می‌توانستم صدای رفت و آمدش را در راهرو بشنوم که مرتب بالا و پایین می‌رود.

«من به هر دو شما هجده بار زنگ زدم و پیام فرستادم. مجبور شدم به خانه دوارها زنگ بزنم و یکی گفت: مردی که توی ویلچر نشسته بود، به هتل رفت، تازه آن موقع خیالم راحت شد که در مسیر برگشت تصادف نکرده‌اید.»

ویل نگاه کرد: آها، مردی که توی ویلچر نشسته بود «خیلی عالی.»

اما معلوم بود از این جمله ناراحت نشده. خیلی راحت بود و آرام، صحبتش را با شوخی گذراند، اگرچه حس می‌کردم که کمی درد دارد. تنها وقتی که مادرش داشت با لوئیزا بحث می‌کرد لبخندش از بین رفت. یک دفعه وسط بحث‌شان پرید و گفت که اگر لوئیزا قرار باشد به کسی جواب پس بدهد او ویل خواهد بود، چون پیشنهاد این که شب را بمانیم تصمیم ویل بود و لوئیزا هم فقط این تصمیم را اجرا کرد.

«خب تا جایی که من می‌دانم مادر، من به عنوان یک مرد سی و پنج ساله، فکر نکنم لازم باشد برای این که یک شب را در هتل خوابیده باشم باید به کسی جواب پس بدهم. حتی به پدر و مادرم.»  
خانم ترینر به هر دو آن‌ها نگاه کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که به گوشم رسید «ادب هم خوب چیزی است»، سپس اتاق را ترک کرد.

لوئیزا کمی شوکه شده بود ولی ویل به سمتش رفت و چیزی در گوشش گفت و این لحظه‌ای بود که من دیدم. صورت لو کمی سرخ شد و خندید، از آن خنده‌هایی که می‌دانی نباید بخندی و وقت خندیدن نیست. خنده‌ای که بوی شیطنت می‌داد. سپس ویل به سمتش برگشت و به او گفت که

باقی روز را استراحت کند. برو خانه، لباست را عوض کن، اگر هم دوست داشتی کمی بخواب. ویل گفت: «من نمی‌توانم دور قلعه با کسی قدم بزنم که شیطنت کرده.»

نمی‌توانستم تعجب را از صدایم جدا کنم: «شیطنت کرده؟»

لوئیزا گفت: «حالاً نه آن جور که تو فکر می‌کنی.» با شالش به من اشاره کرد، کتش را برداشت تا برود. ویل بلند گفت: «ماشین را ببر. اینطوری راحت‌تری.»

می‌دیدم چشمان ویل همین‌طور که لوئیزا داشت از درپشتی خارج می‌شود او را دنبال می‌کند. از همان نگاه می‌شد خیلی چیزها را فهمید.

وقتی لوئیزا رفت ویل کمی بی‌حوصله شد. انگار منتظر بود که هم مادرش و هم لوئیزا از ساختمان خارج شوند. حالا دیگر داشتم با دقت به او نگاه می‌کردم. لبخند که از صورتش رفت فهمیدم از نگاهش خوشم نیامد. صورتش کمی تیره شده بود، وقتی که فکر کرد دیگر کسی به او نگاه نمی‌کند دو بار لرزید، از همین جا هم می‌توانستم ببینم که موهای تنش سیخ شده، صدای زنگ خطری را در سرم حس کردم، دور از ذهن بود ولی جدی‌تر شد.

«خوبی ویل؟»

خوبم، شلوغش نکن.

«نمی‌خواهی به من بگویی کجایت درد می‌کند؟»

کمی ملایم‌تر شد، انگار می‌دانست که من درونش را می‌بینم و از حالش خبر دارم. ما مدت‌ها بود که باهم بودیم.

«خیلی خب. کمی سردرد دارم؛ و... همممم... باید سوندم عوض شود. احتمالاً خیلی زود.»

او را از صندلی‌اش به روی تختش خواباندم و شروع کردم به جابه‌جایی و سر هم کردن تجهیزات. «لو امروز صبح کی سوند را عوض کرد؟»

لرزید گفت: «نکرد.» کمی احساس گناه کرد: «دیشب عوض کرد.»

«چی؟»

نبضش را گرفتم. دستگاه فشارسنج را برداشتم. مطمئن بودم که خیلی بالاست. وقتی دستم را روی پیشانی اش گذاشتم عرق سردی کرده بود. رفتم سراغ کابینت داروها، کمی دارو برداشتم. در آب آن‌ها را حل کردم و به او نوشاندم. سپس پشتش را بلند کردم پاهایش را روی تخت گذاشتم، سوندش را عوض کردم، تمام مدت داشتم نگاهش می کردم.

«اد؟»

«آره، این خیلی خوب نیست ویل.»

«اد» یا اتونومیک دیس رفلکسیا بدترین کابوس ما بود. عکس العمل‌های گسترده بدن ویل نسبت به درد، یا ناراحتی که داشت یا می توان این طور گفت که کیسه ادرار خالی نشده سیستم عصبی اش آسیب دیده و تلاش می کرد تا درد را کنترل کند. می توانست بی هیچ دلیلی بدنش را تحلیل ببرد. رنگش پریده بود و نفسش منظم نبود.

بدنت چطور است؟

«کمی می سوزد.»

«دیدت؟»

«خوبه.»

«اه، مرد، فکر می کنی باید کمک بیاورم؟»

«ده دقیقه بهم فرصت بده ناتان. مطمئنم هر کاری که لازم باشد را انجام داده‌ای. فقط ده دقیقه.»

چشمانش را بست. دوباره فشارخونش را چک کردم. داشتم فکر می کردم چقدر باید صبر کنم قبل از این که آمبولانس خبر کنم. اد مرا تا سر حد مرگ می ترساند چرا که هرگز نمی شد تشخیص داد به کجای بدن ضربه می زند. یکبار دیگر هم این طور شده بود. زمانی بود که تازه کارم را با ویل شروع کرده بودم، آن زمان هم به خاطر همین موضوع دو روز در بیمارستان بستری شد.

«واقعاً ناتان. اگر حس کنم مشکلی هست حتماً بهت می گویم.»

خمیازه‌ای کشید، بعد به او کمک کردم تا کمی بلند شود و به پشتی تختش تکیه دهد.

او به من گفت که لو چنان خمار بود که نمی خواست خطر کند و سوند را عوض کند. «خدا می داند چه بلایی می خواست سرم بیاورد.» خنده نصفه و نیمه ای کرد. می گفت که نیم ساعت زمان برد تا لو بتواند او را از صندلی به تخت جابه جا کند. هر دو دوبار به زمین افتادند. «خوشبختانه آن قدر سرخوش بودیم که هیچ کدام مان چیزی متوجه نشدیم؛ اما باین حال لو حواسش جمع بود که به پذیرش هتل زنگ بزند و درخواست کند کسی بیاید تا ویل را بلند کند.» یارو بچه خوبی بود. اول لو موافق نبود که به او انعام پنجاه پوندی بدهم. فهمیدم که خیلی خسته است چون بلافاصله قبول کرد. وقتی در نهایت لو او را ترک کرد ویل دلشوره داشت که نکند لو نتواند خودش را به اتاقش برساند. لو مثل یک توپ قرمز که از پله ها سر می خورد دائم چهره اش جلوی چشمان ویل بود. تصویری که من از لو داشتم خیلی نگران کننده نبود. «ویل فکر کنم دفعه بعد باید کمی بیشتر نگران خودت باشی. قبول داری؟»

«من خوبم ناتان، حالم خوب است، الآن حالم بهتر است.»

وقتی نبضش را گرفتم نگاهش را روی خودم حس می کردم.

«واقعاً. تقصیر لو نبود.»

فشارش پایین بود. رنگ چهره اش داشت بهتر می شد. نفس راحتی کشیدم، اصلاً حواسم نبود که از شدت استرس نفسم را حبس کرده ام.

کمی باهم حرف زدیم، همه چیز به روال عادی برمی گشت و زمان هم سپری می شد. در مورد اتفاقات روز قبل باهم صحبت کردیم. انگار که حتی یک ذره هم در مورد نامزد قبلی اش نگران نبود. در این مورد حرف زیادی نزد. با وجود این که به صورت واضح ناراحت بود ولی حالش خوب بود.

مچ دستش را رها کردم. «چه خالکوبی قشنگی. به هر حال قشنگ است»

او نگاهی کنایه آمیز به من کرد.

«مطمئن باش که نمی میری، ها؟»

علی رغم عرقی که کرده بود و عفونت و دردی که داشت، طوری به نظر می رسید که ذهنش جای دیگری است و به دردهایش فکر نمی کند. نمی توانستم به خانم ترینر فکر نکنم که اگر این موضوع را



فهمیده بود هیچ وقت به این شدت برخورد نمی کرد.

\*\*\*

ما چیزی به خانم ترینر در مورد اتفاقات روز عروسی نگفتیم. ویل از من قول گرفته بود که چیزی نگویم؛ اما وقتی که لو برگشت کاملاً ساکت بود. رنگش پریده بود، دوش گرفته بود و موهایش را تمیز کرده و پشت سرش بسته بود، انگار می خواست ظاهر معقولی داشته باشد. پس از مدتی می توانستم حدس بزنم که چه حسی دارد: گاهی وقتی که تا اواخر شب حسابی خماری، صبح حس و حال خوبی داری چون هنوز هم کمی شاداب هستی. حس کردم که لو هنوز هم سرگیجه و سردرگمی دارد.

اما بعد از مدتی روشن شد که مشکلش فقط خماری نیست که او را اذیت می کند. ویل مرتب از او می پرسید چرا ساکت است و او هم جواب می داد که: «بله خب من فهمیدم این عقلانی نبود که همه شب را بیرون باشم وقتی که با نامزدم زیر یک سقف زندگی می کنم.»  
وقتی که این را می گفت لبخند می زد، اما این یک خنده اجباری بود، ویل و من هر دو می دانستیم که این حرف ها خیلی جدی است.

من حقیقتاً نمی توانستم نامزدش را شماتت کنم. راستش من خودم هم دوست نداشتم که زنم یک شب کامل را با یک دوست بیرون بماند، حتی اگر دوستش یک فلج باشد. نگاهی که نامزدش به لو داشت با نگاه ویل به او فرق می کرد.

بعد از ظهر کار زیادی انجام ندادیم. لوئیزا کوله پشتی ویل را خالی کرد. چیزهای مجانی هتل مثل شامپو، نرم کننده، وسایل دوخت و دوز و کلاه دوش را بیرون آورد. (لو گفت: «نخند پول زیادی دادیم. ویل به اندازه پول کارخانه شامپوسازی هزینه کرده») نشستیم و یک فیلم هیجان انگیز ژاپنی دیدیم که ویل می گفت دیدن این فیلم بعد از حس خماری خیلی خوب است. من دور و بر او می چرخیدم راستش بیشتر به خاطر این که می خواستم فشارخونش را مرتب چک کنم و در حقیقت کمی هم کنجکاو شده بودم. می خواستم ببینم وقتی بگویم پیش آن ها می مانم چه عکس العملی نشان می دهند.

ویل گفت: «واقعاً؟ میازاکی ۱۹۵ را دوست داری؟»

حالت جدی به خودش گرفت و می‌خواست بگوید البته که باید خوشت بیاید چون فیلم قشنگی است... این فیلم بی‌نظیری است؛ اما انگار موضوع چیز دیگری بود. من به خاطر ویل خوشحال بودم، البته از یک جنبه. او برای مدت طولانی در مورد شخصیت فیلم فکر می‌کرد.

خلاصه نشستیم و فیلم را تماشا کردیم، پرده‌ها را پایین کشیدیم، تلفن را از پریز بیرون آوردیم و آن کارتون عجیب و غریب را که در مورد دختری بود که وارد دنیای موازی شده بود تماشا کردیم. موجودات عجیب و غریب هم داشت، نصف آن‌ها طوری بودند که نمی‌توانستی بگویی شخصیت‌های خوب هستند یا بد. او دقیقاً کنار ویل نشست، نوشیدنی‌اش را به او می‌داد، چشمانش را پاک می‌کرد، انگار چیزی در چشمانش بود. خیلی شیرین بود، واقعاً، حتی با این که من نگران بودم که این رابطه به کجا خواهد انجامید.

سپس وقتی که لو پرده‌ها را کشید و برای ما چایی درست کرد، آن‌ها طوری به هم نگاه کردند که آیا می‌توانند رازی را بگویند یا نه اما در نهایت در مورد مسافرت‌شان گفتند. ده روز. هنوز مطمئن نبودند که کجا می‌خواهند بروند، اما احتمالاً این قدر طولانی می‌شد که حسابی بهشان خوش بگذرد. من هم باید بیایم و کمک کنم؟

نیکی و پرسش؟

باید به خاطر این لطفش از این دختر تشکر می‌کردم. اگر به من چهار ماه پیش می‌گفتید که می‌خواهید ویل را به یک سفر دور و دراز ببرید که بالاخره بتوانیم او را از این خانه بیرون ببریم حتماً به شما می‌گفتم که هیچ جایی جز یک پیک‌نیک ساده نخواهید رفت. البته، قبل از رفتنم صحبت مفصلی در مورد مراقبت‌های پزشکی ویل با لو کردم. اگر آنجا وسط بیابان هم گیر کردیم نباید مثل دفعه قبل اشتباه کنیم.

آن‌ها حتی موضوع را به خانم‌ترینر هم گفتند، درست وقتی که لوئیزا می‌خواست برود. ویل طوری موضوع را مطرح کرد، انگار که دارد در مورد قدم زدن دور قلعه حرف می‌زند.

باید به شما بگویم که واقعاً خوشحال بودم. همه پولم را در سایت شرط‌بندی از دست داده بودم و هیچ برنامه‌ای برای تعطیلات امسال نداشتم. حتی لو را هم به خاطر کارش بخشیدم، وقتی آن قدر احمق

شده بود و به حرف ویل گوش داده بود وقتی گفت که نیازی نیست سوند را عوض کنی. باور کنید من به خاطر این موضوع کلی شوخی کردم طوری که انگار بد نبود؛ بنابراین همه چیز عالی پیش می‌رفت، در حین این که به شن‌های سفید و دریای آبی نگاه می‌کردم داشتم سوت می‌زدم و کتم را می‌پوشیدم. حتی به این هم فکر کرده بودم که شاید بتوانم سری هم به خانواده‌ام در آکلند<sup>۱۹۶</sup> بزنم. سپس آن‌ها را دیدم خانم ترینر پشت درپشتی ایستاده بود، لو هم داشت به سمت جاده می‌رفت. نمی‌دانم چه چیزهایی به هم گفتند، اما چهره هردوشان گرفته و عبوس بود. من فقط جمله آخری را شنیدم، اما اگر راستش را بخواهید، همین جمله برایم کافی بود. «امیدوارم بدانی که داری چه کار می‌کنی لوئیزا.»

## فصل ۲۰

«تو چی؟»

وقتی که این را به پاتریک گفتم بیرون شهر روی تپه بودیم. پاتریک وسط یک تمرین دوی بیست کیلومتری بود و از من خواسته بود که با دوچرخه پشتش بروم و زمان را برایش بگیرم. به خاطر این که مهارتم در فیزیک بیشتر از دوچرخه سواری بود، در این دوچرخه سواری همش منحرف می شدم، فحش می دادم و سرش داد و بیداد می کردم. او می خواست که سی کیلومتر بدود، ولی من گفتم که با این دوچرخه نمی توانم همراهش بروم، جدای از این، یکی از ما باید برای خرید هفته ای به فروشگاه می رفتیم. ما خمیردندان و قهوه کیسه ای در خانه نداشتیم. فکرش را بکن، این فقط من بودم که قهوه می خواستم، پاتریک فقط چایی می خورد.

وقتی بالای تپه های شپیکوت<sup>۱۹۷</sup> رسیدیم به نفس نفس افتاده بودم، پاهایم مثل سرب شده بودند، تصمیم گرفتم همان جا حرفم را بزنم. می دانستم که تقریباً سیزده کیلومتر تا خانه مانده و زمان کافی وجود دارد که بتواند دوباره حال خودش را خوب کند.

«من با تو برای مسابقه وایکینگ نمی آیم.»

نایستاد، برگشت و به من نگاه کرد. همچنان می دوید. آنقدر بهت زده به نظر می رسید که نزدیک بود منحرف شوم و به یک درخت بزنم.

«چی؟ چرا؟»

«خب من دارم کار می کنم.»

دوباره به مسیر برگشت و سرعتش را زیاد کرد. تقریباً به نوک تپه رسیدیم، من باید انگشتانم را به ترمزها می رساندم تا از او جلو نزنم.

«خب پس کی این کارت تمام می شود؟» پیشانی اش غرق در عرق بود و تاندون هایش از پشت پاهایش دیده می شد. نمی توانستم برای مدت طولانی به آن ها نگاه کنم که این قدر تکان می خورند.

«آخر هفته. فقط می خواستم مطمئن شوم.»

«اما ما برایت بلیط رزرو کردیم و همه کارهایت را انجام داده ایم.»

«این فقط یک بلیط ارزان است. اگر به خاطر آن ناراحتی سی‌ونه پوند را برمی‌گردانم.»  
 «پولش مهم نیست. فکر می‌کردم که می‌آیی تا از من حمایت کنی. گفتمی که می‌آیی تا مرا تشویق کنی.»

پاتریک کاملاً دمق بود. اوایل که باهم آشنا شده بودیم، من همیشه سر به سرش می‌گذاشتم. به او می‌گفتم آقای بداخلاق. این حرف مرا می‌خندانند، پاتریک هم ناراحت می‌شد و اخم‌هایش را از هم باز می‌کرد تا دیگر این را به او نگویم.

«اوه، زود باش. من همین حالا هم تشویقت نمی‌کنم، نه؟ من از دوچرخه‌سواری متنفرم پاتریک. تو این را می‌دانی؛ اما به هر حال دارم حمایت می‌کنم.»

ما یکی دو کیلومتر دیگر رفتیم ولی حرفی نزدیم. شاید به خاطر من بود، اما ضربه‌های پای پاتریک روی زمین تند و خشن بود. حالا هر دو ما بالای تپه بودیم، من نفس‌زنان روی دامنه تپه رسیدم، هر وقت که یک ماشین رد می‌شد ضربان قلبم بالا می‌رفت و من تلاش می‌کردم آن را آرام کنم. من سوار دوچرخه قدیمی مامانم بودم. (پاتریک به من اجازه نمی‌داد که به هیچ‌وجه نزدیک وسایل مسابقه‌ای اش بشوم.) دوچرخه دنده‌ای نبود، به همین خاطر هر از گاهی از پاتریک عقب می‌ماندم.

پشت سرش را نگاهی انداخت، قدم‌هایش را آرام کرد تا بتوانم به او برسم. گفت: «خب چرا فرد دیگری را از آژانس استخدام نمی‌کنند؟»

«یک نفر را از آژانس استخدام کنند؟»

«که بیاید خانه‌ترینر. منظورم این است که اگر تو برای شش ماه آن جا هستی حق داری که یک مرخصی بگیری.»

«این قدر هم ساده نیست.»

«من نمی‌فهمم چرا نیست. وقتی که شروع به کار کردی از هیچی خبر نداشتی.»

نفسم را نگه داشتم. کاملاً سخت بود که در حین دوچرخه‌سواری خوب نفس بکشم. «چون باید سفر برود.»

«چی؟»

«او نیاز دارد که به سفر برود؛ بنابراین آن‌ها به من و ناتان نیاز دارند که به او کمک کنیم.»  
 «ناتان؟ ناتان کیه؟»

«پرستار درمانی‌اش. همان مردی که وقتی ویل به خانه‌ام آمدن همراهش بود.»  
 دیدم پاتریک در این مورد به فکر فرو رفت. عرق را از چشمش پاک کرد.

«قبل از این که تو پرسی خودم می‌گویم که من هیچ دوستی با ناتان ندارم.»

سرعتش را کم کرد و به آسفالت خیابان نگاه کرد. کم کم داشت درجا می‌دوید. «داستان چیه لو؟ چون... چون به نظرم می‌آید خط بین کار و...» شانه‌اش را بالا انداخت. بین کار و شرایط عادی مخدوش شده.

«این یک شغل عادی نیست. تو خودت این را می‌دانی.»

«اما انگار این روزها ویل ترینر در صدر اولویت‌های همه چیز قرار گرفته.»

دستم را از روی فرمان دوچرخه برداشتم و به پاهای در حال دویدنش نگاه کردم و گفتم: «اوه این دویدن در اولویت نیست؟»

«این فرق می‌کند. او صدات می‌کند و تو با سر می‌روی.»

سعی کردم بخندم: «و تو هم با سر می‌روی، من هم با سر می‌روم.»

رویش را برگرداند: «خیلی بامزه است.»

«شش ماه است پاتریک، شش ماه. تو خودت اولین کسی بودی که می‌گفتی من باید این کار را قبول

کنم. تو دیگر نباید به خاطر این که آن را جدی گرفته‌ام مرا ملامت کنی.»

«من فکر نمی‌کنم... فکر نمی‌کنم این به شغلت ربط داشته باشد، من فقط... فکر کنم چیزی هست که

نمی‌خواهی به من بگویی.»

کمی سکوت کردم. چند دقیقه‌ای طول کشید. «این حقیقت ندارد.»

«اما تو نمی‌خواهی به مسابقه بیایی.»

«گفته بودم که من...»

به آرامی سرش را تکان داد، انگار نمی توانست به خوبی صدای مرا بشنود. سپس دوباره شروع به دویدن کرد و از من دور شد. از حالت پشتش می توانستم ببینم که چقدر عصبانی است.

«اوه، بی خیال پاتریک. نمی شود یک دقیقه صبر کنی و در مورد این موضوع حرف بزنیم؟»

تن صدایش پر از لجبازی بود. «نه. وقتم را هدر می دهد.»

«پس وقت را نگه می داریم. فقط پنج دقیقه.»

«نه. باید این تمرین را در یک شرایط واقعی انجام دهم.»

او سریع تر دوید، انگار که نیروی تازه ای گرفته است.

گفتم: «پاتریک؟» سعی کردم خودم را به او برسانم. پایم روی رکاب لیز خورد، نفرین می کردم و فحش می دادم و به رکاب ضربه می زدم تا دوباره سرعتم را زیاد کنم. «پاتریک؟ پاتریک؟!»

به پشت سرش خیره شدم، قبل از این که بفهمم چه می گویم کلمات از دهانم بیرون آمدند. «خب. ویل می خواهد بمیرد. او می خواهد خودش را بکشد؛ و این سفر، آخرین تلاش من است تا بتوانم نظر او را عوض کنم.»

پاتریک قدم های کوتاه تری برداشت و سپس آهسته تر حرکت کرد و در آخر هم ایستاد.

«یک بار دیگر بگو چی گفتی.»

«او می خواهد به دیگنیتاس برود. در ماه آگوست. دارم سعی می کنم نظرش را عوض کنم. این آخرین شانس من است.»

طوری نگاهم کرد که انگار اصلاً حرفم را باور نکرده است.

«می دانم به نظر دیوانگی است؛ اما باید نظرش را عوض کنم؛ بنابراین... نمی توانم به مسابقه بیایم.»

«چرا این را قبلاً به من نگفتی؟»

«به خانواده اش قول داده بودم که به کسی نگویم. اگر این خبر جایی درز می کرد برایشان خیلی بد می شد. وحشتناک بود. ببین، حتی خود ویل هم نمی داند من این را می دانم. همه این چیزها... بغرنج است. متأسفم.» دستم را به طرفش دراز کردم. «اگر می توانستم حتماً قبلاً به تو می گفتم.»

جوابی نداد. انگار خرد شده بود، انگار که من کار و حشتناکی انجام داده‌ام. اخم نامحسوسی روی پیشانی‌اش نشست و دو بار آب دهانش را سخت قورت داد.



«پت،...»

«نه. فقط... من فقط می‌خواهم که بدوم لو. تنها.» دستش را روی سرش کشید و دوید. «باشه؟»  
 آب دهانم را قورت دادم: «باشه.»

برای لحظه‌ای طوری نگاهم کرد که انگار یادش رفته اصلاً برای چه بیرون آمده‌ایم. سپس دوباره سرعت گرفت و دیدم که در پایین جاده محو شد، نگاهش مصمم به جلو و پاهایش مستقیم به جاده زیرپایش می‌خورد.

روز بعد از این که از عروسی برگشتیم درخواستم را مطرح کردم.

آیا کسی می‌تواند به من بگوید یک فلج کجا می‌تواند ماجراجویی کند؟ من دارم دنبال چیزهایی می‌گردم که یک انسان سالم ممکن است انجام دهد، کارهایی که شاید به دوست ناامید من کمک کند تا یادش برود که یک سری محدودیت دارد. من واقعاً نمی‌دانم دنبال چه چیزی می‌گردم، اما از هر پیشنهاد خوبی استقبال می‌کنم. خیلی اورژانسی است. زنبور پرکار.

\*\*\*

وقتی که وارد شدم با ناباوری به مانیتور نگاه انداختم. هشتادونه جواب رسیده بود. صفحه را بالا و پایین کردم، شک داشتم که همه این‌ها پاسخی برای درخواست من باشند. سپس به دور و برم و به سایر کامپیوترهای توی کتابخانه نگاهی کردم، امیدی نداشتم این جواب‌ها چیزی باشد که من می‌خواهم. هشتادونه پاسخ! به یک سؤال!

در میان پاسخ‌ها داستان‌هایی از سقوط آزاد معلولان، شنا و قایق سواری و حتی اسب سواری هم دیده می‌شد. البته با کمک یک مربی. (وقتی که به ویدئو مربوط به این پیشنهاد نگاه کردم، خیلی ناراحت شدم که ویل گفته بود اصلاً از اسب‌ها خوشش نمی‌آید. به نظرم خیلی عالی بود.)

البته شنا کردن با دلفین‌ها، قواصی به کمک پشتیبان‌ها هم بود. صندلی‌های شناور وجود داشت که می‌توانست با آن‌ها به ماهیگیری برود، همچنین دو چرخه‌های مخصوص معلولان که با آن‌ها می‌توانست به جنگل و کوه برود. بعضی از آن‌ها عکس یا ویدئوهایی نیز از خودشان منتشر کرده بودند که در این فعالیت‌ها شرکت کرده‌اند. تعداد کمی هم که ریچی هم شامل آن‌ها می‌شد، پست‌های قبلی

مرا یادآوری کردند و می خواستند بدانند حال ویل الآن چطور است.

این ها خبرهای خوبی است. آیا حالش بهتر شده؟

من هم یک جواب سریع و خلاصه دادم:

شاید. ولی من امیدوارم که این سفر واقعاً تغییری ایجاد کند.

ریچی جواب داد:

آفرین به تو دختر! اگر پولش را داری که از پس همه این هزینه ها بریایی، هیچ محدودیتی نداری!

دختر اسکوتا<sup>۱۹۸</sup> نوشت:

یادت نرود که حتماً برایمان چندتا عکس از سقوط آزادش بفرستی. من عاشق صحنه ای هستم که

آدم ها سروته می شوند!

من هم عاشق آن ها هستم عاشق این فلج ها و پرستاران آن ها به خاطر شجاعتشان، سخاوتمندی شان

و قدرت تخیل بالایی که دارند. دو ساعت بعد از ظهر را وقت گذاشتم تا پیشنهادهایشان را بنویسم،

وب سایت هایی را که معرفی کرده بودند دنبال کردم که خودشان قبلاً امتحان کرده بودند، حتی با

چند نفر هم در اتاق گفتگو حرف زدم. وقتی آنجا را ترک کردم یک هدف داشتم: ما به کالیفرنیا

می رویم، به مزرعه فور ویندز<sup>۱۹۹</sup>، یک مرکز تخصصی که تجربیات کمکی را ارائه می دهد، طوری که

برای همیشه فراموش می کنی به کمک نیاز داری. البته بر اساس گفته های وب سایت. خود مزرعه،

ساختمان کوتاه و چوبی بود که در وسط جنگل واقع می شد و نزدیک یوسمیت بود، این ساختمان

توسط بدلکار قدیمی ساخته شد که اجازه نداد آسیب نخاعی که دیده بود کارهای زندگی اش را

محدود کند، بازدیدکننده های وب سایتش همگی بسیار خوشحال بودند که تعطیلات شگفت انگیزی

دارند و قسم می خوردند که او نظرشان را در مورد ناتوانی و خودشان عوض کرده است. حداقل شش

نفر از اعضای اتاق گفتگو آن جا بودند و همه آن ها معترف بودند که او زندگی شان را زیر و رو کرده

است.

همه روی ویلچر بودند اما این مزرعه تمام امکانات رفاهی لوکسی را که در یک هتل انتظار دارید دارا

بود. وان هایی در آب داشت که به بالابر متصل بودند، ماساژورهای حرفه ای هم مشغول ماساژ دادن

می شدند. در همان محل پرستاران حرفه‌ای هم حضور داشتند، همچنین سینمایی در کنار صندلی‌های معمولی جایگاه‌های ویلچر هم برایش تعبیه شده بود. علاوه بر این وان‌های آب گرم هم در بیرون از ساختمان وجود داشت که می شد درون آن‌ها بنشینی و به ستاره‌ها خیره شوی. می توانستیم یک هفته را در آن جا اقامت کنیم، سپس چند روزی را در ساحل بگذرانیم، در یک هتل که ویل بتواند شنا کند و از خط ساحلی سنگی لذت ببرد. از همه بهتر، اوج این تفریحات این بود که من برای او جایی پیدا کردم که ویل هرگز فراموش نمی کرد چتربازی با کمک مربیان حرفه‌ای که به معلولان هم آموزش می دهند. آن‌ها وسایل و ابزار مخصوصی دارند که ویل را به آن‌ها می بندند (ظاهراً، مهم‌ترین بخش چتربازی به پاها مربوط می شد و باید آن‌ها را طوری می بستند که زانوهایشان از چتر جدا نشده و موجب ترس نشود).

من بروشور هتل را به ویل نشان می دادم، اما در مورد چتربازی چیزی به او نمی گویم. فقط می خواهم او را به آن جا ببرم و ببینم که این کار را انجام می دهد. در آن لحظات کوتاه ولی باارزش، ویل بی وزنی و آزادی را تجربه خواهد کرد. از صندلی لعنتی‌اش خلاص خواهد شد. از جاذبه زمین رها می شود. همه اطلاعات را پرینت گرفتم و این کاغذ را روی همه آن‌ها گذاشتم. هر وقت به آن‌ها نگاه می کردم کوهی از هیجان و لذت می دیدم هم به این فکر می کردم که این اولین سفر طولانی من است و هم این که ممکن است آخری‌اش هم باشد.

اما این سفر می تواند چیزی باشد که نظر ویل را تغییر دهد.

\*\*\*

صبح روز بعد آن‌ها را به ناتان نشان دادم، هر دو ما باحالت مرموزی در آشپزخانه نشسته بودیم و قهوه‌مان را می نوشیدیم، انگار که داشتیم افکار مخفیانه‌ای را در سر می پروراندیم. برگه‌هایی که پرینت گرفته بودم را ورق می زد.

«من با معلولان دیگر در مورد چتربازی صحبت کردم. دلیل پزشکی وجود ندارد که نتواند این کار را انجام دهد. همین طور در مورد سقوط آزاد. آن‌ها وسایل مخصوصی دارند که اجازه نمی دهد هیچ فشاری به بخش‌های نخاعی وارد شود.»

با دقت حالات چهره‌اش را نگاه کردم. می‌دانستم اگر موضوع دربارهٔ مسائل پزشکی مربوط به ویل باشد خیلی روی حرف‌های من حساب نمی‌کند. برایم مهم بود که او هم از چیزهایی که برنامه‌ریزی کرده بوم خوشش بیاید.

«این مکان هر چیزی را که نیاز داشته باشیم دارد. اگر ما دستورات پزشکی را برایشان ببریم، آن‌ها می‌توانند حتی داروهای ژنریکی را هم که نیاز داریم به ما بدهند، این طوری دیگر هیچ نیازی نداریم که برای تهیه دارو به جای دیگری برویم.»

جلو آمد. نهایتاً گفت: «به نظر خوب است. کارت عالی بود.»

«فکر می‌کنی خوشش بیاید؟»

شانه بالا انداخت. «اصلاً نمی‌دانم؛ اما» کاغذها را به من داد. «تو خیلی ما را شگفت‌زده کردی لو.» لبخندش که شیطنت‌آمیز بود به یک سمت صورتش کشیده شد. «هیچ دلیلی ندارد که دوباره نتوانی این کار را بکنی.»

قبل از این که به خانه بروم همه چیز را به خانم ترینر نشان دادم.

او ماشینش را به سمت پارکینگ، جایی که از پنجره ویل دید نداشت راند و من منتظر شدم، قبل از این که نزدیک شوم، گفتم: «می‌دانم حسایی خرج روی دستتان می‌گذارد اما فکر می‌کنم فوق‌العاده باشد. من واقعاً فکر می‌کنم که ویل اوقات خوشی در زندگی‌اش تجربه کند. اگر منظورم را درست فهمیده باشید.»

او در سکوت نگاهی به برگه‌ها انداخت، سپس قیمت‌هایی که زیر هم نوشته بودم را نگاه کرد. «من می‌توانم هزینه خودم را پرداخت کنم. اگر شما بخواهید. برای هواپیما و هتل. نمی‌خواهم کسی فکر کند که...»

حرف مرا قطع کرد و گفت «خوب است. هر کاری را که نیاز است انجام بده. اگر فکر می‌کنی که می‌توانی او را ببری برو و رزرو کن.»

می‌دانستم که چه می‌گوید. الان وقت فکرهای دیگر نبود.

گفت: «فکر می‌کنی بتوانی راضی‌اش کنی؟»

«خب... اگر من... اگر من طوری وانمود کنم که...» آب دهانم را قورت دادم: «... وانمود کنم که بخشی از آن به خاطر خودم است. ویل همیشه فکر می کند من هرگز در زندگی ام کار مهمی انجام نداده ام. او همیشه به من می گوید که باید به سفر بروم و کارهای مهمی انجام بدهم.»

با دقت به من نگاه کرد. سرش را تکان داد و تأیید کرد: «بله. ویل همین طوری است.» کاغذها را برگرداند.

نفسی کشیدم، سپس در نهایت تعجب دیدم که نمی توانم حرف بزنم: «من...» برای بار دوم آب دهانم را سخت قورت دادم: «همان طور که قبلاً گفتید. من...»

به نظر نمی رسید که حوصله حرف های مرا داشته باشد. سرش را چرخاند، انگشتان ظریفش را به سمت زنجیر دور گردنش برد. «بله. خب، بهتر است که من بروم داخل. فردا می بینمت. به من خبر بده که نظرش چی هست.»

\*\*\*

آن شب به خانه پاتریک نرفتم. می خواستم بروم، ولی چیزی مرا از پارک صنعتی کنار خانه او دور می کرد، در عوض، به آن سمت خیابان رفتم و سوار اتوبوس شدم و به خانه برگشتم. صدوهشتاد قدم به سمت خانه رفتم و وارد خانه شدم. شب گرمی بود، همه پنجره ها باز بودند تا نسیم بتواند وارد شود. مامان داشت آشپزی می کرد و مشغول آواز خواندن بود. بابا روی مبل نشسته بود و یک لیوان چای دستش بود. بابا بزرگ روی صندلی اش در حال چرت زدن بود و سرش به یک سمت آویزان بود. توماس داشت با دقت روی کفش هایش نقاشی می کرد. به آن ها سلام دادم و از کنارشان رد شدم. خیلی تعجب کرده بودم که چقدر زود این حس در من به وجود آمده که دیگر به این جا تعلق ندارم. ترینا در اتاق من در حال کار کردن بود. در را زدم و داخل اتاق شدم. دیدم که او پشت میز نشسته و روی تلی از کتاب خم شده است. عینک هایی را که تابه حال ندیده بودم روی دماغش چسبیده بود. تعجب کردم که وسایل اطرافش همان چیزهایی بود که من برای خودم انتخاب کرده بودم، همچنین نقاشی های توماس روی دیوارهایی نقش بسته بود که من به تازگی با وسواس تمام رنگ کرده بودم، هنوز گوشه پرده ام اثر خود کار توماس دیده می شد. باید افکارم را جمع و جور می کردم تا ندانسته

عصبانی نشوم.

ترینا به پشتش نگاه می کرد و گفت: «مامان کارم دارد؟» نگاهی به ساعت انداخت. «فکر کردم که دارد

برای توماس چایی درست می کند.»

«آره. توماس داشت ماهی لقمه‌ای می خورد.»

به من نگاه می کرد و عینکش را برداشت: «تو خوبی؟ چرا قیافه‌ات این قدر گند شده.»

«تو هم همین طور.»

«می دانم. رژیم مسخره گرفتم. وقتی رژیم می گیرم همیشه جوش می زنم.» دستش را به چانه‌اش زد.

«تو به رژیم نیاز نداری.»

«آره. خب... یک یارویی در کلاس حسابداری ۲ هست که دوستش دارم. فکر کنم باید تمام تلاشم را

بکنم. جوش‌های بزرگ توی تمام صورت، آدم را بدقیافه می کنند، این طور نیست؟»

روی تخت نشستیم. همان لحاف من بود. می دانستم پاتریک از آن متنفر است، چون شکل‌های

هندسی مسخره‌ای داشت. خیلی تعجب کردم وقتی دیدم کاترینا بدش نیامده. کتابش را بست. به

پشت صندلی تکیه زد. «خب چه خبر؟»

لبم را گاز گرفتم، دوباره از من پرسید.

«ترینا فکر کنی من بتوانم دوباره درس بخوانم؟»

«درس بخوانی؟ مثلاً چی؟»

«نمی دانم. چیزی در رابطه با مد، طراحی یا شاید خیاطی.»

«خب... آن‌ها دوره‌های خاصی دارند. مطمئنم که دانشگاه ما یک دوره دارد. می توانم در مورد آن

پرس و جو کنم، اگر بخواهی.»

«اما اشخاصی مثل مرا می گیرند. افرادی که هیچ مهارتی ندارند؟»

خودکارش را به هوا پرت کرد و دوباره آن را گرفت. «آن‌ها عاشق دانشجویان سن بالا هستند.

مخصوصاً دانشجویان سن بالایی که شغل خوبی هم داشته باشند. تو باید یک دوره مکالمه بگذرانی.

چرا درس خواندن؟ چی شده؟»

«نمی دانم. چند وقت پیش ویل به من گفت باید کاری برای زندگی ام انجام بدهم.»  
«خب بعد؟»

«الآن دارم فکر می کنم... شاید وقت آن شده من هم کارتو را انجام دهم. حالا که بابا می تواند زندگی خودش را اداره کند. شاید تو تنها شخص لایق خانواده نباشی که کاری برای زندگی ات انجام داده ای.»

«باید شهریه پرداخت کنی؟»

«می دانم. پس انداز دارم.»

«فکر کنم خیلی بیشتر از چیزی باشد که تو پس انداز کرده ای.»

«می توانم کمک هزینه بگیرم. شاید هم وام بگیرم. این قدر پول دارم که بتوانم شروع کنم. بایک زن نماینده مجلس آشنا شدم. گفت آشنایانی دارد که در بعضی از اداره ها می توانند بهم کمک کنند. کارتس را هم به من داد.»

کترینا چرخ می زد و گفت: «صبر کن. دقیقاً متوجه نشدم. فکر می کردم که می خواهی پیش ویل بمانی. فکر می کردم همه این ها برای این است که او را زنده نگه داری و برایش کار کنی.»  
«می خواهم ولی...» به سقف نگاه کردم.

«اما چی؟»

«خیلی پیچیده است.»

«اتفاقاً خیلی ساده است؛ اما هنوز فکر می کنم پول هم که چاپ می کنی.»  
از صندلی بلند شد و رفت در اتاق را بست. صدایش را پایین آورد تا کسی از بیرون نتواند صدا را بشنود.  
«حتماً فکر می کنی که داری کارت را از دست می دهی؟ فکر می کنی او می رود؟»  
با دست پاچگی گفتم: «نه. امیدوارم که نرود. خودم برنامه هایی ریخته ام. برنامه هایی بزرگ. بعداً به تو نشان می دهم.»

«اما...»



دستانم را کشیدم و انگشتانم را در هم فرو کردم: «من عاشق ویل شده‌ام. خیلی زیاد.»  
به من نگاه کرد. قیافه متفکرانه‌ای به خود گرفت. هیچ چیزی ترسناک‌تر از چهره متفکرانه خواهرم نبود  
وقتی که دقیقاً مرا نگاه می‌کرد.

«اوه لعنتی.»

«نه...»

گفت: «خیلی جالب است.»

«می‌دانم.» دستانم را پایین انداختم.

«می‌خواهی کار کنی تا؛ بنابراین...»

«این حرفی است که بقیه معلول‌ها هم به من می‌گویند. بقیه معلولانی که در اتاق گفتگو باهم هستیم.  
تو نمی‌توانی هر دو باشی. هم یک پرستار و هم یک...» دستم را بالا آوردم و صورتم را پوشاندم.  
نمی‌توانستم نگاه سنگین او را تحمل کنم.

«خودش می‌داند؟»

«نه. مطمئن نیستم که خودم هم درست می‌دانم. من فقط...» خودم را با صورت روی تخت ترینا  
انداختم. بوی توماس می‌داد. کمی هم بوی مارمیت. «اصلاً نمی‌دانم چه فکری می‌کنم. فقط این را  
می‌دانم که دوست دارم بیشتر اوقات با او باشم تا با کس دیگری.»  
«حتی پاتریک.»

دقیقاً این‌طور بود، حقیقت همین بود. حقیقتی که حتی به سختی می‌توانستم پیش خودم اذعان کنم.  
حس کردم گونه‌هایم قرمز شده. «آره.» توی لحاف این را گفتم: «بعضی اوقات آره.»  
بعد از چند دقیقه‌ای ترینا گفت: «گندت بزند. فکر می‌کردم که فقط من هستم که دوست دارم  
زندگی‌ام را پیچیده کنم.»

کنار من روی تخت دراز کشید. هر دو به سقف زل زدیم. از پایین پله‌ها می‌توانستیم صدای ناموزون  
سوت بابابزرگ را بشنویم، همراه با صدای جیغ و دنگ‌دنگ توماس که داشت اسباب‌بازی‌های کنترل

از راه دورش را عقب و جلو می کرد. برای دلیلی که خودم هم نمی دانستم چیست چشمانم پراز اشک شد. بعد از یک دقیقه، حس کردم دستان خواهرم دورم را گرفت.

گفت: «ای احمق بی شعور.» سپس هر دو خنده مان گرفت.

گفتم: «نگران نباش.» صورتم را پاک کردم «نمی خواهم کار احمقانه ای بکنم.»

«خیلی عالی. چون هر چه بیشتر در مورد این ماجرا فکر می کنم بیشتر به جدی بودن موضوع پی

می برم. این واقعی نیست، فقط یک داستان است.»

«چی؟»

«خب، این حقیقتی از مرگ و زندگی است. به هر حال، تو هر روز بیشتر به زندگی این مرد گره می خوری

و درگیر این راز عجیب و غریبش می شوی. این در نتیجه به یک صمیمیت اشتباه می رسد. در

غیر این صورت، شاید هم جوگیر شدی و داری خودت را وارد ماجرای مثل فلورانس نایتینگل<sup>۲۰۰</sup>

می کنی.»

«باور کن این طوری نیست.»

هر دو آن جا دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم.

«اما فکر می کنم کمی دیوانگی باشد، این که عاشق کسی بشوی که حتی نمی تواند... می دانی، حتی

نمی تواند احساساتش را به تو نشان دهد. شاید این رفتار تو به خاطر این باشد که با پاتریک زیر یک

سقف زندگی می کنی و این واکنش به خاطر استرس آن است.»

«می دانم. حق با تو است.»

«خب شما دونفر سال هاست که باهم هستید. شما مدت زیادی باهم بودید، تعهد داری و نباید به

کس دیگری دل ببندی و این که شخص دیگری رابطه تان را بهم بزند.»

«مخصوصاً زمانی که پاتریک درگیر این است که قهرمان ماراتن شود.»

«تو باید دوباره از ویل دل بکنی. منظورم این است، یادم می آید زمانی را که فکر می کردی او یک احمق

است.»

«من هنوز هم گاهی همین فکر را دارم.»

خواهرم یک دستمال کاغذی برداشت و چشمانم را پاک کرد. بعد شستش را روی گونه‌ام کشید.  
«جدای از همه این‌ها، فکر دانشگاه رفتن خوب است. چون که بگذار صادق باشیم چه حال ویل خوب  
شود یا کلکش کنده شود، به یک شغل مناسب نیاز داری. تو که نمی‌خواهی برای همیشه پرستار  
باشی.»

«قرار نیست کلکش کنده شود، حال ویل خوب می‌شود.»

«حتماً خدا کند.»

مامان داشت توماس را صدا می‌کرد. می‌توانستیم صدایش را که در زیر اتاق می‌آمد بشنویم. «توماس.  
توماس کوچولو...»

ترینا آهی کشید و چشمانش را مالید. «امشب برمی‌گردی پیش پاتریک؟»  
«آره.»

«می‌خواهی باهم یک نوشیدنی بخوریم و برنامه‌هایت را نشانم بدهی؟ بگذار ببینم که مامان توماس را  
می‌برد بخواباند. زود باش، خودت را به من نشان بده ببینم آماده شدی بروی دانشگاه یا نه.»

\*\*\*

ساعت یک ربع به ده بود که به خانه پاتریک رسیدم.

برنامه‌های تعطیلاتم توانست تأیید کامل ترینا را بدست آورد. حتی همان کار همیشگی‌اش را هم انجام  
نداد که می‌گفت: «بله اما این طوری بهتر می‌شد اگر...». البته یک نکته‌ای هم هست که او این طوری  
برخورد کرد؛ چون کاملاً مشخص بود که من به خاطر این سفر از خوشحالی خل شده‌ام؛ اما او همش  
جملاتی می‌گفت مثل این: «وای، باورم نمی‌شود خودت به این چیزها رسیدی! باید کلی عکس از  
سقوط آزادش بگیری.» یا مثل این یکی: «چهره‌اش را تصور کن وقتی در مورد چتربازی به او می‌گویی!  
خیلی عالی است.»

هرکسی در کافه ما را می‌دید حس می‌کرد دو دوست هستیم و خیلی هم به هم علاقه داریم.

همین که داشتم عمیقاً به این چیزها فکر می‌کردم وارد آپارتمان پاتریک شدم. واحدش از بیرون تاریک بود و با خودم فکر کردم که شاید پاتریک بر اساس برنامه‌تمرینی‌اش باید امشب را زودتر بخوابد. کیفم را توی حال روی زمین انداختم در اتاق نشیمن را بستم، داشتم فکر می‌کردم چقدر کار خوبی کرده که یک لامپ را برای من روشن گذاشته.

بعد ناگهان او را دیدم. پشت میز نشسته بود و یک شمع روشن بود و داشت می‌سوخت. وقتی که در را پشت سرم بستم، بلند شد. نصف شمع سوخته بود.

گفت: «متأسفم.»

به او خیره شدم.

«من یک احمق بودم. تو درست می‌گفتی. این شغل تو فقط شش ماه است، من درست مثل بچه‌ها عمل کردم. من باید به تو افتخار کنم که این کار باارزش را انجام می‌دهی و در کارت هم جدی هستی. من فقط کمی... خودخواه بودم. من واقعاً متأسفم.»  
دستش را جلو آورد. دستش را گرفتم.

«خیلی خوب است که داری به او کمک می‌کنی. خیلی باارزش است.»

دستش را فشار دادم: «ممنونم.»

وقتی دوباره حرف زد، بعد از یک تنفس کوتاه بود، انگار که این حرف‌ها را قبلاً تمرین کرده بود. «شام درست کردم. شرمنده که دوباره سالاد است.» بلند شد و به سمت یخچال رفت، دو تا بشقاب بیرون کشید. «قول می‌دهم وقتی مسابقه‌ وایکینگ تمام شود باهم بیرون برویم یک شام حسابی بخوریم. یا وقتی که دیگر بتوانم کربوهیدرات بخورم. من فقط...» باد لپ‌هایش را خالی کرد. «فکر کنم مدتی می‌شود که به چیز دیگری فکر نکرده‌ام. فکر کنم بخشی از مشکل هم همین باشد. تو درست می‌گفتی. هیچ دلیلی ندارد بخواهی دنبال من بیایی. این موضوع مربوط به من است. تو حق داری برای خودت کار کنی.»

گفتم: «پاتریک...»

«من نمی‌خواهم در موردش بحث کنم لو. مرا ببخش.»

چشمانش پر از دلوپسی بود و بوی ادکلن می داد. دو واقعیت را گفت که انگار باری را روی دوشم گذاشت.

گفت: «بشین. بیا غذا بخوریم و... نمی دانم. لذت ببریم. بیا در مورد یک چیز دیگر حرف بزنیم. البته نه دویدن.» بعد خنده ای زورکی کرد.

من نشستم و به میز نگاه کردم.

سپس لبخندی زدم: «خیلی خوبه.»

پاتریک واقعاً می توانست هزارتا غذا با سینه بوقلمون درست کند.

ما سالاد سبزیجات را خوردیم، همچنین سالاد پاستا و سالاد غذای دریایی و سالاد عالی میوه که به عنوان پودینگ درست کرده بود، من نوشابه می خوردم او چسبیده بود به آب. کمی طول کشید ولی در نهایت حس خوبی پیدا کردیم. درست جلوی من، پاتریکی نشسته بود که مدت ها بود ندیده بودمش. بامزه و دقیق بود. حسابی خودش را کنترل کرده بود چیزی در مورد دویدن یا مارا تن نگوید، هر وقت هم که حرف هایمان به آن سمت می رفت می خندید. حس کردم پایش در زیر میز به پایم خورد و در هم گره خوردند، بعد حس کردم یک چیزی در درون سینه ام سنگینی می کند.

خواهرم درست می گفت. زندگی ام عجیب شده بود و ارتباطم را با کسانی که می شناختم قطع کرده بودم مشکلات ویل و رازهایش مرا حسابی درگیر کرده بود. باید مطمئن می شدم که از همه افراد غافل نشدم.

در مورد حرف هایی که قبلاً به خواهرم زده بودم احساس گناه می کردم. ساعت یازده ربع بود که ظرف ها را برد و در ماشین ظرف شویی گذاشت. نشستم و به حرف هایش که داشت از در می آمد گوش کردم. گردنم را می مالیدم و سعی می کردم گلنجهای گردنم را آرام کنم. چشمانم را بستم، سعی کردم آرام بگیرم، بعد از چند دقیقه فهمیدم حرف هایمان تمام شده است.

چشمانم را باز کردم. پاتریک در چهارچوب در ایستاده بود، پوشه تعطیلاتم در دستش بود. چند تا از برگه ها را برداشت. «این ها چیه؟»

«این... این سفر است. همان که در موردش به تو گفتم.»

«و آن چیزهای خوب زندگی‌اش شامل تو هم می‌شود؟»

«این عادلانه نیست. بین، من تا به حال به تو گفتم کاری را که دوست داری انجام نده؟»

«آخر کار من طوری نیست که بخواهی به من بگویی انجامش ندهم.»

«خب، اگر این طوری هم بود من مشکلی نداشتم. تو هم می‌توانی هر کاری را که خودت دوست داری!

هر وقت که دوست داری! همان طوری انجام دهی!»

سعی کردم لبخند بزنم و امیدوار بودم که او هم لبخند بزند.

اما او اصلاً نخندید. «تو چطور فکر می‌کنی لو؟ چه حسی پیدا می‌کردی اگر من قرار بود با چه می‌دانم

مثلاً بالین ۲۰۳ از گروه ترورز ۲۰۴ بروم سفر چون به روحیه دادن و تشویق شدن نیاز دارد؟»

«به روحیه نیاز دارد؟» به لین فکر کردم، به موهای طلایی صاف و پاهای زیبایش، پیش خودم فکر

کردم که چرا اول اسم او را بر زبان آورد.

«خب حالا چه حسی پیدا می‌کنی اگر بگویم من و لین همیشه باهم می‌رفتیم شام بیرون می‌خوردیم، یا

شاید هم در وان آب گرم می‌نشستیم یا چند روز باهم مسافرت می‌رفتیم. می‌رفتیم شش هزار مایل

آن طرف‌تر چون او کمی افسرده است. این تو را اذیت نمی‌کند؟»

«ویل کمی افسرده نیست، پت. او می‌خواهد خودش را بکشد. او می‌خواهد خودش را به دیگنیتاس

بفرستد و زندگی لعنتی‌اش را تمام کند.» حس می‌کردم گوش‌هایم دارند قرمز می‌شوند. «تو هم

نمی‌توانی این طوری قضیه را ول کنی. تو خودت اولین فردی بودی که ویل را علیل صدا زدی. تو اولین

کسی بودی که گفתי او امکان ندارد به من آسیب برساند. می‌گفتی یک رئیس عالی است. کسی که

نمی‌تواند باعث نگرانی و دل‌شوره تو شود.»

او یادداشت‌ها را روی میز برگرداند.

«خب لو من الآن نگرانم.»

صورت‌م را در دست‌انگشتم گرفتم و به خودم اجازه دادم چند دقیقه‌ای استراحت کنم. بیرون راهرو صدای باز

شدن در ضد حریق ساختمان را می‌شنیدم و صدای مردمی که موقع بازو بسته شدن در، کم شد.

پاتریک دستش را به آرامی روی لبه کابینت‌های آشپزخانه عقب و جلو می‌کرد. ماهیچه‌های آرواره‌اش

تکان می خورد. «می دانی چه حسی به آدم دست می دهد لو؟ مثل این است که من باید بدوم ولی احساس می کنم که همیشه از بقیه عقبم. حس می کنم...» نفس عمیقی کشید، انگار که تلاش می کرد بر خودش مسلط شود. «احساس می کنم اتفاق بدی در پیچ بعدی وجود دارد که همه می بینند جز خودم.»

به چشمانم نگاه کرد. «فکر نمی کنم برخورد غیرعقلانی باشد اما دوست ندارم بروی. برایم مهم نیست که تو نمی خواهی به مسابقه بیایی ولی دلم نمی خواهد با او به این تعطیلات بروی.»  
«اما من...»

«حدود هفت سال است که باهم هستیم و تو این شخص و این شغل را فقط پنج ماه است که می شناسی. اگر حالا با او بروی داری چیزی در مورد رابطه مان می گویی. در مورد احساساتت به این رابطه.»

با اعتراض گفتم: «این منصفانه نیست. این هیچ ربطی به رابطه مان ندارد.»  
«اتفاقاً اگر بگویم نرو ولی تو بروی، دارد.»

آپارتمان ما سرد و خاموش بود. پاتریک طوری به من نگاه می کرد که هرگز قبل از این ندیده بودم. وقتی صدایم درآمد بیشتر از یک پیچ نبود و گفتم: «اما او به من نیاز دارد.»  
به محض این که این جمله را گفتم و کلمات را شنیدم که در فضا پیچید، فهمیدم چه حسی می داشتم اگر او چنین حرفی را به من می زد.

پاتریک آب دهانش را قورت داد، سرش را تکان داد، انگار نمی توانست چیزی را که من می گویم بپذیرد. دستش را روی میز سر داد. بعد به من نگاه کرد.  
«ظاهراً هر چه بگویم قرار نیست تأثیری داشته باشد. نه؟»

نکته ای در مورد پاتریک وجود داشت. او همیشه باهوش تر از آن چیزی بود که من فکرش را می کردم.  
«پاتریک من...»

چشمانش را فقط برای یک لحظه بست، بعد برگشت و به طرف اتاق نشیمن قدم زد، بقیه ظرف های

خالی روی میز ولو بودند.



## فصل ۲۱

## استیون

آخر هفته، دختر آمد. ویل چیزی به من یا کامیلا نگفت، اما صبح روز شنبه چون ناتان دیر کرده بود، با پیژامه به ساختمان ویل رفتم تا ببینم چیزی نیاز دارد یا نه که او را دیدم. داشت از راهرو می آمد، کاسه پر از غلات در یک دستش و روزنامه در دست دیگرش بود، وقتی مرا دید سرخ شد. نفهمیدم چرا چون من لباس مناسب تنم بود و کاملاً پوشیده بودم.

نامه را بالا گرفتم و گفتم: «فقط نامه ویل را آوردم.»

«هنوز بیدار نشده. می خواهید بیدارش کنم؟» دستش به سمت سینه اش رفت و خودش را با روزنامه پوشاند. دختر بلوز مینی ماوس و شلوار قلاب دوزی شده پایش بود که زن های چینی در هنگ کنگ می پوشیدند.

«نه نه اگر خوابیده نه. بگذار استراحت کند.»

وقتی به کامیلا گفتم، فکر می کردم او خوشحال می شود. چون وقتی این دختر زندگی اش را با نامزدش شروع کرده بود، کامیلا خیلی ناراحت شد. اما کامیلا اولش کمی تعجب کرد ولی از حالت چهره اش مشخص بود که همه جنبه های احتمالی این شرایط را می سنجید. حرف زیادی نزد اما من مطمئن بودم که او لوئیزا کلارک را دوست ندارد. راستش، نمی دانستم کامیلا این روزها را تصدیق می کند یا نه. ظاهراً روی دنده لجاجت بود.

ما هیچ وقت نفهمیدیم که چرا لوئیزا به آنجا آمد ویل فقط گفت مشکلات خانوادگی دارد اما لوئیزا همیشه سرش را با کارهای خانه مشغول می کرد؛ وقتی از ویل مراقبت نمی کرد، همیشه در اطراف پرسه می زد، می شست، تمیز می کرد، به آژانس های مسافرتی و کتابخانه رفت و آمد می کرد. او را همه جای شهر دیده بودم چون خیلی تابلو بود. لباس هایی با رنگ جیغ می پوشید که مردم در مناطق گرمسیری می پوشند جواهرات و لباس های رنگ رنگی به تن داشت و کفشش همیشه عجیب و غریب بود.

به کامیلا می گفتم این دختر خانه را روشن کرده؛ اما بیش تر از این نمی توانستم این حرف ها را به کامیلا

بگویم.

می دانستم ویل به لوئیزا گفته که از کامپیوترش استفاده کند ولی لوئیزا قبول نکرد و ترجیح می داد به کتابخانه برود. نمی دانم شاید می ترسید که ما فکر کنیم دارد از ما سوءاستفاده می کند، یا دوست نداشت که ویل ببیند او چه کارهایی انجام می دهد.

هر وقت لوئیزا بود او کمی شادتر به نظر می رسید. چندباری هم از پنجره بازاتاقم صدایشان را شنیدم و مطمئنم که صدای خنده ویل را شنیدم. با برنارد کلارک صحبت کردم تا مطمئن شوم که او از این وضعیت راضی است، او هم گفت که از به هم خوردن نامزدی طولانی مدت دخترش کمی دلخور است، انگار در خانه شان همه چیز رو هوا بود. او حتی گفت که دخترش برای ادامه تحصیل اقدام کرده.

تصمیم گرفتم درباره این موضوع به کامیلا چیزی نگویم. نمی خواستم او فکر کند که برای چی این کار را کرده. ویل می گفت که او به مد و این جور چیزها علاقه دارد. او به ظاهر دختر خوبی می آمد قیافه اش بد نبود اما راستش را بخواهید، من مطمئن نبودم که کسی روی زمین این طوری لباس بپوشد.

شب دوشنبه لو از من و کامیلا درخواست کرد که به همراه ناتان به ساختمان ویل برویم. میز با بروشورها، برنامه های طبقه بندی شده، مدارک بیمه و چیزهای دیگر که از اینترنت پرینت گرفته بود روی میز قرار داشت. برای هر کدام از ما کپی گرفته و در یک پوشه پلاستیکی گذاشته بود. همه آنها مرتب چیده شده بودند.

گفت که می خواهد برنامه های سفر را برای ما شرح دهد. (او قبلاً به کامیلا گفته بود که خودش در آنها نفعی نداشته باشد، اما می توانستم ببینم که چشمان کامیلا کمی قاطع به نظر می رسید وقتی او همه چیز را با جزئیاتش و رزروهایی که کرده بود توضیح می داد.)

این سفر شامل انواع فعالیت های غیر معمول می شد. کارهایی که حتی تصورش را نمی کردم ویل قبل از تصادفش انجام داده باشد؛ اما هر باری که به چیزی اشاره می کرد مثل کلک سواری در مسیر تندباد، سقوط آزاد، مدرکی را جلوی ویل می گذاشت که نشان می داد مردان جوان آسیب دیده دیگری در آن شرکت کرده اند و می گفت «اگر بگویی همه این ها را باید امتحان کنم باید خودت هم این کارها را با من انجام بدهی.»

باید بپذیرم که به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد. دختر خوش فکری بود. ویل به او گوش داد و من خودم دیدم که او مدارکی را که جلویش گذاشته می خواند. نهایتاً گفت: «همه این اطلاعات را از کجا پیدا کرده ای؟»  
 ابروهایش را بالا داد و گفت: «خواستن توانستن است.»  
 و پسر من لبخندی زد، مثل این که به نکته مهمی اشاره کرده است.  
 وقتی همه سؤالات جواب داده شد لویی‌زا گفت: «خب... ما هشت روز دیگر حرکت می کنیم، خوشتان آمد خانم ترینر؟» انگار این جمله را با حالت مبارزه طلبی گفت، انگار می خواست کامیلا را شیر کند تا بگوید نه.

کامیلا گفت: اگر این چیزی است که همه شما با آن موافق هستید، من هم مشکلی ندارم.  
 «ناتان تو هم با این موضوع مشکلی نداری؟»

«صد درصد.»

«و تو چی ویل؟»

همه به ویل نگاه کردیم. تا همین چند وقت پیش هر کدام از این فعالیت ها غیر قابل تصور بود. زمانی بود که ویل فقط برای ناراحت کردن مادرش هم که شده همیشه می گفت نه. او همیشه همین طور بود. پسر ما همیشه آمادگی داشت که کار درست را انجام ندهد، فقط برای این که می خواست از کسی اطاعت نکند. نمی دانم این خصلتش را از کجا آورد، این اصرار برای خرابکاری. شاید به خاطر همین ویژگی، او به یک مذاکره کننده قهار تبدیل و در کارش موفق شد.

ویل سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. چشمانش را نمی شد خواند. اضطراب را در فکم حس می کردم. بعد به دختر نگاه کرد و لبخند زد.

گفت: «چرا که نه؟ من فقط منتظرم بینم کلارک چطور خودش را سریعاً در آب می اندازد.»

دختر که به نظری خیال بود خیالش راحت شد انگار انتظار داشت که ویل با او مخالفت کند.

بامزه است اعتراف می کنم، وقتی برای اولین بار وارد زندگی ما شد کمی به او مشکوک بودم. ویل

علی رغم همه پوست کلفتی اش، ولی حالا آسیب پذیرتر شده بود. کمی ترسیده بودم که این قدر تحت کنترل درآمده. او یک مرد جوان ثروتمند است، جدای از همه این‌ها با کاری که آلیشیا و روپرت کردند هر کسی در شرایط او بود حس می‌کرد بی‌ارزش‌ترین موجود دنیاست.

اما متوجه نگاه‌های لوئیزا به او بودم، ترکیبی عجیب از غرور و افتخار روی صورتش نقش می‌بست و من خیلی خوشحال بودم که این دختر این‌جا کنار ما بود. پسر من، گرچه ما خیلی او را پسرمان خطاب نکردیم، در سست‌ترین شرایط ممکن قرار داشت. هر کاری که لوئیزا داشت می‌کرد، به نظر می‌رسید فرصت بسیار کوچکی را دارد در اختیار ویل قرار می‌دهد.

برای چند روز حس نشاط مبهمی در خانه موج می‌زد. کامیلا حس امیدواری زیادی داشت، گرچه به زبان نمی‌آورد که این طور فکر می‌کند. ذهنش را می‌توانستم بخوانم: چیزی که واقعاً باید برایش خوشحال باشیم، زمانی است که همه این کارهایی که گفته شد، انجام شود. دیشب دیروقت بود که شنیدم دارد این را به جورجینا می‌گوید، او هم تأیید کرد. جورجینا دختر همین مادر است. جورجینا همیشه دنبال این بود که ثابت کند لوئیزا از موقعیت ویل برای منافع خودش استفاده می‌کند. کامیلا گفت: «او حتی پیشنهاد داد که هزینه‌های خودش را خودش پرداخت کند»: نه عزیزم، فکر نکنم ما جز این انتخاب دیگری داشته باشیم. زمان کمی داریم و ویل هم با این برنامه موافقت کرده، بنابراین ما باید بهترین کار را انجام دهیم. فکر کنم تو هم باید همین کار را انجام دهی.

می‌دانستم که دفاع کردن از لوئیزا چه هزینه‌ای برایش دارد، حتی این که بخواهد با او خوب رفتار کند. ولی این دختر را تحمل می‌کند چون می‌داند، همین طور که من هم می‌دانم لوئیزا تنها شانس ما برای شاد نگه داشتن نصفه نیمه پسرمان است.

لوئیزا کلارک، اگر چه هیچ کدام مان نخواسته بودیم، تنها شانس ما برای زنده نگه داشتن پسرمان بود.

\*\*\*

دیشب با دلا<sup>۲۰۵</sup> رفتم نوشیدنی خوردیم. کامیلا هم رفته بود خواهرش را ببیند، بنابراین رفتیم نزدیک رودخانه قدمی بزنیم.

گفتم: «ویل دارد می‌رود تعطیلات.»

جواب داد: «چقدر عالی.»

دلا بدبخت. می دیدم دارد با حس کنجکاوی اش مبارزه می کند که در مورد آینده خودمان نپرسد و اینکه این پیشرفت غیرمنتظره چقدر روی آن تأثیر می گذارد اما فکر نکنم هرگز این را بپرسد. حداقل تا زمانی که همه این ماجرا تمام شود.

قدم زدیم و قوها را تماشا کردیم، به توریست ها لبخند می زدیم که داشتند در قایق هایشان در زیر نور غروب گاهی آب بازی می کردند، او فقط در مورد این حرف می زد که تعطیلات چقدر می تواند روی ویل تأثیر خوب داشته باشد، شاید هم به او یاد دهد که خودش را با شرایطش سازگار کند. می دانستم این برایش خیلی شیرین است، از جهاتی، او هم امیدوار بود تا همه این ماجرا تمام شود. به هر حال این تصادف ویل بود که باعث شد برنامه ما برای زندگی مشترکمان خراب شود. دلا همیشه امیدوار بود مسئولیت من روزی نسبت به ویل تمام شود و من آزاد شوم.

در کنارش قدم می زدم، دستش را در آرنجم حس می کردم، به صدای آهنگینش گوش می دادم. نمی توانستم حقیقت را به او بگویم حقیقتی که فقط ما پنج نفر می دانستیم. این حقیقت که اگر لو در این کارش با سقوط آزاد و مزرعه تفریحی و وان های آب گرم شکست بخورد، اوضاع طوری می شد که من هم آزاد می شدم. چون تنها راهی که می توانستم برای همیشه خانواده ام را ترک کنم این بود که ویل در نهایت تصمیم بگیرد به این مکان جهنمی در سوئیس، دیگنیتاس برود. من این را می دانستم، کامیلا هم این را می دانست. حتی اگر هیچ کدام از ما جرأت نداشته باشیم به این حقیقت اعتراف کنیم. تنها با مرگ پسر من می توانستم رها شوم و به زندگی که خودم انتخاب کرده ام برسم.

حالم را که فهمید به من گفت: «نه.»

دلای عزیز. او می توانست بفهمد که به چی فکر می کنم، حتی وقتی که خودم هم نمی خواستم متوجه شود.

«این خبر خیلی خوبی است، استیو. جدی می گویم. تو هیچ وقت نمی دانی، ممکن است این یک شروعی تازه برای زندگی مستقل ویل باشد.»

دستانم را روی دستانش گذاشتم. گفتن این حرف‌ها مرد شجاع‌تر از من می‌خواهد و مرد شجاع‌تری لازم بود که او را رها کند تا برود حتی برای رها کردن زن خودم.

با خنده‌ای زورکی گفتم: «درست می‌گویی، بیا امیدوار باشیم تا او با کوله‌باری از خاطرات طناب‌بازی یا چیزهای ترسناک دیگری که جوان‌ها خوششان می‌آید برگردد.»

با آرنج به من زد: «او به زور وادارت می‌کند یکی توی قلعه بسازی.»

گفتم: «کلک‌سواری در سرازیری گودال؟ شاید برای تابستان آینده این را در برنامه‌ها قرار بدهم.»

با فکر در مورد این تخیلات قدم می‌زدیم و گاهی هم می‌خندیدیم، کل مسیر تا محل قایق‌ها را پیاده رفتیم.

ویل ذات‌الریه کرد.

## فصل ۲۲

به سمت اورژانس تصادفات دویدم. مسیرهای نامشخص بیمارستان و حس بدردنخور جهت‌یابی من باعث شد که حالاًحالاها بخش مراقبت‌های ویژه را پیدا نکنم. مجبور شدم سه مرتبه سؤال کنم تا کسی مسیر درست را نشانم داد. درنهایت در بخش سی ۱۲ را باز کردم، نفس نفس می‌زد، در راهرو، ناتان بود، نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. وقتی به او نزدیک شدم سرش را بالا گرفت.

«حالش چطور است؟»

«زیر اکسیژن است. ثابت.»

«نمی‌فهمم، جمعه شب که حالش خوب بود. صبح شنبه کمی سرفه کرد ولی... ولی این... چه اتفاقی افتاد؟»

قلبم تندتند می‌زد. چند دقیقه‌ای نشستم تا نفسم بالا بیاید. از یک ساعت پیش که پیام ناتان را دریافت کردم کلاً داشتم می‌دویدم. ناتان صاف نشست و روزنامه‌اش را تازد.

«برای بار اول که نیست لو. گاهی ریه‌هایش عفونت می‌کند، آن طوری که باید سیستم سرفه کردنش کار نمی‌کند تا آلودگی را خارج کند به همین دلیل سریع او را از پا درمی‌آورد. بعد از ظهر شنبه سعی کردم تکنیک‌های پاک‌سازی ریه را انجام دهم اما خیلی درد داشت. بی‌علت تب کرد، توی قفسه سینه‌اش درد شدیدی داشت. شنبه شب مجبور شدیم آمبولانس خبر کنیم.»

خم شدم، گفتم: «لعنتی. لعنتی لعنتی لعنتی. میشه من بروم داخل؟»

«او کاملاً سست و بی‌حال است. فکر نکنم بتواند حرف بزند. خانم ترینر هم پیش اوست.»

کیفم را پیش ناتان گذاشتم. دستم را با مایع ضد باکتری تمیز کردم، بعد در راهل دادم و وارد شدم. ویل وسط تخت بیمارستان خوابیده بود. با یک پتوی آبی او را پوشانده بودند. سرم وصل بود و همه اسباب و وسایل پزشکی دور و برش را گرفته بود. ماسک اکسیژن روی صورتش بود و چشمانش بسته بود. رنگ بدنش خاکستری شده بود، با حاله‌ای از رنگ سفید و آبی. با دیدنش بدنم منقبض شد. خانم ترینر کنارش نشسته بود، یک دستش روی دست پوشیده ویل بود و به دیوار روبرو خیره شده بود.

گفتم: «خانم ترینر.»

نگاهی به بالا انداخت و گفت: «اوه، لوئیزا.»

«حالش چطور است؟» می‌خواستم بروم و دست دیگر ویل را بگیرم؛ اما حس می‌کردم قادر به نشستن نیستم. کنار در ایستادم. چهره خانم ترینر آن چنان غصه‌دار بود که حتی ایستادن کنار در نیز مثل فضولی بود.

«کمی بهتر است. آنتی بیوتیک‌های قوی به او زدند.»

«کاری هست... که من بتوانم انجام بدهم؟»

«فکر نکنم. ما... فقط باید منتظر بمانیم. مشاور نزدیک یک ساعت دیگر می‌رسد. امیدوارم بتواند اطلاعات بیشتری به ما بدهد.»

مثل این که دنیا ایستاده است. کمی بیشتر آن جا ماندم. صدای هم‌زمان دستگاه‌ها، آهنگی را در گوشم طنین‌انداز می‌کرد.

«می‌خواهید من پیش ویل بمانم و شما بروید استراحت کنید؟»

«نه فکر کنم بتوانم بمانم.»

قسمتی از وجودم آرزو می‌کرد ویل صدایم را بشنود. بخش دیگری از وجودم آرزو می‌کرد که ویل چشمانش را باز می‌کرد و می‌توانست زمزمه کند «بیا و برای رضای خدا بنشین کلارک. جایی که ایستاده‌ای خوب نیست.» اما او فقط آن جا دراز کشیده بود.

صورت‌م را با دستم پاک کردم. «نوشیدنی می‌خواهید؟»

خانم ترینر نگاهی به بالا کرد و گفت: «ساعت چند است؟»

«یک ربع به ده.»

«واقعاً؟»

سرش را تکان داد. انگار باورش برای او سخت بود. «لوئیزا از تو ممنونم. لطف کردی آمدی. انگار خیلی وقت است که این جا هستم.»



روز جمعه مرخصی بودم بخشی از آن به خاطر این بود که خانواده‌ترینر اصرار داشتند که من یک روز مرخصی دارم و بخشی دیگری از آن به این خاطر بود که باید با قطار به لندن سفر می‌کردم و در صف پتی فرانس ۲۰۶ می‌ایستادم تا گذرنامه بگیرم. شب جمعه موقع برگشتن سری به خانه‌ها زدم تا به ویل غنیمتم را نشان دهم و او را مطمئن کنم که گذرنامه خودش هنوز اعتبار دارد. فکر کردم که کمی ساکت است اما اصلاً فکر نمی‌کردم که چیز غیرطبیعی وجود داشته باشد. بعضی از روزها نسبت به روزهای دیگر خیلی حالش خوب نبود. خیال می‌کردم که این یکی از آن روزهاست. حقیقتش را بخواهید ذهنم پر از برنامه‌های سفر بود و وقت زیادی نداشتم که به چیزهای دیگر فکر کنم.

صبح شنبه با پدرم به خانه پاتریک رفتیم تا وسایلم را جمع کنم. بعد از ظهر هم با مادرم رفتیم خرید تا لباس شنا و وسایل ضروری سفر را بخرم، شب شنبه و یکشنبه را هم در خانه پدر و مادرم ماندم. ترینا و توماس هم بودند و حسابی در هم چپیدیم. صبح دوشنبه ساعت هفت از خواب بیدار شدم و ساعت هشت آماده جلوی خانه‌ترینر ایستاده بودم. وقتی به آن جا رسیدم زیر آلاچیق جلوی ترانس ایستادم و سه بار به گوشی ناتان زنگ زدم ولی جواب نداد. گوشی خانم ترینر هم روی پیغام گیر بود. در نهایت چهل و پنج دقیقه روی پله‌ها نشستم و بالاخره پیام ناتان رسید.

ما در بیمارستان شهر هستیم. ویل ذات‌الریه کرده. بخش سی ۱۲.

ناتان بیمارستان را ترک کرد و من بیشتر از یک ساعت بیرون اتاق ویل نشستم. چند مجله را ورق زدم، انگار کسی آن جا گذاشته، تاریخ مجله‌ها ۱۹۸۲ بود، بعد کتابی را از کیفم بیرون آوردم تا بخوانم اما غیرممکن بود بتوانم تمرکز کنم.

پزشک مشاور آمد و من حس کردم نمی‌توانم دنبال دکتر بروم چون مادر ویل داخل اتاق بود. پانزده دقیقه بعد مشاور بیرون آمد و خانم ترینر به دنبال او. مطمئن نبودم که او به این خاطر با من حرف زد که فرد دیگری آن جا نبود. با صدایی خش دار اما آسوده گفت مشاور اطمینان داده که عفونت را کنترل می‌کنند. باکتری که ویل به آن دچار شده بود بسیار خطرناک بود؛ اما خوشبختانه ویل را به موقع به بیمارستان رسانده بودند. سکوتی بین من و خانم ترینر اتفاق افتاد.

گفتم: «حالا باید چه کار کنیم؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «باید منتظر بمانیم.»

«می‌خواهید برایتان نهار بیاورم، شاید هم بتوانم کنار ویل بنشینم و شما به خانه بروید و چیزی بخورید؟»

فقط گاهی اوقات بود که بین من و خانم ترینر درک مشترکی به وجود می‌آمد. صورتش کمی متعادل شد. الآن که مثل همیشه جدی نبود می‌توانستم ببینم چقدر خسته به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم از اولین روزی که او را دیدم ده سال پیرتر شده بود.

گفت: «ممنون لوئیزا، خیلی دوست دارم به خانه بروم، لباس‌هایم را عوض کنم و چرتی بزنم، اگر بتوانی پیشش بمانی. دوست ندارم این لحظات ویل تنها باشد.»

بعد از رفتنش وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. کنارش نشستم، انگار که ویل اصلاً آن‌جا نبود، ویلی که من می‌شناختم به یک سفر کوتاه رفته بود و فقط پوستی از آن به جا مانده بود. با خودم گفتم که مردم این طوری می‌میرند و بعد به خودم گفتم در مورد مرگ فکر نکن.

نشستم و به تیک‌تاک ساعت نگاه کردم و به صداها، غرغرو و قدم‌های نرمی که توی راهرو گهگاهی از بیرون می‌آمد گوش دادم. پرستار آمد، یکی دو تا دکمه را فشار داد، دمای بدنش را گرفت، ولی ویل بازهم تکان نخورد.

پرسیدم: «حالش خوب است نه؟»

با اطمینان گفت: «خواهی دید. احتمالاً در حال حاضر بهترین چیز برای اوست. نگران نباش.»

گفتنش راحت بود؛ اما در بیمارستان وقت زیادی داشتم. به ویل فکر کردم و این که چقدر سریع مریض شد. به باتریک فکر می‌کردم و این که وقتی داشتم وسایلم را جمع می‌کردم، تقویم دیواری را لوله می‌کردم، لباس‌ها را تازدم و در چمدان گذاشتم که به صورت مرتب در کشوها چیده بودم، ذره‌ای احساس ناراحتی نکردم و انتظار ناراحت بودن را هم نداشتم. حس ناراحتی، دل‌شکستگی یا از این احساساتی که وقتی دو نفر بعد از سال‌ها از هم جدا می‌شوند، نداشتم. کاملاً آرام بودم، شاید کمی هم احساس گناه می‌کردم، بخشی از آن به خاطر این بود که اختلاف ایجاد کردم و بخشی هم به این حقیقت برمی‌گردد که شرایط را آن‌طور که باید حس نمی‌کردم. دو پیام برای باتریک فرستادم و گفتم

که واقعاً متأسفم و امیدوارم که در مسابقات پیروز شود؛ اما او جواب نداد.

بعد از یک ساعت، خم شدم و پتو را از روی ویل کنار زدم. رنگ دستش قهوه‌ای کمرنگ بود و روی ملافه سفید قرار داشت. پشت دستش یک آنژیوکت وصل بود و چسب جراحی هم زده بودند. وقتی دستش را چرخاندم هنوز جای زخم روی مچش وجود داشت. مشتاق بودم بدانم که آیا از بین می‌رود یا برای همیشه می‌ماند و به یادش می‌آورد با خودش چه کار کرده.

انگشتانش را در دستم گرفتم و دستانم را دور دستانش پیچیدم. دستانش گرم بودند. انگشتان کسی که زنده بود. به طور عجیبی مطمئن بودم که دستش در دستم هست، به آن‌ها خیره شدم، به پینه‌های دستش نگاه کردم که از زندگی‌ای خبر می‌داد که همیشه پشت میز نبوده، به ناخن‌های صدفی و صورتی که همیشه کسی آن را مرتب می‌کرده.

دستان ویل دستان یک مرد تروتمیز بود جذاب و مرتب، با انگشتانی چهارگوش. نمی‌شد به آن‌ها نگاه کنی و باور کنی که دیگر قدرت ندارند، هرگز نمی‌توانند چیزی را از روی میز بلند کنند و این که نمی‌تواند بازویش را سفت کند یا دستش را مشت کند.

روی مفصل انگشتانش دست کشیدم. قسمت کوچکی از وجود مشتاق بود بدانند اگر ویل چشمانش را باز کند آیا من خجالت می‌کشم؟ اما هیچ حدسی نمی‌زدم. حس می‌کردم قطعاً برای او خوب است که دستانش در دست من است. یک جورایی آرزو می‌کردم، حتی حالا که با داروی خواب‌آور خوابیده چنین چیزی را بفهمد. چشمانم را بستم و منتظر ماندم.

\*\*\*

در نهایت ویل بعد از چهار ساعت بیدار شد. بیرون توی راهرو روی صندلی لم داده بودم و یک روزنامه قدیمی می‌خواندم، وقتی خانم ترینر آمد و مرا صدا زد از جا پریدم. وقتی گفت ویل حرف می‌زند و می‌خواهد مرا ببیند انگار چهره خانم ترینر کمی روشن‌تر شده بود. گفت که به پایین پله‌ها می‌رود تا به آقای ترینر تلفن بزند.

بعد انگار که نمی‌توانست خودش را آرام کند ادامه داد: «لطفاً خسته‌اش نکن.»

گفتم: «بله حتماً.»

خنده‌ام جذاب بود.

سرم را وارد اتاق کردم و گفتم: «هی سلام.»

صورتش را به آرامی به سمت من برگرداند: «سلام تویی.»

صدایش خش دار بود، انگار سی و شش ساعت گذشته را نخوابیده بود، بلکه فریاد زده بود. نشستم و نگاهش کردم. چشمانش به سمت پایین زل می زد.

«می خواهی برای یک لحظه ماسک را از روی صورتت بردارم؟»

سرش را تکان داد و گفت آره. با احتیاط ماسک را به سمت بالای صورتش کشیدم. در قسمتی که ماسک روی پوست بود لایه نازکی از عرق وجود داشت. یک دستمال کاغذی برداشتم و با احتیاط و آرامش خاصی صورتش را پاک کردم.

«خب حالا چطوری؟»

«بهترم.»

بی اختیار بغض کردم ولی تلاش کردم آن را قورت دهم. «نمی دانم. تو هرکاری انجام می دهی تا جلب توجه کنی ویل ترینر. شرط می بندم همه این مسخره بازی ها را درآوردی تا...»  
چشمانش را بست. جمله ام را قطع کرد. وقتی دوباره آن ها را باز کرد، انگار داشت عذرخواهی می کرد.  
«ببخشید کلارک، فکر نکنم امروز بتوانم شوخی کنم.»

نشستیم. من حرف زد، اجازه دادم صدایم در اتاق کوچک و سبز کم رنگ پیچد، در مورد این حرف می زد که وسایلم را از پاتریک پس گرفته ام چقدر آسان بود که سی دی هایم را از مجموعه اش جدا کنم. چون او می خواست همیشه سی دی هایش را در یک فهرست مشخص قرار بدهد.  
وقتی حرفم تمام شد گفت: «تو خوبی؟». چشمانش حالت ترحم برانگیزی داشت، انگار فکر می کرد خیلی ناراحتم.

شانه بالا انداختم: «مطمئن باش. واقعاً خیلی بد نبود. به هر حال چیزهای دیگری دارم که باید نگران شان باشم.»

ویل ساکت بود، نهایتاً گفت: «مشکل اینجاست که فکر نکنم به این زودی بتوانم به سقوط آزاد بروم.» این را می دانستم. از وقتی پیام ناتان را دریافت کرده بودم تقریباً انتظار این را داشتم اما شنیدن این حرف‌ها از زبان خود ویل کوبنده بود. «نگران نباش.» سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم. «طوری نیست. بعداً می رویم.»

«متأسفم. می دانم خیلی چشم انتظارش بودی.»

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، موهایش را عقب دادم. «هیس. جدی می گویم. اصلاً مهم نیست. فقط زودتر خوب شو.»

بالرزشی کوچک چشمانش را بست. می دانستم که آن ها چه می گویند خطوطی که دور چشمانش بود، این حالت افسرده‌ای که در صورتش بود آن ها می گویند که حتماً زمان دیگری وجود نخواهد داشت. می گویند که او فکر نمی کند هرگز خوب شود.

\*\*\*

در راه برگشت از بیمارستان در گرانتا هاوس توقف کردم. پدر ویل در را به رویم باز کرد، او هم مثل خانم ترینر خسته به نظر می رسید. یک ژاکت چرمی کهنه دستش بود، انگار تازه می خواست بیرون برود. گفتم که خانم ترینر پیش ویل مانده. آنتی بیوتیک ها هم خوب عمل کرده. خانم ترینر از من خواسته بود به شوهرش خبر دهم که شب را در بیمارستان می ماند. چرا خودش به او نگفت، نمی دانم. شاید آن قدر سرش شلوغ بود که وقت این چیزها را نداشت.

«حالش چطور است؟»

«بهتر از صبح. وقتی آن جا بودم کمی نوشیدنی خورد. او، البته یک چیز زشت هم در مورد پرستارها گفت.»

«هنوز تغییری نکرده.»

«آره، فرقی نکرده.»

فقط یک لحظه متوجه شدم دهان آقای ترینر منقبض شد و چشمانش برقی زد. به سمت پنجره نگاه کرد و بعد به من. نمی دانم شاید این طور ترجیح می داد که من به او نگاه نکنم.

«سومین مرتبه در این دو سال است.»

لحظه‌ای طول کشید تا ماجرا را بفهمم. «ذات‌الریه؟»

سرش را تکان داد. «تأسف‌آور! اما او خیلی قوی و شجاع است. می دانی. زیر این همه فشار.» آب دهانش را قورت داد و با تکان سر انگار که با خودش داشت حرف می زد ادامه داد: «خیلی خوب است که تو می توانی درک کنی لوئیزا.»

نمی دانستم باید چه کار کنم. دستم را جلو آوردم و بازویش را لمس کردم. «حتماً همین طور است.»

سرش را با بی حالی تکان داد، سپس کلاهش را از جالباسی اتاق نشیمن برداشت. یک چیزی شبیه

ممنون یا خداحافظ را زمزمه کرد، از کنار من رد شد از در جلویی بیرون رفت.

خانه بدون ویل خیلی ساکت و بی سروصدا بود. حالا فهمیدم چقدر به صدای موتور صدلی اش خو گرفته‌ام که جلو و عقب می‌رفت، زمزمه‌هایش که در اتاق کناری با ناتان داشت، صدای خفیف رادیو؛ اما حالا خانه سوت و کور بود، تمام فضا داشت مرا به سمت خود می‌بلعید.

روز بعد بسته‌ای از هر چیزی که ممکن بود نیاز داشته باشد تهیه کردم، از لباس‌های کهنه گرفته تا مسواک و شانه و داروها، همچنین هدفون‌هایش را برداشتم تا اگر حالش خوب بود موسیقی گوش دهد. وقتی داشتم این چیزها را جمع می‌کردم باید با حس اضطرابم هم مبارزه می‌کردم. صدایی مرموز در درونم بلند می‌شد و مرتب می‌گفت، چه حسی پیدا می‌کنی اگر او مرده باشد. برای این که این صدا را خفه کنم، رادیو را روشن کردم و سعی کردم خانه را دوباره به زندگی برگردانم. کمی تمیزکاری انجام دادم، تخت ویل را مرتب کردم و ملافه‌هایش را عوض کردم، بعد چندتا گل از باغ کندم و در اتاق نشیمن گذاشتم. بعد از آن وقتی همه چیز را مرتب کردم، چشمم به پوشه تعطیلات که روی میز بود افتاد.

بایستی تمام روز را وقت می‌گذاشتم و کارهای رزرو سفر را کنسل می‌کردم، هر بلیطی که رزرو کرده بودم. همه این‌ها به هیچ دردی نمی‌خوردند تا وقتی که ویل این قدر حالش خوب نشده باشد که آن‌ها را انجام دهد. مشاور تأکید کرده بود که او باید استراحت کند، باید دوره دارویی اش را تمام کند، باید جایش خشک و گرم باشد. خب مطمئناً قایق سواری در آب‌های خروشان و قواصی شامل برنامه‌های دوره نقاهت و درمانش نمی‌شد.

با پوشه و ورق‌هایم و رفتنم، نگاه می‌کردم که تلاش‌ها و کارهایم و تمام تخیلاتی که داشتم همه را باید کنار می‌گذاشتم. به پاسپورت‌ها خیره شدم که برای تهیه‌شان زحمت کشیده بودم، حس هیجان شدیدی را به یاد می‌آوردم، که حتی وقتی در قطاری که به سمت شهر می‌رفت داشتم، همچنین حسی که برای اولین بار برنامه‌های سفر را ریخته‌ام، اما حالا کاملاً افسرده شده‌ام. فقط سه هفته دیگر باقی مانده بود و من شکست خورده بودم. قراردادم داشت به انتهای خودش نزدیک می‌شد و من کار خاصی برای تغییر ذهنیت ویل انجام نداده بودم. حتی می‌ترسیدم از خانم ترینر پیرسم که قرار است

آخرین ماجرا چه شود. ناگهان حس کردم کاملاً شکست خورده‌ام. سرم را بین دست‌هایم گرفتم و در سکوت خانه پوشه را در همان جا گذاشتم.

«عصر بخیر»،

سرم را بلند کردم. ناتان آن جا ایستاده بود، هیکل گنده‌اش تمام فضای آشپزخانه کوچک را پر می‌کرد. کوله‌اش را روی شانه‌اش گذاشت.

«من فقط دستورات پزشکی را آوردم برای وقتی که ویل برگشت خانه فراموش نشود. تو... خوبی؟» آرام چشمانم را مالیدم. «آره، متأسفم. فقط... فقط کمی به خاطر کنسل شدن همه برنامه‌ها ناراحتم.» ناتان کوله‌اش را پایین گذاشت، روبرویم نشست. «مطمئناً خیلی طول نمی‌کشد.» پوشه را برداشت و ورق زد. «فردا کمک می‌خواهی؟ آن‌ها نمی‌خواهند من در بیمارستان باشم، خب می‌توانم فردا صبح بیایم و یک ساعت بمانم. می‌توانم به تو کمک کنم.»

«لطف داری؛ اما نه. حالم خوب می‌شود. احتمالاً خیلی سخت نیست.»

ناتان چای درست کرد، ما روبروی هم نشستیم و چای نوشیدیم. فکر کردم این اولین بار بود که من و ناتان واقعاً باهم حرف زده باشیم حداقل حالا که ویل بین ما نبود. در مورد یکی دیگر از مشتری‌هایش که او هم فلج بود حرف زد، مهره‌های سه و چهار، دستگاه تنفس مصنوعی هم داشت، او حداقل ماهی یک بار به صورت کامل بیمار می‌شد. در مورد ذات‌الریه‌های قبلی ویل حرف زد، اولین بار که این بیماری را گرفت تقریباً به مرگ نزدیک شد، آن دفعه هم هفته‌ها طول کشید تا خوب شود.

گفت: «او دوباره همان نگاه بیماری قبلی‌اش را دارد... آن دفعه که خیلی مریض شده بود. خیلی ترسناک است. انگار که او واقعاً... عقب‌نشینی کرده. انگار که اصلاً این‌جا نیست.»

«می‌دانم. من هم از این نگاه متنفرم.»

او شروع کرد: «او...» اما خیلی سریع چشمانش را از من برید و دهانش را بست.

ما نشسته بودیم و لیوان‌هایمان را در دست داشتیم. از گوشه چشمم ناتان را با دقت نگاه می‌کردم، به

چهره صمیمی‌اش نگاه می‌کردم که حالا ناراحت بود. ناگهان حس کردم سؤالی را که جوابش را

می‌دانم می‌خواهم پپرسم.



او را خوشحال ببینم، من... من نمی‌توانم او را به خاطر کاری که می‌خواهد انجام دهد قضاوت کنم. این انتخاب خودش است. این تنها انتخابی است که دارد.»

نفسم در گلویم گیر کرد. «اما... این که مربوط به قبل است. همه شما اعتراف کردید که این انتخاب مربوط به قبل از زمانی است که من بیایم. او الآن تغییر کرده. او حالش با من بهتر است، نیست؟»  
«حتماً هست ولی...»

«اما اگر ما امید نداشته باشیم که او حالش بهتر می‌شود، پس خودش چه طور قرار است امیدش را حفظ کند و ببیند که در آینده چیزهای بهتری قرار است اتفاق بیفتد؟»  
ناتان لیوانش را روی میز گذاشت. مستقیم به چشمان من نگاه کرد.

«لو. او قرار نیست بهتر شود.»

«تو از کجا می‌دانی.»

«می‌دانم. مگر این که کشف بزرگی در تحقیقات سلول‌های بنیادی انجام گیرد، ویل دارد به ده سال بعد که باید در ویلچر بنشیند فکر می‌کند. حداقل ده سال. او این را خوب می‌داند، حتی اگر اطرافیانش نخواهند این موضوع را بیان کنند. تازه این نصف مشکل است. مادرش می‌خواهد او را به هر قیمتی زنده نگه دارد. ولی آقای ترینر فکر می‌کند به جایی رسیده‌ایم که باید بگذاریم خود ویل انتخاب کند.»  
«البته که باید خودش انتخاب کند ناتان؛ اما او باید بداند که انتخاب‌های حقیقی‌اش چه چیزهایی هستند.»

«او جوان باهوشی است. دقیقاً می‌داند چه انتخاب‌هایی دارد.»

صدایم در اتاق کوچک پیچید. «نه. اشتباه می‌کنی. تو داری می‌گویی او در همان وضعیتی است که قبل از آمدن من بود. داری می‌گویی از وقتی که من آمده‌ام او حتی ذره‌ای هم تغییر نکرده.»

«من نمی‌دانم داخل کله‌اش چه می‌گذرد لو.»

«تو می‌دانی که من نظرش را عوض کرده‌ام.»

«نه، من فقط می‌دانم به خاطر تو هر کاری را که لازم باشد انجام می‌دهد تا تو را خوشحال کند.»

به ناتان خیره شدم. «فکر می‌کنی او دارد همه این کارها را به خاطر خوشحال کردن من انجام می‌دهد؟» از دست ناتان عصبانی بودم، از دست همه آن‌ها عصبانی بودم. «خب اگر تو فکر می‌کنی هیچ کدام از این برنامه‌ها بدرد نمی‌خورد پس چرا قبول کردی؟ حتی گفتمی به سفر هم می‌آیی؟ فقط یک سفر تفریحی بود؟»

«نه می‌خواهم او زنده بماند.»

«اما...»

«اما می‌خواهم زندگی کند اگر که خودش بخواهد. ولی اگر نخواهد، با اجبار نمی‌شود، تو، من فرقی نمی‌کند چقدر او را دوست داریم ما هم می‌شویم همان آدم‌های آشفته‌ای که او را مجبور می‌کنیم چیزی را که دوست داریم انتخاب کند.»

حرف زدن درباره ویل به سکوت انجامید. قطره اشک را از گونه‌ام پاک کردم و سعی کردم ضربان قلبم را به حالت طبیعی برسانم. ناتان، انگار از اشک‌های من خجالت زده شد، یواشکی گردنش را خاراند و بعد از یک دقیقه، دستمال کاغذی به من داد.

«من نمی‌توانم اجازه دهم این اتفاق بیفتد ناتان.»

چیزی نگفت.

«نمی‌توانم.»

به گذرنامه‌ام که روی میز آشپزخانه بود نگاه کردم. وحشتناک بود. انگار یک نفر بود و حس داشت. کسی که زندگی‌اش، روشش ممکن بود درست مثل من باشد. به آن خیره شدم و فکر کردم.

«ناتان؟»

«بله.»

«اگر بتوانم یک سفر دیگر را ترتیب دهم، چیزی که دکترها اجازه بدهند، تو هنوز هم حاضری بیایی؟ باز هم کمک می‌کنی؟»

«حتماً می‌آیم.» ایستاد، لیوانش را پایین گذاشت و کوله‌اش را روی شانه انداخت. قبل از این که از آشپزخانه خارج شود رو به من کرد، «اما باید صادق باشم لو. اصلاً فکر نمی‌کنم بتوانی از پس این



## فصل ۲۳

دقیقاً ده روز بعد، پدر ویل ما را به فرودگاه گاتویک ۲۰۷ رساند، ناتان داشت وسایل را از ماشین پیاده می کرد و من بارها و بارها راحت بودن ویل را چک کردم آن قدر که دیدم ویل از این کارم اذیت شد. آقای ترینر دستش را روی شانه ویل گذاشت و گفت: «مراقب خودتان باشید. سفر خوبی داشته باشید.» چشمکی هم به من زد و گفت «خیلی هم شیطنت نکنید.»

خانم ترینر نمی توانست مرخصی بگیرد تا بیاید. حدس زدم شاید دلش نمی خواهد دو ساعت در ماشین با شوهرش تنها باشد.

ویل سرش را تکان داد ولی چیزی نگفت. به طرز عجیبی در ماشین ساکت بود، با نگاه غیرقابل نفوذش از پنجره بیرون را نگاه می کرد، اصلاً به حرف های من و ناتان توجه نکرد که داشتیم در مورد ترافیک و چیزهایی که جا گذاشته بودیم حرف می زدیم.

حتی وقتی هم از سالن فرودگاه رد شدیم نمی دانستم که کار درستی انجام داده ام یا نه. خانم ترینر اصلاً نمی خواست ویل به این سفر برود؛ اما از روزی که تأیید او را در مورد برنامه سفر جدید من شنید، می دانستم که از مخالفت کردن با ویل می ترسد. هفته آخر را کلاً می ترسید با ما حرف بزند. در سکوت کنار ویل می نشست، فقط در مورد مسائل پزشکی حرف می زد. یا خودش را با باغش سرگرم می کرد و با اضطراب شاخ و برگ ها را می برید.

وقتی به پیشخوان رسیدیم و کاغذهایم را بررسی کردم گفتم «هماهنگ کرده بودم افرادی بیایند و به ما کمک کنند. قرار است بیایند.»

ناتان گفت: «ناراحت نباش. البته به ندرت کسی را به سمت درهای ورودی می فرستند.»

«اما قرار بود که ویلچر را به بخش حساس پزشکی ببرند. من سه مرتبه به زنی که پشت تلفن بود تأکید کردم. تازه باید مطمئن شویم که در مورد وسایل پزشکی ویل توی هواپیما مسخره بازی در نمی آورند.» جامعه اینترنتی معلولان اطلاعات، هشدارها، حقوق قانونی و لیست وسایل مورد نیاز را داده بودند. من بعد از آن سه بار دیگر با مسئول فرودگاه هماهنگ کردم که ما صندلی های بسته می خواهیم و این که ویل باید اول از همه سوار شود و تا وقتی به در ورودی هواپیما نرسیدیم نباید از ویلچرش جابه جا شود.

بعد ناتان کنترل صندلی را برمی داشت و به حالت نرمال برمی گرداند، آن را با دقت تا می زد و پدال ها را محکم می کرد. وسایل را خودش شخصاً بررسی می کرد تا آسیبی به آن ها نرسد. برای هشدار به بارها برچسب مخصوص می زدند. اگر به وسایل برچسب صورتی می زدیم به این معنا بود که حساسیت وسایل بالا است. ما را در سه صندلی که توی یک ردیف بودند نشاندهند، بنابراین ناتان می توانست هر کمک پزشکی را که ویل نیاز داشت بدون هیچ مشکلی انجام دهد. مسئول فرودگاه به ما اطمینان داد که دسته های صندلی به راحتی کنار می روند و ما، موقع نشاندن ویل روی صندلی هواپیما مشکلی نخواهیم داشت و پهلوهایش آسیب نمی بینند. در تمام مدت او را بین خودمان می نشانیدیم؛ و اجازه داشتیم اولین افرادی باشیم که از هواپیما خارج می شویم.

تمام این ها در لیستی که برای فرودگاه داشتم نوشته شده بود. این لیست جلوتر از لیست «بررسی های هتل» بود ولی پشت لیست «روز قبل از حرکت» و سایر برنامه های سفر قرار داشت. حتی با وجود این همه نگهبان که در آن جا حضور داشتند ولی باز هم احساس خوشایندی نداشتم. هر باری که به ویل نگاه می کردم با خودم فکر می کردم آیا کار درستی انجام داده ام. ویل درست شب قبل اجازه سفر را از دکترش گرفته بود. کمی غذا خورد بیشتر روز را خواب بود. انگار به خاطر مریضی اش ناراحت نبود، اما از زندگی خسته شده بود، از دخالت های ما خسته بود، تلاش های مسخره ما برای این که با او حرف بزنیم، کارهای بی رحمانه ای که برای راحتی تر کردن چیزها برای او انجام می دادیم. او مرا تحمل می کرد، اما این احساس را داشتم که گاهی اوقات می خواهد تنهائش بگذارم. نمی دانست تنها کاری بود که نمی توانستم انجام دهم.

وقتی یک دختر با یونیفرم و لبخندی دل نشین با در دست داشتن یک تخته شاسی به سمت ما آمد گفتم: «این زن مسئول فرودگاه است.»

ناتان زمزمه کرد: «خب این که خیلی لاغر مردنی است. فکر نکنم بتواند یک قاشق را هم بلند کند.» گفتم: «خودمان درستش می کنیم، بین خودمان درستش می کنیم. طوری نیست.»

این جمله تکیه کلام شده بود، مخصوصاً وقتی که می دانستم می خواهم چه کار کنم. از وقتی با ناتان در خانه هم کلام شده بودم، انگیزه تازه ای گرفته بودم تا به همه آن ها اثبات کنم که اشتباه می کنند.

حالا که نمی توانستیم به تعطیلاتی که برنامه ریزی کرده بودم برویم به این معنی نبود که ویل نمی تواند هیچ کار دیگری انجام دهد.

دوباره به اتاق های گفتگو سر زدم و پرسیدم چه جاهای دیگری وجود دارد که ویل در دوره نقاهتش می تواند برود؟ آیا کسی می داند که ما کجا می توانیم برویم؟ اولویت من دمای هوا بود آب و هوای انگلستان خیلی متغیر بود (هیچ چیزی بدتر و غم بارتر از وقتی نبود که در یکی از سواحل انگلستان باشی و باران بیاید). بیشتر جاهای اروپا هم در اواخر جولای گرم می شد، به خاطر همین ایتالیا، یونان، جنوب فرانسه و بقیه مناطق ساحلی از لیست خارج می شدند. من چشم اندازی داشتم. ویل را دیده بودم که کنار دریا آرامش می گیرد. مشکل این جا بود، فقط چند روز برای برنامه ریزی و رفتن فرصت داشتم، شانس بسیار کمی برای به نتیجه رساندن آن وجود داشت.

نظریاتی از طرف بقیه اعضا رسید و البته داستان های خیلی زیادی در مورد ذات الریه. انگار این شکارچی ای بود که همه شان را تهدید کرده بود. پیشنهادهایی در مورد جاهایی که می توانستیم برویم دادند، اما هیچ کدامشان مرا شگفت زده نکرد. یا مهم تر از آن، حس نکردم که ویل از هیچ کدامشان خوشش بیاید. از چشمه های آب گرم درمانی خوشم نمی آمد، یا جاهایی را دوست نداشتم که ممکن بود ویل افراد دیگری که در شرایط خودش هستند را ببیند. واقعاً نمی دانستم چه می خواهم، ولی وقتی به لیست پیشنهادهایشان نگاه می کردم می دانستم که این ها گزینه های خوبی نیستند. پاسخ از طرف ریچی بود، طرفدار پروپاقرص اتاق گفتگو که سرانجام به کمک من آمد. بعد از ظهری که ویل از بیمارستان مرخص شد برایم نوشت:

آدرس ایملت را برایم بفرست. پسرعمویم مسئول آژانس مسافرتی است. با او در این مورد صحبت می کنم.

\*\*\*

به شماره ای که داده بودم زنگ زدم و با مردی میان سال که لهجه یورک شایری<sup>۲۰۸</sup> داشت حرف زدم. وقتی به من گفت چه چیزی در ذهن دارد، زنگوله ای در انتهای ذهنم به صدا درآمد. فقط دو ساعت طول کشید تا همه چیز را برنامه ریزی کنیم. این قدر از کمکش خوشحال بودم که می توانستم جیغ

بکشم.

گفت: «به هیچ چیزش فکر نکن دختر. فقط خیالت راحت باشد که دوستت خوش بگذراند.» وقتی حرکت کردیم من هم مثل ویل خسته بودم. روزها وقت گذاشته بودم و بهترین وسایل سفر معلولان را سفارش داده بودم و خودم تا صبح روز حرکت، مطمئن نبودم که حال ویل این قدر خوب شده است که با ما بیاید. حالا، کیف‌ها را جابه‌جا کرده و روی صندلی‌هایمان نشسته بودیم، به او نگاه کردم، در فرودگاه گیج و خسته به نظر می‌رسید، باز به ذهنم رسید که نکند اشتباه کرده باشم. لحظه‌ای مضطرب شدم. اگر دوباره مریض شود چه؟ اگر از سفر متنفر شود و زجر بکشد چه؟ درست مثل وقتی که به اسب‌سواری رفتیم. شاید من همه این شرایط را درست متوجه نشده‌ام و چیزی که ویل به آن نیاز داشت یک سفر ماجراجویانه نبود، بلکه بهتر بود فقط ده روز را در خانه روی تختش استراحت می‌کرد؟

اما فرصتی باقی نمانده بود که ده روزش را الکی تلف کنیم. این آخرین فرصت بود و تنها شانس من. همین که ناتان کارهای گمرکی را انجام داد و برگشت گفت «آن‌ها دارند شماره ما را می‌خوانند.» به من نگاه کرد، ابرویش را بالا آورد، من نفسی کشیدم.

جواب دادم: «باشه. بیا برویم.»

\*\*\*

پرواز ما جدا از دوازده‌ساعتی که طول کشید، آن‌قدرها هم که می‌ترسیدم بد نبود. ناتان زبرورنگی خودش را با عوض کردن سوند ویل زیر یک پتو نشان داد. کادر پرواز علاقه‌مند و محتاط بودند، خیلی هم مراقب صندلی چرخدار ویل بودند. همان‌طور که قول داده بودند ویل را اول از همه سوار کردند و بدون هیچ آسیبی او را روی صندلی‌اش نشانده‌اند، بعد ما دو طرفش قرار گرفتیم. یک‌ساعتی که در آسمان بودیم بالای ابرها، تازه فهمیدم صندلی ویل این قدر محکم است که اگر کج شود، تعادلش را از دست نمی‌دهد. ویل به اندازه سایر مسافریں در امنیت بود. جایش جلوی یک صفحه تلویزیون، محکم بود و کاری هم برای انجام دادن نداشت، تقریباً در ارتفاع سی هزار پایی بودیم، در این ارتفاع، تفاوت خیلی کمی بین او و سایر مسافران بود. غذا خورد، فیلم تماشا کرد و بیشتر وقت را

هم خوابید.

من و ناتان محتاطانه به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم، سعی می کردیم که فکر کنیم همه چیز خوب است، مشکلی نیست. به بیرون پنجره خیره شدم، افکارم درست مثل ابرهای زیر پایمان آشفته بود، نمی توانستم به این فکر کنم که این فقط یک کار سخت نیست که می خواهم انجام دهم، بلکه یک ماجراجویی برای خودم است این که من، لوئیزا کلارک، دقیقاً داشتم به آن سوی دنیا می رفتم. اصلاً نمی توانستم آن را باور کنم. نمی توانستم چیزی فراتر از ویل را ببینم. مثل خواهرم شده بودم، وقتی که داشت توماس را به دنیا می آورد. وقتی به نوزادش نگاه می کرد گفتم «انگار دارم از توی قیف نگاه می کنم. انگار دنیا به من و او خلاصه شده.»

وقتی در فرودگاه بودم به من پیام داد:

تو می توانی این کار را تمام کنی. بهت افتخار می کنم...

\*\*\*

گوشی را روشن کردم تا دوباره به آن نگاهی کنم، خیلی احساسی شده بودم، شاید به خاطر انتخابش در کلمات بود. یا شاید هم خسته و وحشت زده بودم و باورش برایم سخت بود که تا این جای کار آمده ام. نهایتاً، برای این که جلوی افکارم را بگیرم، تلویزیونم را روشن کردم، به برنامه کمدی آمریکایی مشغول شدم تا این که آسمان اطرافمان سیاه شد.

وقتی بیدار شدم که خدمه هواپیما با صبحانه جلوی مان ایستاده بود، ویل داشت با ناتان در مورد فیلمی که تازه دیده بودند حرف می زد و در کمال تعجب و برخلاف تمام محاسبات من کمتر از یک ساعت مانده بود تا در موریس<sup>۲۰۹</sup> فرود بیاییم.

نمی توانستم هیچ کدام از این ها را باور کنم تا این که پایمان به زمین فرودگاه بین المللی سر سیوو ساگور رامگولام<sup>۲۱۰</sup> رسید. از بخش ورودی وارد شدیم. خسته بودیم و تلوتلو حرکت می کردیم، هنوز بدنمان به خاطر ساعتی که در هواپیما بودیم درد می کرد، می توانستم از شدت خوشحالی گریه کنم وقتی که دیدم تا کسی مخصوص برای ما آماده شده است. صبح روز اول، وقتی که راننده تاکسی، ما را به محل اقامت مان برد بخش هایی از جزیره را یاد گرفتم. حقیقتاً رنگ ها روشن تر از انگلستان بودند، آسمان



صاف‌تر، آبی لاجوردی و این قدر عمیق بود که انتها نداشت. جزیره بسیار سرسبز بانشاط بود، پر بود از مزارع نیشکر، دریا درست مثل یک خط جیوه در میان تپه‌های آتشفشانی دیده می‌شد. آسمان پر بود از عطری زنجبیلی، خورشید در بالای آسمان بود و من باید در نور شدید و سفید آن چشمانم را می‌بستم. طوری خسته بودم که انگار کسی مرا از خواب بیدار کرده و دارد صفحات یک مجله لوکس را نشانم می‌دهد.

اما همین که چشمانم به فضای ناآشنای آنجا خو گرفت، دوباره چشمم را به سمت ویل چرخاندم، به چهره‌رنگ‌ورو رفته‌اش، به حالتی که سرش در شانهاش فرو رفته بود. بعد سوار ماشین در خیابانی رفتیم که پر بود از درختان نخل، جلوی یک ساختمان کوتاه توقف کردیم و راننده مشغول بیرون آوردن وسایل ما شد.

چای سرد به ما تعارف کردند، گفتند که در اطراف هتل قدمی بزنیم، اما ما قبول نکردیم. اتاق ویل را پیدا کردیم، کیف‌ها و وسایلم را گذاشتیم، او را روی تختش خواباندیم و قبل از این که پرده‌ها را کنار بزنیم دوباره خوابش برد. بالاخره رسیدیم. من کار را تمام کردم. بیرون اتاقش ایستادم، نفس عمیقی کشیدم، ناتان داشت از پنجره به بیرون و صخره‌های مرجانی نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم آیا به خاطر سفر است یا این که این زیباترین جایی بود که در تمام عمرم دیده بودم، اما در هر حال چشمانم ناگهان پر از اشک شد.

ناتان وقتی حالم را دید گفت: «همه چیز خوب است.» بعد، کاملاً به صورت غیرمنتظره، به سمتم آمد و مرا در آغوشش جای داد. «آرام باش لو، همه چیز مرتب می‌شود. واقعاً، کارت خوب بود.»

\*\*\*

تقریباً از روز سوم، دیگر می‌شد ویل را باور کنم. او تقریباً بیشتر چهل و هشت ساعت اول را خوابید بعد به صورت شگفت‌انگیزی حالش بهتر شد. بدنش رنگ قبلی‌اش را گرفت و سایه‌های آبی دور چشمش برطرف شد. درد معده‌اش کم شد و دوباره شروع کرد به غذا خوردن، آرام به سمت بوفه‌های بی‌پایان و مملو از انواع خوردنی می‌رفت و خودش می‌گفت چه چیزی می‌خواهد بخورد. می‌دانستم که حالا دیگر خودش است وقتی که سر من غرغر می‌کرد چرا چیزهای جدید را امتحان نمی‌کنم غذاهای

همین که اضطرابم در مورد سلامتی ویل برطرف شد، کم کم داشتم فکر می کردم در بهشت هستم. هیچ وقت در زندگی ام تصورش را هم نمی کردم که بتوانم در چنین جایی به تعطیلات بروم. هر روز صبح با صدای امواجی که به ساحل برخورد می کردند بیدار می شدم و آواز پرندگان ناآشنایی که یکدیگر را از بالای درختان صدا می کردند. به سقف نگاه کردم، بازی نور خورشید را که از لابه لای برگ درختان روی سقف افتاده بود تماشا می کردم، از اتاق کناری صدای زمزمه هایی را می شنیدم که نشان می داد ویل و ناتان خیلی زودتر از من بیدار شده بودند. من سارونگ<sup>۲۱۲</sup> و لباس شنا پوشیده بودم، از گرمای مطبوع آفتاب که روی شانه ها و کمرم می تابید لذت می بردم. پوستم کک مک می شده بود، ناخن هایم سفید شده و یک حس خوشبختی غریب و ساده ای از حضور در این مکان می کردم. قدم زدن در ساحل، خوردن غذاهای ناآشنا، شنا کردن در آب های زلال و گرم که ماهی های سیاه با نجابت از روی سنگ های آتشفشانی نگاهم می کردند و یا تماشای آفتاب سوزان که در افق محو می شد. کم کم سختی این چند ماه گذشته از بین رفت. با نهایت شرمساری باید بگویم، به ندرت یاد پاتریک می افتادم. روزهایمان مثل هم می گذشتند، باهم صبحانه می خوردیم، هر سه نفرمان باهم سر میزهای سایه بان دار کنار استخر می نشستیم، معمولاً ویل سالاد میوه می خورد که من با دستم در دهانش می گذاشتم. بعضی مواقع هم وقتی اشتهايش بیشتر می شد به دنبال سالاد میوه، پنک کیک موز می خورد. بعد به ساحل می رفتیم و همان جا می ماندیم. من کتاب می خواندم، ویل به آهنگ گوش می کرد و ناتان هم مهارت های ورزش های آبی را تمرین می کرد. ویل مرتباً به من می گفت که من هم چیزی را امتحان کنم ولی در ابتدا می گفتم نه فقط می خواستم کنار او بمانم. در نهایت وقتی ویل اصرار کرد یک روز صبح و قتم را با موج سواری و قایق سواری گذراندم، اما بیشتر دوست داشتم اوقاتم را با او می گذراندم.

گاهی که نادیل همان دوروبر بود و محل اقامت مان هم خلوت، او و ناتان ویل را در استخر آب گرم کوچکی می گذاشتند. ناتان دستش را زیر سر او می گذاشت تا ویل بتواند در آب شناور بماند. وقتی آن‌ها این کار را می کردند ویل حرف زیادی نمی زد اما کاملاً راضی به نظر می رسید، مثل این که بدنش احساساتی را که سال‌ها به فراموشی سپرده بود به خاطر می آورد. بدنش که مدت‌ها بی‌رنگ بود حالا طلایی شده و جای زخم‌هایش نقره‌ای شده بودند و داشتند کم کم از بین می رفتند. حالا بدون پیراهن احساس راحتی می کرد.

موقع نهار ما به سمت اقامتگاهی که سه رستوران داشت می رفتیم. سطح تمام مجموعه کفپوش داشت با شیب و پله‌های بسیار کم، این یعنی این که ویل می توانست با صندلی چرخ‌دارش با آزادی کامل حرکت کند. نکته کوچکی این بود که ویل می توانست بدون کمک من یا ناتان برود و برای خودش نوشیدنی سفارش دهد، چنین چیزی باعث می شد ویل خودش را کاملاً وابسته به ما نبیند و سرخوردگی‌اش را از بین می برد. هیچ کدام از ما نمی توانستیم خیلی دور برویم. به نظر می رسید هر جا که می رفتیم، ساحل، استخر و یا حتی جکوزی، یکی از آن کارکنان لبخند به لب پیدا می شد و برایمان نوشیدنی می آورد که به خیال خودش ما خوشمان بیاید، گاهی هم آن را با یک گل صورتی خوشبو تزیین می کرد. حتی گاهی وقتی کنار ساحل بودیم چرخ کوچکی از کنارمان رد می شد و پیشخدمت تبسم کنان آب، آبمیوه و یا چیزی قوی تر پیشنهاد می داد.

بعد از ظهرها که هوا به گرم‌ترین درجه خود می رسید ویل باید به اتاقش برمی گشت و یکی دو ساعت می خوابید. من دوست داشتم در استخر شنا کنم یا کتابم را بخوانم، غروب‌ها دوباره همدیگر را ملاقات می کردیم تا در رستوران کنار ساحل شام بخوریم. خیلی زود به مزه کوکتل عادت کردم. نادیل فهمیده بود اگر به ویل یک نی با سایز مناسب بدهد و یک لیوان بلند را در جالیوانی صندلی جا کند دیگر نیاز نیست که من و ناتان به ویل کمک کنیم. شب‌ها، هر سه نفر ما از بچگی‌هایمان می گفتیم و از اولین دوستانمان یا از اولین شغلیمان و تعطیلات و خانواده‌هایمان گپ می زدیم و من می دیدم که ویل آرام آرام از لاک خودش بیرون می آید.

به علاوه ویل متفاوت شده بود. آن مکان طوری به نظر می رسید که انگار آرامشی به ویل داده است که

در تمام مدت آشنایی ام در او ندیده بودم.

یک بار وقتی ناتان مرا در کنار بوفه دید گفت: «حالش دارد بهتر می شود ها؟»  
«آره. من هم فکر کنم بهتر است.»

ناتان به سمت من خم شد، «می دانی» نمی خواست ویل متوجه شود که ما داریم در موردش حرف می زنیم، «فکر کنم برنامه ریزی های مزرعه و ماجراجویی هایی که داشتی خیلی خوب بود؛ اما حالا به او نگاه کن، فکر نکنم این جا چیزی کمتر از برنامه ریزی های قبلی داشته باشد.»

به او در مورد تصمیمی که روز اول گرفته بودم نگفتم، وقتی که وارد شدیم، دل شوره عجیبی داشتم، پیش خودم حساب می کردم تا زمان برگشت به خانه چند روز فرصت داریم. باید تمام ده روز را تلاش می کردم تا فراموش نکنم چرا این جا هستیم قرارداد شش ماهه، تقویم برنامه ریزی شده ام و هر اتفاقی که قبلاً افتاده بود. من فقط باید در لحظه زندگی می کردم و ویل را هم تشویق می کردم همین کار را بکند. من باید خوشحال می بودم، به امید این که ویل حالش بهتر شود.

تکه دیگری از خربزه برداشتم و لبخند زان گفتم: «خب دیگر چه کار کنیم؟ نکند می خواهیم آواز بخوانیم؟ هنوز گوشتان از دیشب سر جایش برنگشته؟»

\*\*\*

شب چهارم، ناتان با خجالت گفت که با زنی آشنا شده. کارن<sup>۲۱۳</sup> دانشجویی بود که در هتل کناری اقامت داشت، ناتان هم قبول کرده بود با او به شهر برود.

«فقط می خواهم مطمئن شوم که اتفاقی نمی افتد. می دانید... مطمئن نیستم که تنها رفتن برایش خوب باشد.»

ویل سرش را تکان داد و با حالتی حکیمانه گفت: «نه. این نشانه جوانمردی تو است ناتان!»  
من هم تأیید کردم و گفتم: «فکر کنم این واقعاً یک کار مهم و پرمسئولیت است! به فکر امنیت جامعه هستی!»

«من همیشه ناتان را به خاطر نوع دوستی اش تحسین می کردم. مخصوصاً وقتی که بایک جنس ظریف در ارتباط باشد.»

«شما دو نفر بزنید به چاک!» ناتان پوزخندی زد و رفت.

کارن کم کم همیشگی شد. ناتان تقریباً بیشتر شب‌ها را پیش او می‌رفت، اگر چه آخر شب را برای انجام دادن کارهایش برمی‌گشت، ما هم با زیرکی این قدر او را آزاد می‌گذاشتیم تا خوش بگذراند. جدای از همه این‌ها، من هم از ته دلم خوشحال بودم. ناتان را دوست داشتم، خوشحال بودم که با ما آمده بود، اما بیشتر ترجیح می‌دادم با ویل باشم. وقتی کسی نزدیک‌مان نبود حرف‌هایی که با هم می‌زدیم و محبت و صمیمیتی که بین‌مان پیش می‌آمد را دوست داشتم. من از حالتی که برمی‌گشت و با تعجب به من نگاه می‌کرد خوشم می‌آمد، انگار کاری کرده بودم که خیلی بیشتر از انتظارش بود. یکی از شب‌ها به ناتان گفتم مشکلی نیست اگر بخواهد کارن را به جمع ما بیاورد. او شب‌ها را در هتل کارن می‌گذراند و من می‌دانستم که برایش سخت است بیست دقیقه پیاده‌روی کند تا بیاید کارهای شبانه ویل را انجام دهد.

«من ناراحت نمی‌شوم. تو... می‌دانی... اگر برایت راحت‌تر باشد.»

خیلی خوشحال شد، سراسر وجودش خوشحال بود که چه شبی در انتظار اوست، از شوق زیادش اجازه نداد هیچ فکر دیگری به ذهنم برسد. «ممنون رفیق.»

وقتی به ویل گفتم جواب داد: «خیلی لطف کردی.»

گفتم: «منظورت این است که خودت لطف کردی؟ من اتاق تو را به او پیشنهاد دادم.»

شبی که ویل را به اتاق من آوردیم، ناتان ویل را روی تخت گذاشت و داروهای شبانه‌اش را داد، کارن هم منتظر ناتان بود. در دستشویی پیراهن و شلوار کوتاه پوشیدم، سپس در حمام را باز کردم و همین‌طور که یک بالش زیر بغلم بود به سمت کاناپه رفتم. نگاه ویل به خودم را حس می‌کردم. به طرز عجیب و غریبی به یاد می‌آوردم که تمام هفته گذشته را با بیکینی جلوی او می‌چرخیدم. بالش را روی دسته کاناپه پرت کردم.

«کلارک؟»

«بله؟»

«تو واقعاً می‌خواهی آن‌جا بخوابی؟ تخت آن قدر بزرگ است که یک تیم فوتبال هم می‌تواند رویش

بخوابد.»

مشکل این جا بود که حتی در موردش فکر هم نکرده بودم. الآن وضعیت این طوری بود. شاید روزهایی که نیمه عریان لب ساحل گذرانده بودیم باعث شده بود بیشتر باهم احساس راحتی کنیم. شاید به خاطر ناتان و کارن بود که در اتاق کناری بودند. شاید من فقط می خواستم نزدیک او باشم. آرام به سمت تخت رفتم، اما به یک باره از صدای غرش رعدوبرق جا خوردم. چراغ‌ها خاموش و روشن شدند. کسی در بیرون جیغ می زد. از اتاق بغلی صدای خنده بلند کارن و ناتان شنیده می شد.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کشیدم. نسیمی ناگهانی را احساس کردم. دمای هوا پایین آمده بود. بیرون از اتاق دریا طوفانی بود. صاعقه‌های چند شاخه‌ای، آسمان را روشن می کرد، بعد از این که افکارم را جمع کردم، صدای غرش طبل مانند باران را شنیدم که با ضربه‌های شدید روی سقف ویلای کوچک ما می بارید. در ابتدا آن چنان تند می بارید که تمام صداها را تحت الشعاع خود قرار می داد. جز صدای باران از بیرون صدایی نمی آمد.

گفتم: «بهتر است که پنجره‌ها را ببندم.»

«نه. نبند.»

برگشتم.

«در را باز بگذار.» ویل سرش را به سمت بیرون تکان داد و گفت «درها را باز کن. می خواهم بیرون را تماشا کنم.» مکثی کردم، بعد درهای شیشه‌ای تراس را باز کردم. باران بر ویلاهای هتل فرود می آمد و از سقف ویلای ما پایین می ریخت. از تراس، رودهایی جریان پیدا کرده بودند و به سمت دریا می رفتند. الکتریسیته هوا را بر موها و بازوهایم حس می کردم. موهای دستم سیخ شده بودند.

از پشت سرم ویل گفت: «می بینی؟ انگار آخر دنیا است.»

همان جا ایستادم، انگار رعدوبرق در وجود من جریان داشت و جرقه‌های سفید روی پلک‌هایم نقش می بست. نفسم بند آمده بود.

برگشتم و به سمت تخت رفتم، روی لبه تخت نشستم. همین که داشت نگاه می کرد خم شدم و آرام گردن آفتاب سوخته‌اش را به سمت خودم کشیدم. حالا دیگر یاد گرفته بودم چطور او را حرکت دهم،

چگونه بدن سنگینش را کنترل کنم، سنگینی اش را حس می کردم. او را محکم به خودم چسباندم، خم شدم قبل از این که ولش کنم تا به جای اولش برگردد. یک بالش سفید بزرگ را پشت شانهاش گذاشتم. بوی آفتاب می داد، انگار به تمام بدنش نفوذ کرده است، او را مانند بوی معطری استشمام می کردم. حس کردم که دارد حالم بهتر می شود.

هنوز رطوبت هوا روی پوستم بود، کنارش دراز کشیدم طوری که پاهایم به پاهایش برخورد کرد، بعد باهم به بیرون، به آسمان تیره و آبی که در تشعشع نور رعد و برق روشن می شد نگاه کردیم، به رشته های باریک و نقره ای باران، دریای موج و خروشان فقط چند متر از ما دورتر بود.

دنیای اطراف ما داشت کوچک می شد، فقط صدای طوفان به گوش می رسید، صدای دریای آبی رنگ و تیره، صدای پرده توری که بر اثر باد در آن موج افتاده بود. عطر نیلوفر آبی را در نسیم شبانه استشمام می کردم، صدای دیلینگ دیلینگ لیوان ها و صندلی هایی که به عقب رانده می شدند، صدای موسیقی از دور دست که جشنی بر پا بود شنیده می شد. احساس آزادی می کردم، دستم را دراز کردم و دست ویل را گرفتم. با خودم فکر می کردم هرگز به کسی به این شدت در دنیا وصل نشده بودم و چنین حسی به یک انسان دیگر نداشته ام.

ویل در سکوت گفت: «بد نیست کلارک نه؟» صورتش در مقابل طوفان آرام بود. خیلی کوتاه برگشت و به من لبخندی زد. چیزی در چشمانش بود. چیزی فاتحانه. گفتم: «نه. اصلاً. اصلاً بد نیست.»

همان طور دراز کشیده بودم، به صدای نفس کشیدن آرام و عمیقش گوش می کردم، صدای باران پشت صدای او بود، انگشتان گرمش را که در انگشتان من پیچیده شده بود حس می کردم. نمی خواستم به خانه برگردم، فکر می کردم دیگر هرگز به خانه برنگردم. من و ویل این جا در امان بودیم، در بهشت کوچک خودمان بودیم. هر وقت فکر برگشتن به انگلستان را می کردم، لرزه بزرگی از ترس به دلم می افتاد و حالم را بدتر می کرد.

همه چیز درست می شود. تلاش می کردم این جمله را با خودم تکرار کنم. همه چیز درست می شود. نهایتاً به پهلویم چرخیدم و پشت به دریا به ویل خیره شدم. در آن نور ضعیف سرش را چرخاند تا به من

نگاه کند، احساس می‌کردم که او هم دارد همان چیزی را می‌گوید که من می‌گویم. همه چیز درست می‌شود. این برای اولین بار در زندگی‌ام بود که تلاش می‌کردم به آینده فکر نکنم. تلاش می‌کردم احساسات آن شب به راحتی در تمام وجودم جاری شود. نمی‌دانم چه مدت همان حالت بودم. فقط به هم خیره شده بودیم؛ اما به آرامی پلک‌های ویل سنگین‌تر شدند. تا این که با صدای زمزمه‌ای که پراز عذرخواهی بود نجوا کرد که فکر می‌کند باید... نفس‌هایش عمیق‌تر شدند، به سمتی مایل شد و آرام خوابش برد، حالا این فقط من بودم که به صورتش خیره شده بودم، به مژه‌هایی که چطور در گوشه چشمش از هم جدا می‌شدند و به کک‌ومک‌های تازه روی دماغش نگاه می‌کردم. به خودم گفتم باید روراست باشم. باید روراست باشم.

در نهایت طوفان بعد از ساعت یک بامداد آرام شد و درجایی از دریا ناپدید شد، رعد و برق‌های خشمگینش ضعیف‌تر شدند و سرانجام تمام شد تا به جایی دیگر برود و ظلم و بلای خود را در مکانی دیگر نازل کند. هوا کم‌کم آرام شد و پرده‌ها از تک‌وتا افتادند. قطره‌های باران به زمزمه تبدیل شده بودند. نزدیک‌های صبح بود که بیدار شدم، دستم را از دست ویل بیرون کشیدم و پنجره‌های فرانسوی را بستم، پاورچین در سکوت اتاق راه رفتم. ویل هنوز خوابیده بود. خوابی با آرامش کامل که به ندرت در خانه این طوری می‌خواهید.

من خوابم نبرد. همان‌طور دراز کشیدم و به او نگاه کردم، تلاش کردم به هیچ چیزی فکر نکنم.

\*\*\*

روز آخر دو اتفاق افتاد. اول این که به خاطر اصرار ویل قبول کردم به قواصی با ماسک بروم. روزها بود که به من گیر داده بود، مرتب می‌گفت ما این همه راه را تا این جا نیامده‌ایم که زیر آب نرویم. موقع موج‌سواری کاملاً ناامیدکننده بودم. به ندرت می‌توانستم بادبان را از روی موج‌ها بلند کنم و موقع اسکی روی آب بیشترین تلاشم را می‌کردم که دائم تخته به صورتم می‌خورد؛ اما ویل روز قبل از برگشت، سر میز نهار به من گفت که برای دوره نصفه‌روزه غواصی برای مبتدیان، اسم مرا نوشته. شروع خوبی نداشتم. ویل و ناتان کنار استخر نشسته بودند، مربی‌ام تلاش می‌کرد مرا متقاعد کند که زیر آب نفس می‌کشم، اما همین که می‌دیدم آن‌ها دارند به من نگاه می‌کنند مرا ناامید می‌کرد. من



احمق نیستم می دانستم کپسول اکسیژنی که پشت سرم قرار دارد ریه هایم را به کار خواهد انداخت و غرق نخواهم شد، اما هر بار که سرم زیر آب می رفت وحشت می کردم و دوباره به سطح آب برمی گشتم. انگار بدنم این باور را رد می کرد که می تواند زیر هزاران گالن آب کلرزده موریس نفس بکشد.

وقتی برای بار هفتم به روی آب آمدم بریده بریده گفتم: «فکر نکنم بتوانم.»

جیمز<sup>۲۱۴</sup>، مربی غواصی ام، به پشت سرش به ویل و ناتان نگاه کرد.

با تندی گفتم: «من نمی توانم. من اهلش نیستم.»

جیمز به پشت سرش به آن دو نگاه کرد، به شانهام زد، به دریا اشاره کرد و با ملایمت گفت: «بعضی از

افراد در دریا راحت تر این کار را انجام می دهند.»

«در دریا؟»

«بعضی ها در عمق دریا راحت تر یاد می گیرند. بیا سوار قایق شویم.»

سه ربع ساعت، من در زیر آب مناظر روشن و رنگارنگ که از نگاه ها پنهان شده بودند را تماشا می کردم.

ترس این که نکند اکسیژن تمام شود را فراموش کرده بودم، دیگر نگران کار نکردن تجهیزات نبودم که

ممکن بود باعث شود در زیر آب غرق شوم، البته من هنوز هم می ترسیدم. جاذبه های دنیای جدید مرا

مسحور کرده بود. سکوت زیر آب تنها با صدای نفس های کپسول اکسیژن من، شکسته می شد،

دسته ای از ماهی های رنگین کمانی می دیدم و ماهی های سیاه و سفیدی که با چهره های بی روح و

گنگ به من زل می زدند. شقایق های دریایی را تماشا می کردم که پیچ و تاب می خوردند.

چشم اندازهای دریایی را هم می دیدم، تقریباً دوبرابر رنگین تر و زیباتر از منظره ای بودند که بیرون از آب

دیده می شدند. غارها و سوراخ هایی می دیدم که موجوداتی عجیب و غریب در آن می لولیدند، اشکالی

هم بودند که در زیر تشعشعات خورشید تکان می خوردند. دلم نمی خواست که از آب بیرون بیایم.

می توانستم برای همیشه در زیر آب بمانم، در آن دنیای آرام. وقتی حواسم را جمع کردم که جیمز با

ایماوا اشاره درجه کپسول اکسیژنش را نشان داد، تازه فهمیدم چاره ای جز بیرون رفتن از آب ندارم.

وقتی به ساحل رسیدم و به سمت ویل و ناتان رفتم به سختی می توانستم حرف بزنم، لبخند می زدم.

ذهنم پر بود از تصاویری که دیده بودم، دست و پاهایم طوری بود که انگار هنوز زیر آب هستم.

ناتان گفت: «خوب بود نه؟»

رو به ویل گفتم: «چرا به من نگفتی؟» کفش های غواصی را در آوردم و روی شن ها جلوی او پرت کردم.

«چرا مجبورم نکردی این کار را زودتر انجام دهم؟ عالی بود! فوق العاده، همه چیز آن زیر است! درست

زیر دماغم!»

ویل صاف به من خیره شده بود. چیزی نگفت، اما خنده‌اش آرام و شیطنت‌آمیز بود. «نمی‌دانم کلارک. به بعضی‌ها نمی‌شود گفت.»

\*\*\*

دوم این که شب آخر حسابی خمار بودم. انگار نه‌انگار که فردا قرار بود برگردیم. این اولین باری بود که حس می‌کردم ویل حالش خوب است و من می‌توانم به خودم برسیم. لباس پنبه‌ای سفیدی پوشیدم (پوستم رنگی شده بود، به خاطر همین دیگر با پوشیدن لباس سفید مثل جنازه‌ای نمی‌شدم که کفن پوشیده). صندل بنددار هم پوشیده بودم، وقتی نادیل یک گل قرمز به من داد تا در موهایم بگذارم او را مسخره نکردم، راستش اگر همین کار را یک هفته پیش می‌کرد خنده‌دار بود.

وقتی رفتم بار و ناتان و ویل را دیدم، ویل گفت: «خب سلام کارمن میراندا<sup>۲۱۵</sup>. خیلی جذاب نشدی.» نزدیک بود جوابی طعنه‌آمیز بدهم، ولی حس کردم که دارد بامحبت به من نگاه می‌کند. گفتم: «ممنون. خودت هم خیلی لباس بد نیست.»

در مجتمع اصلی هتل، نزدیک ساعت ۱۰ وقتی که ناتان رفت پیش کارن من و ویل همین‌طور که با گوشی آهنگ گوش می‌دادیم و از صدای کوکتل‌ها لذت می‌بردیم به ساحل رفتیم. اوه، چقدر زیبا! شب گرمی بود، از دور بوی کباب احساس می‌شد، بوی روغن گرم که روی پوست می‌کشیدند، بوی تند نمک دریا. من و ویل در کنار درخت مورد علاقه‌مان ایستادیم. یکی کنار دریا آتش روشن کرده بود، شاید داشت آشپزی می‌کرد، از آتش فقط خاکستر قرمز و درخشنده‌ای باقی مانده بود.

در تاریکی آن جا گفتم: «من نمی‌خواهم برگردم خانه.»

«جای خیلی خوبی است. نمی‌شود ترکش کرد.»

برگشتم و به او نگاه کردم: «فکر می‌کردم جاهایی مثل این جا فقط در فیلم‌ها وجود دارد. از وقتی به

این جا آمدم دارم فکر می‌کنم حرف‌هایت در مورد جاهای دیگری که رفتی درست است.»

می‌خندید. تمام صورتش حس آرامش و خوشحالی داشت، وقتی به من نگاه می‌کرد چشمانش دودو

می زد. به او نگاه کردم، برای اولین بار بود، بدون این که از درون خودم را شماتت کنم به او خیره می شدم.

با احتیاط به او گفتم: «از این که آمدی خوشحالی نه؟»

سرش را تکان داد: «اوه آره.»

مشتی به هوا زدم: «ای ول!»

بعد، همین که از بار صدای موسیقی شروع شد، کفش هایم را درآوردم و شروع کردم به رقصیدن. خیلی احمقانه بود از آن رفتارهایی که روز بعدش حتماً از آن حسایی خجالت می کشیدم؛ اما آن جا، در تاریکی مطلق، نیمه خواب و حال خماری که من داشتم، در کنار آتش و دریای بیکرانی که روبرویم بود، صدای موسیقی که در گوشم می پیچید و خنده های ویل و چیزی که در قلبم داشت منفجر می شد و نمی توانستم بفهمم چیست، من فقط نیاز داشتم که برقصم. من می رقصیدم و می خندیدم، حواسم به خودم نبود، اصلاً نگران این نبودم که کسی ما را ببیند. چشمان ویل را روی خودم حس می کردم و می دانستم که او می داند این تنها عکس العمل ممکن در مورد اتفاقاتی بود که در ده روز گذشته افتاد. به جهنم که در شش ماه گذشته چه پیش آمده است.

موسیقی تمام شد، من بی نفس شدم و خودم را روی پاهایش انداختم.

گفت: «تو...»

«چی؟» خنده ام شیطنت آمیز بود. حس سبکی می کردم، حس هیجان داشتم. اصلاً نگران خودم نبودم.

سرش را تکان داد.

آرام روی پاهایم ایستادم، سپس خودم را روی پاهایش سر دادم، صورتم فقط چندسانتی متر با او فاصله داشت. از بعدازظهر دیروز به این طرف، چنین کاری دیگر خیلی بد نبود.

چشمان آبی اش، با نور آتش می درخشید، به چشمان من خیره شد بود. گفتم: «تو...» بوی آفتاب می داد، بوی آتش، بوی عطر مرکبات.

حس کردم چیزی در اعماق وجودم فرورفت.

«تو، تو چیز دیگری هستی کلارک...»

تنها کاری که به ذهنم می‌رسید را انجام دادم. به جلو خم شدم و تماشایش کردم، کمی مکث کرد. برای لحظه‌ای همه چیز را فراموش کردم. برای میلیون‌ها دلیل نباید ترس‌هایم را فراموش می‌کردم، دلیلی که ما را تا این جا آورده بود. در عطر بدنش نفس می‌کشیدم، موهای نرمش را زیر انگشتانم حس می‌کردم، همه چیز ناپدید شد و فقط من و ویل بودیم، در یک جزیره و وسط ناکجاآباد، زیر هزاران ستاره چشمک‌زن.

بعد خودش را عقب کشید «من، متأسفم. نه»

چشمانم را باز کردم. دستم را به سمت صورت زیبایش بردم و خطوط استخوان صورتش را با انگشتانم دنبال کردم. ذره‌های نمک را زیر انگشتانم حس می‌کردم. «ویل...» من شروع کردم: «تو می‌توانی. تو...»

کلماتش حس خشک و سردی داشت: «نه. نمی‌توانم.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«نمی‌خواهم این کار را کنم.»

«هممم... فکر می‌کنم تو باید این کار را انجام دهی.»

«من نمی‌توانم این کار را کنم نمی‌توانم...» آب دهانش را قورت داد: «من مردی نیستم که بتوانم با تو باشم. این یعنی این که» به صورتم نگاه کرد: «این فقط... به من چیزی که دوست ندارم را یادآوری می‌کند.»

چشمم را از صورتش برداشتم. سرم را جلو بردم تا به سرش خورد، نفس‌های مان به هم می‌خورد، بعد آن قدر آرام گفتم که فقط او می‌توانست بشنود: «من برایم اصلاً مهم نیست که تو... که تو فکر می‌کنی چه کارهایی را می‌توانی انجام دهی یا نمی‌توانی. این که مطلق نیست. راستش... من با افراد دیگری که در همین شرایط بودند حرف زدم و... و کارهایی هست که می‌توان انجام داد. راه‌هایی که هر دو ما را خوشحال می‌کند...» کمی لکنت گرفتم. حس عجیبی داشتم، حتی وقتی که این حرف‌ها را می‌زدم. به چشمانش نگاه کردم. به «ویل ترینر» با نرمی گفتم: «مسئله این است. من فکر می‌کنم که ما

می توانیم...»

او گفت: «نه کلارک...»

«من فکر می کنم ما هر کاری می توانیم انجام دهیم. می دانم که این یک داستان عشقی معمولی نیست. می دانم که به هزاران دلیل من نباید این حرف ها را بزنم؛ اما من عاشق تو هستم. واقعاً. وقتی که از پاتریک جدا شدم این را می دانستم. فکر می کردم تو هم کمی مرا دوست داشته باشی.»

حرف نمی زد. چشمانش دنبال چشمانم بود، نگاهش خبر از غم سنگینی می داد که در چشمانش بود. دستم را به سمت موهایش که از سرش کمی آن طرف تر رفته بود بردم، انگار می خواستم کمی از غمش را بردارم، سرش را کمی تکان داد تا کف دستم را ببیند، دستش را همان طور گذاشت.

آب دهانش را قورت داد: «باید چیزی را به تو بگویم.»

زمزمه کردم: «می دانم. همه چیز را می دانم.»

دهان ویل وسط حرفش بسته شد. انگار هوای اطراف ما متوقف شده بود.

«من در مورد سوئیس<sup>۲۱۶</sup> می دانم. می دانم... که چرا برای قراردادی شش ماهه استخدام شدم.»

سرش را از روی سرم بلند کرد. به من خیره شد، بعد به آسمان نگاه کرد. شانیه های لرزید.

«همه چیز را می دانم ویل. ماه ها است که می دانم؛ ویل، خواهش می کنم به من گوش بده...» دست

راستش را در دستم گرفتم و روی قلبم گذاشتم «من مطمئنم که ما می توانیم این کار را انجام دهیم.

من می دانم که این انتخابی نیست که تو کرده باشی، اما می دانم که می توانم تو را خوشحال کنم؛ و

همه چیزی که می خواهم بگویم این است که تو مرا... تو مرا به کسی تبدیل کردی که تصورش را هم

نمی کردم. تو مرا خوشبخت می کنی، حتی در بدترین وضعیت. من ترجیح می دهم با تو باشم حتی با

تویی که فکر می کنی نابود شده ای تا این که با کس دیگری در این دنیا.»

حس کردم انگشتانش در دستم سفت تر شد، به من شهادت می داد.

«اگر فکر می کنی خیلی عجیب است که توسط تو استخدام شده ام، بنابراین من از این جا می روم و

جای دیگری کار می کنم. من می خواستم به تو بگویم من در یک رشته دانشگاهی ثبت نام کرده ام. کلی

تحقیق در اینترنت کردم، با معلول ها و پرستاران زیادی حرف زدم، اطلاعات زیادی یاد گرفتم، چیزهای

زیادی می دانم که چطوری باید این کار را کرد؛ بنابراین من می توانم، فقط می خواهم که با تو باشم. می بینی؟ به همه چیزش فکر کردم، در مورد همه چیز تحقیق کردم. من این طوری شده‌ام. تقصیر خودت هم هست. تو مرا تغییر دادی.» خنده نصفه نیمه‌ای داشتم: «تو مرا به خواهرم تبدیل کردی. فقط با این تفاوت که من خوش لباس تر هستم.»

چشمانش را بسته بود. دو دستم را دورش حلقه کردم، انگشتانش را به سمت دهانم بردم، آن‌ها را بوسیدم. بدنش را که به بدنم چسبیده بود حس می کردم، می دانستم هیچ دلیلی وجود ندارد که او را رها کنم.

خیلی آرام گفتم: «نظرت چیه؟»

می توانستم برای همیشه به چشمانش خیره بمانم.

خیلی آرام چیزی گفتم، انگار درست نشنیدم.

«چی؟»

«نه کلارک.»

«نه؟»

«متأسفم. این همه چیز نیست.»

دستش را پایین آوردم. «نمی فهمم.»

قبل از این که حرفی بزند کمی مکث کرد، انگار داشت با خودش کلنجار می رفت، انگار می خواست کلمات درستی انتخاب کند. «این برای من کافی نیست. این دنیای من حتی اگر تو در آن باشی. باور کن کلارک. تمام دنیای من از وقتی که تو آمدی بهتر شده؛ اما این برای من کافی نیست. این زندگی نیست که من می خواهم.»

حالا نوبت من بود که کنار بکشم.

«مشکل اینجاست، من فکر کردم که شاید این زندگی خوبی باشد. فکر کردم که اگر تو در کنارم باشی، شاید زندگی بهتری شود؛ اما این زندگی من نیست. من مثل آدم‌هایی نیستم که در اطرافت هستند و با آن‌ها حرف می‌زنی. این اصلاً زندگی نیست که من می خواستم. حتی شبیه به آن هم نیست.» قلبش

داشت می ایستاد، شکسته بود. چهره اش مرا می ترساند.

آب دهانم را قورت دادم، سرم را تکان دادم. «تو...تو شبی که در هزارتو گیر کرده بودم به من گفתי نباید خودم را محصور کنم. تو گفתי این من هستم که می توانم راهم را انتخاب کنم. خب، تو نباید بگذاری... بگذاری که این صندلی تو را به خودش محدود کند.»

«اما زندگی من به این صندلی محصور شده کلارک. تو مرا نمی شناسی. تو هیچ وقت زندگی مرا قبل از این حادثه ندیده بودی. من همیشه یک انسان پرتحرک بودم. عاشق رانندگی با موتورسیکلت بودم، از ساختمان ها بالا می رفتم. عاشق این بودم که رقبای تجاری ام را خرد کنم. من زندگی بزرگی داشتم.» صدایش حالا کم سو شده بود. «من برای این زندگی طراحی نشده ام، ولی حالا برای هر هدف و مقصدی که باشد، این صندلی دارد مرا به خودش محدود می کند.»

زمزمه کنان گفتم: «اما تو حتی حاضر نیستی یک شانس به خودت بدهی.» انگار صدایم نمی خواست از سینه ام بیرون بیاید. «تو حتی به من هم یک شانس نمی دهی.»

«مسئله این نیست که به تو شانس بدهم یا نه. من در این شش ماه تو را دیده ام که به یک انسان کاملاً متفاوت تبدیل شده ای، کسی که فقط فرصت ها را می بیند. نمی دانی که چقدر مرا خوشحال کردی. نمی خواهم تو را به خودم گره بزنم، به بیمارستان گره بزنم، به محدودیت های زندگی ام گره بزنم. نمی خواهم کاری کنم همه چیزهایی را که یک نفر دیگر می تواند در زندگی ات به تو بدهد از دست بدهی؛ و از همه خودخواهانه تر این است که نمی خواهم روزی بیاید که تو به من نگاه کنی و حتی ذره ای پشیمانی و ترحم در نگاهت باشد که...»

«هرگز هم چین فکری نخواهم کرد!»

«تو نمی دانی کلارک. تو نمی دانی که آخر این بازی چطور می شود. تو حتی نمی توانی تصورش را بکنی که شش ماه بعد چه اتفاقی می افتد؛ و من هم نمی خواهم هر روز به تو نگاه کنم، به بدنت نگاه کنم، نمی خواهم ببینم که با لباس های دیوانه کننده ات در خانه راه بروی و... و من نمی توانم کاری را که دوست دارم انجام دهم. اوه کلارک، کاش می دانستی الان دلم می خواهد با تو چه کنم؛ ولی من... من نمی توانم با این شرایط ادامه دهم. نمی توانم. من این نیستم. من از آن مردهایی نیستم که



فقط... همه چیز را بپذیرد.»

به صندلی اش نگاه کرد، صدایش شکست: «من هرگز این را قبول نمی کنم.»  
نزدیک بود گریه ام بگیرد «خواهش می کنم ویل، خواهش می کنم این را نگو. فقط یک فرصت به من بده. به خودمان فرصت بده.»

«هیس... فقط گوش بده. تو، مثل همه. به چیزی که می خواهم بگویم گوش بده. این... امشب... بهترین کاری بود که می توانستی برای من انجام دهی. چیزی که به من گفתי، کارهایی که کردی تا مرا به اینجا بیاوری... دانستن این، یک جورایی، می دانم اول که باهم آشنا شدیم چقدر خرابازی درآوردم ولی تو کاری کردی عشق را فهمیدم؛ اما...»

حس کردم انگشتانم فشرده. «همین جا باید تمام شود. دیگر از این صندلی خسته شده ام. از ذات الریه خسته شده ام. دیگر نمی خواهم دست و پایم بسوزد. دیگر از درد و خستگی بیزارم، نمی خواهم صبح بیدار شوم آرزو کنم که ای کاش همه چیز تمام شده بود. وقتی برگشتیم، من هنوز می خواهم به سوئیس بروم؛ و اگر تو عاشق من هستی، کلارک، همین طور که گفתי، تنها چیزی که می تواند مرا از همیشه بیشتر خوشحال تر کند این است که همراه من بیایی.»  
سرم را عقب کشیدم.

«چی؟»

«مطمئن باش بهتر از این نمی شود. تنها شانس من این است که زندگی ام سخت تر و حالم بدتر از این که هست بشود. زندگی من کاهش می یابد و در همین حال هم نمی ماند و کوچک تر می شود، این حرف دکترهاست. شرایط بسیار زیادی هست که مرا به این تصمیم می رساند. می توانم آن را حس کنم. دیگر نمی خواهم درد داشته باشم و عذاب بکشم، یا در این صندلی گیر کنم، یا محتاج همه باشم، یا بترسم؛ بنابراین از تو خواهش می کنم اگر واقعاً چیزهایی را که می گویی با پوست و گوشت لمس کرده ای این کار را برای من انجام بده. با من باش. پایانی را که امیدش را دارم به من هدیه کن.»  
با ترس و وحشت به او نگاه می کردم، گوش هایم سرخ شده بود. نمی توانستم این چیزها را بپذیرم.  
«چطور می توانی این را از من بخواهی؟»

«می دانم این...»

«من به تو گفتم که عاشقت هستم و می خواهم آینده ام را با تو بسازم و تو می گویی که بیایم و تماشا کنم تا خودت را بکشی؟»

«متأسفم. نمی خواستم این قدر بی پرده حرف بزنم؛ اما من خیلی زمان ندارم.»

«چ...چی؟ چرا، نکند جا رزرو کرده ای؟ قرار است قرار ملاقاتت را از دست بدهی؟»

می دیدم که مردم در هتل متوقف می شدند، شاید هم صدای بلند ما را می شنیدند، اما برای من اصلاً مهم نبود.

ویل بعد از مکثی کوتاه گفت: «بله. بله یک قرار دارم. مشاوره هایی هم داشتم. کلینیک قبول کرد که من مورد مناسبی برای این کار هستم. خانواده ام برای سیزدهم اوت موافقت کرده اند. ما قرار است روز قبل پرواز کنیم.»

سرم داشت گیج می رفت. کمتر از یک هفته مانده بود.

«باور نمی کنم.»

«لوئیزا...»

«فکر کردم... فکر کردم دارم نظرت را عوض می کنم.»

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. صدایش آرام بود، چشم هایش ثابت.

«لوئیزا، هیچ چیزی قرار نبود نظر مرا عوض کند. من به خانواده ام شش ماه فرصت دادم، این تنها کاری بود که می توانستم برای آن ها انجام دهم. تو این مدت را با ارزش تر از چیزی که تصور کنی کردی. تو نگذاشتی که این مدت فقط یک دوره تحمل درد باشد...»

«نه!»

«چی؟»

داشتم خفه می شدم: «دیگر هیچی نگو. خیلی خودخواهی ویل. خیلی احمقی. حتی اگر کمترین احتمال هم وجود داشت که با تو به سوئیس بیایم... اگر تو فکر کردی من ممکن است، بعد از همه

کارهایی که برایت کرده‌ام، کسی باشم که این کار را بکنم، این همه حرفت به من است؟ قلبم را شکستی. تمام حرفت به من این است که: «نه تو برای من کافی نیستی؛ حالا هم از تو می‌خواهم بیایی و بدترین چیزی را که می‌توانی تصور کنی ببینی.» «چیزی که از لحظه فهمیدنش ترسناک‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود. می‌دانی داری از من چه درخواستی می‌کنی؟»

حالا دیگر داشتم فریاد می‌زدم. جلوی چشمم ایستاده بودم، مثل یک زن دیوانه سرش داد می‌زدم. «گندت بزنی، ویل ترینر. گندت بزنی. آرزو می‌کنم کاش هیچ‌وقت این شغل مسخره را نداشتم. آرزو می‌کنم که ای کاش هیچ‌وقت تو را ندیده بودم.» اشک‌هایم سرازیر شد، در ساحل دویدم و به اتاق هتل رفتم، می‌خواستم از او دور شوم.

صدایش اسم مرا می‌خواند، حتی ساعت‌ها بعد از این که در را بستم در گوشم پژواک داشت.

## فصل ۲۴

هیچ چیزی عابری را بیشتر از این مبهوت نمی کند که مردی با صندلی چرخدار التماس زنی را می کند که ظاهراً پرستارش است. البته ظاهراً این بدترین چیزی نیست که شما معلولان را عصبانی کند. مخصوصاً وقتی او به هیچ وجه توان حرکت ندارد و خیلی هم آرام می گوید: «کلارک، لطفاً بیا اینجا، لطفاً.»

اما من نمی توانستم. نمی توانستم به او نگاه کنم. ناتان وسایل ویل را جمع کرده بود، صبح روز بعد هردو نفرشان را در لابی هتل دیدم ناتان هنوز از آشنایی که پیدا کرده بود خوشحال بود و از لحظه ای که قرار شد در کنار هم باشیم، دیگر نخواستیم هیچ کاری را با او انجام دهیم. خیلی عصبانی و درمانده شده بودم. صدایی سماجت گونه و عصبانی در سرم بود، مرتب از من می خواست که از ویل فاصله بگیرم. می خواست بروم خانه. دیگر هرگز او را نبینم.

ناتان در کنار شانه ام قرار گرفت و گفت: «خوبی؟»

به محض این که به فرودگاه رسیدیم، از آن ها دور شدم تا بلیطها را چک کنم.

گفتم: «نه. نمی خواهم در موردش حرف بزنم.»

«بیرون رفتن؟»

«نه.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«فکر کنم چیزی که نباید می شد اتفاق افتاد، درسته؟ تصمیمش را گرفته؟» ناگهان ناراحت شد.

نمی توانستم حرف بزنم. سرم را تکان دادم، دیدم که فک ناتان سفت شده است. او از آنچه من فکر می کردم قوی تر بود. به هر حال او حرفه ای بود. یک دقیقه بعد که با ویل برگشت، چیزی را که در مجله دیده بود به او نشان می داد، بلندبلند داشتند در مورد احتمالات برنده شدن تیم فوتبالی که هردوشان می شناختند حرف می زدند. اگر کسی آن ها را می دید باورش نمی شد چند دقیقه قبل ناتان خبر به این مهمی شنیده باشد.

سعی کردم تمام مدتی که در فرودگاه منتظر بودیم سرم را مشغول کنم. هزاران کار کوچک برای انجام

دادن پیدا کردم خودم را مشغول برچسب‌های ساک‌ها و کوله‌ها کردم، قهوه خریدم، روزنامه‌ها را ورق زدم، رفتم دستشویی همه این‌ها را فقط برای این انجام دادم که نمی‌خواستم او را ببینم. من نباید با او حرف می‌زدم؛ اما هر از گاهی ناتان می‌رفت و ما تنها می‌شدیم، کنار هم نشسته بودیم، فاصله کوتاهی که بین ما بود پر از حرف‌های ناگفته و تهمت‌هایی بود که به هم می‌زدیم.

او شروع کرد: «کلارک.»

می‌خواستم حرفش را قطع کنم: «نه. نمی‌خواهم با تو حرف بزنم.»

از این رفتار خودم حساسی شو که بودم. حتی مهمانداران فرودگاه را هم متعجب کردم. آن‌ها را در هواپیما می‌دیدم که، وقتی با تندی از ویل جدا شدم، دارند باهم پچ‌پچ می‌کنند، هدفون‌هایم را در گوشم گذاشتم و به بیرون پنجره با بی‌تفاوتی نگاه کردم.

برای اولین بار بود که عصبانی نشد. تقریباً بدترین حالت ممکن بود. عصبانی نشد، طعنه هم نزد، فقط این قدر ساکت ماند تا در آخر چن کلمه‌ای حرف زد. ناتان بیچاره بود که تلاشش را می‌کرد تا مکالمه ادامه پیدا کند، در مورد چای یا قهوه حرف بزند، در مورد بسته‌های بادام‌زمینی سخاری سؤال کند یا این که می‌گفت کسی ناراحت نمی‌شود اگر به دستشویی برود.

حالا دیگر بچه‌بازی شده بود، اما مشکل کنار گذاشتن غرور نبود. نمی‌توانستم تحمل کنم. نمی‌توانستم

تحمل کنم او را از دست خواهم. این قدر لجباز بود که نمی‌خواست مثبت‌ها را ببیند، چیزی که

می‌توانست خوب باشد، نظرش را عوض نمی‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم هنوز به همان تاریخ چسبیده،

انگار وحی منزل بود. میلیون‌ها حرف در سرم می‌چرخید. چرا این برایت کافی نیست؟ چرا من برای تو

کافی نیستم؟ چرا من تو را راضی نمی‌کنم؟ اگر زمان بیشتری داشتیم، متفاوت می‌شد؟ هر از گاهی

می‌دیدم که دارم به دست‌های آفتاب‌سوخته‌اش نگاه می‌کنم. به انگشتان چهارگوشش که فقط چند

سانتی‌متر از دستان من دور بودند و به یاد می‌آوردم چطور انگشتانمان در هم می‌پیچید. گرمای

وجودش را با این که بی‌حرکت بود تصور می‌کردم، حتی با وجود این که بی‌حرکت بود ولی قدرتمند به

نظر می‌رسید. بغض گلویم را می‌فشرد و می‌دیدم که نمی‌توانم نفس کشیدن را تاب بیاورم. باید به

دستشویی می‌رفتم و بر روی سنگ دستشویی خم می‌شدم و زیر نور مهتابی گریه می‌کردم. گاهی

اوقات بود که هنوز داشتم به افکار ویل و کاری که می‌خواست انجام دهد فکر می‌کردم، در این مواقع واقعاً با خودم می‌جنگیدم که جیغ نکشم؛ احساس می‌کردم دیوانه شده‌ام و دلم می‌خواست روی صندلی بنشینم و زارزار گریه کنم تا کسی بیاید. تا کسی بیاید و مرا مطمئن کند که او این کار را نخواهد کرد.

اگرچه رفتارم بچه‌گانه به نظر می‌رسید حتی با این که کادر پرواز در مورد من همچین تصویری داشتند (از این که با ویل حرف نمی‌زد، به او غذا نمی‌دادم، حتی نگاهش هم نمی‌کردم) انگار من بی‌محبت‌ترین زن بودم اما می‌دانستم وانمود کردن به این که او اصلاً وجود ندارد تنها راهی بود که می‌توانستم آن چندساعتی که به اجبار کنارش بودم را تحمل کنم. اگر فکر می‌کردم که ناتان می‌تواند به تنهایی از پس کارها بریاید صادقانه بگویم، پروازم را عوض می‌کردم. شاید حتی طوری خودم را گم‌و‌گور می‌کردم که بین ما یک قاره فاصله باشد، نه این که فقط چندسانتی‌متر فاصله داشته باشیم. هر دو مرد خوابیدند و من یک جورایی خیالم راحت شد و قهقهه‌ای کوتاه در فشاری که تحمل می‌کردم به وجود آمد. به صفحه تلویزیون خیره شدم، هر مایلی که به جلو می‌رفتم حس می‌کردم قلبم سنگین‌تر شده و خشمم بزرگ‌تر و عمیق‌تر. کم‌کم داشتم به این فکر می‌کردم که این شکست فقط شکست من نخواهد بود، والدین ویل هم نابود خواهند شد، احتمالاً آن‌ها مرا ملامت می‌کنند، شاید خواهر ویل از من شکایت کند. این شکست من برای ویل هم بود. نتوانسته بودم او را متقاعد کنم. هر چیزی را که داشتم به او پیشنهاد دادم، حتی خودم را و هر چیزی که نشانش دادم نتوانسته بود او را متقاعد کند که دلیل خوبی برای زنده بودن است.

داشتم با خودم فکر می‌کردم، شاید او حق کسی است که بهتر از من باشد. فردی باهوش‌تر. کسی مثل ترینا، شاید بهتر می‌دانست چه کارهایی انجام دهد. شاید او اطلاعات پزشکی نایابی را پیدا می‌کرد یا چیز دیگری که بتواند به ویل کمک کند. شاید می‌توانستند نظرش را عوض کنند. این حقیقت که باقی‌مانده عمرم را با این چیزها سپری کنم، مرا خل می‌کرد.

صدای ویل مرا از افکارم بیرون کشید و گفت: «کلارک نوشیدنی می‌خواهی؟»

«نه ممنون.»

«آرنجم خیلی روی دسته‌ صندلی تو است؟»

«نه طوری نیست.»

فقط چند ساعت آخر بود که در آن تاریکی به خودم اجازه دادم به او نگاه کنم. نگاهم به آرامی، مسیرش از صفحه تلویزیون عوض شد و من در نور ضعیف هواپیما دزدکی به او نگاه کردم. وقتی به صورتش که زیبا و برنزه بود خیره شدم، در آرامش زیادی به خواب رفته بود. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام سر خورد. شاید در آن موقعیتی که با دقت به ویل نگاه می‌کردم تکانی خورده باشد ولی بیدار نشد، به دور از دید خدمه پرواز و ناتان پتورا تا گردنش کشیدم و با دقت به دورش پیچیدم تا مطمئن شوم سرمای دستگاه تهویه مطبوع سردش نکند.

\*\*\*

آن‌ها جلوی دروازه ورودی منتظر ما بودند. یک جورایی می‌دانستم که می‌آیند. وقتی داشتیم ویل را از بین بخش کنترل گذرنامه‌ها عبور می‌دادیم احساس درماندگی و غوغایی درونی در سراسر وجودم پخش شد، یکی از کارکنان با خیرخواهی ما را از راهی میان‌بر عبور داد، اما من دعا می‌کردم که مجبور شویم بایستیم، یا این که در صفی طولانی گیر کنیم که ساعت‌ها یا روزها طول بکشد؛ اما این طور نشد، ما از روی کف لینولیون سالن رد شدیم و در حال هل دادن چمدان‌ها بودم و ناتان چرخ دستی ویل را به جلو هل می‌داد تا درهای شیشه‌ای باز شد، آن‌ها آنجا بودند. پشت حصار ایستاده بودند، کنار یکدیگر و به حالتی متحد منتظر بودند. چشم خانم ترینر با دیدن ویل برقی زد، البته من با خودم فکر می‌کردم که خوب به نظر می‌رسد. از سر خجالت عینک آفتابی را به چشمم زدم، نه به خاطر این که خستگی‌ام را پنهان کند، بلکه نمی‌خواستم فوری از حالت درمانده من چیزی بفهمند. خانم ترینر با صدای بلند و پرهیجانی گفت: «نگاهش کنید، چقدر عالی شدی ویل، خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

پدر ویل خم شده بود، صندلی پسرش را گرفت روی زانویش، صورتش غرق در لبخند بود. «نمی‌توانستیم باور کنیم وقتی ناتان به ما گفت که تو هر روز به ساحل می‌روی و شنا می‌کنی. آب چطور بود؟ گرم و دوست‌داشتنی؟ این جا همیشه باران می‌بارید. آب و هوای ماه آگوست!»

ناتان همیشه به آن‌ها پیام می‌داد و زنگ می‌زد، گرچه آن‌ها با ما نبودند ولی از همه کارهای ما خبر داشتند.

ناتان گفت: «جای واقعاً عالی بود.» او هم به آرامش رسیده بود اما حالا تلاش می‌کرد لبخند بزند تا ناتان سابق باشد.

احساس یخ‌زدگی می‌کردم، با دستانم چنان گذرنامه را محکم گرفته بودم که انگار می‌خواستم به جای دیگری بروم. حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.

پدر ویل گفت: «ما فکر کردیم شاید دوست داشته باشید یک شام مخصوص بخوریم. یک رستوران خیلی عالی در اینترکانتینانتال<sup>۲۱۷</sup> هست. نظرت چیه؟ من و مادرت فکر می‌کنیم که خوش بگذرد. ویل گفت: «حتماً»، به مادرش لبخند زد و خانم ترینر طوری به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست او را بغل کند. چطور می‌توانی؟ می‌خواستم سرش داد بزنم. چطور می‌توانی به مادرت این‌طور نگاه کنی وقتی می‌دانی قرار است چه کاری با او کنی؟

«زود باشید. در پارکینگ توان خواهان ماشین را پارک کردم. تا آن‌جا خیلی راه نیست. مطمئن بودم که از پرواز خسته شده‌اید. ناتان می‌خواهی چمدان‌ها را ببریم؟»

وسط حرفشان پریدم: «در واقع... من...» همان‌طور که داشتم چمدان را از چرخ‌دستی بیرون می‌آوردم گفتم: «من باید بروم. به هر حال ممنون.»

تمرکز روی کیفم بود و عمداً به آن‌ها نگاه نمی‌کردم. با همه سروصدایی که در سالن فرودگاه بود می‌توانستم سکوت کوتاهی را که با صحبت‌هایم درست کرده بودم حس کنم. صدای آقای ترینر اولین کسی بود که سکوت را شکست.

«بی‌خیال لوئیزا، می‌خواهیم یک جشن کوچک بگیریم. می‌خواهیم همه جزئیات سفر را برایمان تعریف کنید. همه چیز را در مورد جزیره بگویید. قول می‌دهم مجبوران نکنم که همه چیز را بگویید.» تقریباً با دهان بسته می‌خندید.

خانم ترینر که انگار کمی عصبانی به نظر می‌رسید گفت: «بیا لوئیزا.»

آب دهانم را قورت دادم و تلاش کردم یک لبخند کوچک بزنم. عینک آفتابی ام سپر بود. «متشکرم. من



هر دو حرفی نزدیم.

سپس من گفتم: «خانم ترینر من دیگر سرکار نمی‌آیم. می‌خواهم استعفا بدهم. نمی‌توانم... نمی‌توانم این چند روز آخر را سرکار بیایم. هیچ پولی هم از شما نمی‌خواهم. در حقیقت پول این ماه را نمی‌خواهم. هیچ چیزی نمی‌خواهم. من فقط...»

رنگ از رخس پرید. دیدم که رنگ از صورتش رفت، انگار زیر نور خورشید صبح گاهی کمی تکان خورد. آقای ترینر را دیدم که به دنبال او آمده بود. تند و سریع قدم‌های بلندی برمی‌داشت و با دستش کلاه حصیری روی سرش را محکم گرفته بود. همان‌طور که جمعیت را هل می‌داد، زیر لب عذرخواهی می‌کرد. چشمش به من و زنش بی حرکت ماند که به فاصله چند قدم از هم ایستاده بودیم.

«تو گفتی... گفتی که فکر می‌کنی او خوشحال است. گفتی فکر می‌کنی نظرش عوض شود.» در مانده به نظر می‌رسید. انگار که داشت به من التماس می‌کرد چیز دیگری بگویم تا نتیجه متفاوتی بگیرد.

نمی‌توانستم حرف بزنم. به او خیره شدم. بیشترین کاری که توانستم بکنم این بود که سرم را به آرامی تکان دهم. زمزمه کردم و گفتم: «متأسفم». آن قدر آرام به زبان آوردم که نباید این حرف مرا می‌شنید. وقتی از حال رفت آقای ترینر رسید. گویی پاهایش زیر بدنش بند نمی‌شد. آقای ترینر با دست چپش او را گرفت. آه بزرگی از دهان خانم ترینر بیرون آمد و بدنش روی دست آقای ترینر افتاد.

کلاه آقای ترینر روی سنگ‌فرش خیابان افتاد. نگاهی به من انداخت، صورتش گیج به نظر می‌رسید و نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است.

نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم. بی‌حس و بی‌حال، شروع کردم به راه رفتن، قدم‌هایم را جلوی هم می‌گذاشتم، پاهایم قبل از این که بدانم حرکت می‌کردند و از فرودگاه دور می‌شدند. هنوز نمی‌دانستم دارم به کجا می‌روم.

## فصل ۲۵

## کاترینا

لویی‌زا بعد از برگشتن از تعطیلات حدود سی و شش ساعت از اتاقش بیرون نیامد. او آخر شب یکشنبه از فرودگاه به خانه برگشت، با این که برنزه شده بود ولی رنگش مثل شبه سفید بود نمی‌شد با او حرف را شروع کرد، به ما گفت که تا صبح روز دوشنبه او را تنها بگذاریم، می‌گفت که به خواب نیاز دارد، در اتاق را بست و مستقیم به رختخواب رفت. فکر می‌کردیم کمی عجیب و غریب است. ولی از کجا می‌دانستیم؟ لو از همان روز تولدش هم آدم خاصی بود.

صبح بود که مامان برای او یک لیوان چایی دسته‌دار برد ولی لو به آن دست نزد. موقع شام مامان ناراحت بود، تکانش داد تا ببیند هنوز زنده است. (مامانم کمی احساساتی است، اگر بخواهیم منصفانه بگوییم. او آن روز پای ماهی درست کرده بود و احتمال می‌داد که لو از اتاق بیرون بیاید چون می‌دانست که پای ماهی چیزی نیست که بی‌خیالش شود و لو نخورد.) با کسی حرفی نزد و اصلاً به طبقه پایین نیامد. همان طور که صورتش در بالش بود گفت «من فقط می‌خواهم تنها بمانم مامان» در آخر هم مامان او را تنها گذاشت.

مامان گفت: «او تغییر کرده است. خودش نیست؛ یعنی به خاطر جدایی از پاتریک است؟ یعنی دارد با تأخیر واکنش نشان می‌دهد؟»

بابا گفت: «فکر نکنم به پاتریک ربطی داشته باشد. وقتی به او گفتم که پاتریک گفته در مسابقه صدوپنجاه و هفتم شده هیچ عکس‌العملی نشان نداد.» فنجان چایش را سر کشید. «راستش خودم هم خیلی خوشحال نشدم که شنیدم نفر صدوپنجاه و هفتم شده.»

«فکر می‌کنی مریض شده؟ رنگش زیر این پوست برنزه خیلی بی‌حال است. همه‌اش می‌خواهد. مثل خودش نیست. شاید یک بیماری استوایی گرفته.»

گفتم: «فقط از پرواز خسته شده است» می‌دانستم که بابا و مامان هر چیزی را که من بگویم حتی اگر اطلاعی هم از آن نداشته باشم آن‌ها قبول می‌کنند.

«خستگی پرواز! خب، اگر یک پرواز طولانی بخواهد این بلا را سر کسی بیاورد فکر می‌کنم که ما در تنبی

می مانیم. تو چه فکری می کنی عزیزم جوسی؟»

مادرم سرش را تکان داد و گفت: «نمی دانم... چه کسی فکر می کرد که یک تعطیلات می توانست او را این قدر مریض کند.»

بعد از شام به طبقه بالا رفتم. در نزدم. (به هر حال هنوز اتاق مال من بود.) هوای اتاق سنگین بود و دم کرده، بوی بدی می داد. پرده را کنار کشیدم و پنجره را باز کردم. لو هم با بی حالی زیر لحاف چرخی زد. نور چشمانش را زد. ذرات خاک در اطرافش می چرخیدند. «به من بگو چه اتفاقی افتاده است.» پلکی زد و لیوان چای را روی پاتختی گذاشتم. «مامان فکر می کند که تو مبتلا به ویروس ابولا شده ای. خیلی سرش شلوغ است و دارد به همسایه هایی که دارند بلیط رزرو می کنند و می خواهند با کلوپ مسافرتی بینگو<sup>۲۱۸</sup> به پورت اونتورا<sup>۲۱۹</sup> بروند هشدار می دهد.

چیزی نگفت.

«لو؟»

آرام گفت: «کارم را رها کردم.»

«چرا؟»

«چرا همچین کاری کردی؟» خودش را صاف کرد، دستش را تلوتلو خوران به سمت لیوان برد، یک جرعه بزرگ از آن را سر کشید.

برای کسی که دو هفته در موریس بوده، قیافه اش خیلی درب و داغان به نظر می رسید. چشمش قرمز و کوچک شده بود، پوستش بدون در نظر گرفتن رنگ برنزه اش جوش جوشی شده بود. موهایش به یک طرف ریخته بود. طوری به نظر می رسید که انگار سال ها نخوابیده است؛ اما بیشتر از همه مصیبت زده به نظر می آمد. تابه حال خواهرم را این قدر ناراحت ندیده بودم.

«تو فکر می کنی که او تصمیمش را انجام می دهد؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و آب دهانش را به سختی قورت داد.

«لعنتی، اه لعنتی. واقعاً متأسفم.»

به سمتش رفتم و اشاره کردم خودش را کنار بکشد. سپس کنارش به آرامی دراز کشیدم. بعد قلم

دیگری از چای را سر کشید. سرش را روی شانهم گذاشت. لباس من تنش بود. چیزی نگفتم. به خاطر او ناراحت بودم.

«الآن چه کار کنم ترینا؟»

صدایش کوچک شده بود، درست مثل توماس وقتی که به خودش آسیب می زد ولی تلاش می کرد شجاع بماند. از بیرون صدای سگ همسایه می آمد که در امتداد پرچین به دنبال گربه های همسایه ها بود. هرکسی می توانست پارس های دیوانه وار او را بشنود؛ حالا ممکن است که سگ سرش را بالا گرفته و چشمانش از شدت حسرت بیرون زده باشد.

«مطمئن نیستم بتوانیم کاری کنیم. همه این کارها را تو برایش انجام دادی. این همه تلاش...»

لو با صدایی که بیشتر شبیه پچ پچ بود گفت: «به او گفتم که عاشقش هستم؛ و او گفت که این فقط کافی نیست» چشمانش گشاد و غم زده بود: «چطور می توانم زندگی کنم؟»

من تنها کسی در خانواده هستم که همه چیز می دانم. بیشتر از همه کتاب می خوانم. به دانشگاه می روم. تنها کسی هستم که همه انتظار دارند جواب همه سؤالاتشان را بدانم. به خواهر بزرگم نگاهی کردم و سرم را تکان دادم و گفتم: «هیچ فکری ندارم. هیچ نظری ندارم.»

\*\*\*

بالاخره در چند روز آینده از اتاق بیرون آمد. دوش گرفت و لباس های تمیز پوشید. به پدر و مادرم گفتم که هیچ حرفی نزنند. در لفافه گفتم به دوستش ویل ربط دارد. بابا ابرویش را بالا برد و شکل صورتش طوری بود که انگار تا آخر ماجرا را فهمیده است. مامان رفت تا به کلپ مسافرتی بینگو زنگ بزند و به آن ها بگوید که می خواهد در مورد خطرات سفر هوایی بیشتر فکر کند.

لو تکه ای نان تست خورد (نهار نمی خواست) بعد یک کلاه بزرگ آفتابی سرش گذاشت و به طرف قلعه راه افتادیم تا توماس به اردک ها غذا بدهد. فکر نمی کنم واقعاً دوست داشت که بیرون برود. ولی مامان اصرار کرد به هوای تازه احتیاج داریم. این حرف مامان یعنی می خواهد هوای اتاق را عوض کند و ملافه ها را بشورد. کیسه پلاستیکی خرده نان، دست توماس بود و جلوتر از ما داشت بازی می کرد و می دوید. از بچگی فهمیده بودیم که باید با گردشگرها راحت ارتباط برقرار کنیم، با آن ها سلام و علیک

کنیم و وقتی راه می‌رویم به کوله‌پشتی آن‌ها نخوریم، اطراف زوج‌های جوان نچرخیم و راهمان را کج کنیم. قلعه از گرمای تابستان می‌سوخت. زمین ترک خورده بود و چمن‌ها کم‌پشت شده بودند. مثل آخرین تارهای مویی که در سر مردان کچل باقی می‌ماند. گل‌های داخل گلدان پلاستیک شده بودند، انگار که داشتند برای پاییز خود را آماده می‌کردند.

من و لو خیلی حرفی نزدیم، چه چیزی برای گفتن داشتیم؟

وقتی داشتیم از کنار پارکینگ گردشگرها رد می‌شدیم دیدم که از زیر کلاهش نگاهی به خانه‌ترینر انداخت. نمای آجری خانه مجلل بود، پشت پنجره‌های سفیدش ماجرای اندوه‌بار زندگی جوانی ادامه داشت که در شرف نابودی بود. حتی شاید در همین لحظات.

گفتم: «می‌توانی بروی با او صحبت کنی. همین جا منتظرت می‌مانم.»

به زمین نگاه کرد. دستش را روی سینه‌اش تازد و به راهش ادامه داد. «تأثیری ندارد.» بقیه را

می‌دانستم. بقیه حرفش را که بلند به زبان نیاورد. «احتمالاً آن جا نیست.»

به آرامی دور قلعه چرخ می‌زدیم. به توماس نگاه می‌کردیم که از جاهای شیب‌دار به سمت پایین

می‌دوید یا به اردک‌ها غذا می‌داد. در این فصل از سال کارکنان آن جا خودشان را به زحمت

نمی‌انداختند که بیایند و ببینند اردک‌ها غذای خارج از دستور نخورند. همان طور که قدم می‌زدیم به

خواهرم نگاهی انداختم، به کمر برنزه‌شده‌اش که از لباسش بیرون بود. به شانه‌های افتاده‌اش نگاهی

انداختم و همین جا بود که متوجه شدم زندگی او عوض شده، حتی اگر خودش هم نفهمد. او دیگر

این جا نخواهد ماند و برایش دیگر مهم نبود چه اتفاقی برای ویل‌ترینر می‌افتد. در هر صورت

حال و هوای خواهرم تغییر کرده بود و چیزها و مکان‌های جدیدی دیده بود و در نهایت خواهرم به

دیدگاه تازه‌ای رسیده بود.

وقتی داشتیم برمی‌گشتیم گفتم: «اوه، وای فراموش کردم بهت بگویم. یک نامه از دانشگاه دریافت

کردم. وقتی این جا نبود. ببخشید لو نامه را باز کردم. فکر کردم مال من است.»

«بازش کردی؟»

منتظر نامه کمک‌هزینه بودم.

«باید بروی مصاحبه.»

پلکی زد. مثل این که از گذشته دور به او خبری رسیده باشد. گفتم: «آره. خبر مهم‌تر این که فردا روز

مصاحبه است؛ بنابراین فکر می‌کنم باید روی چندتا سؤال باهم کار کنیم. شاید بپرسند.»

سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌توانم فردا به مصاحبه بروم.»

«پس می‌خواهی چه کار کنی؟»

با تأسف گفت: «نمی‌توانم ترینا. چطور می‌شود از من انتظار داشت در چنین زمانی این کار را بکنم.»

«گوش کن لو. آن‌ها که مثل نقل و نبات مصاحبه نمی‌دهند. این موفقیت بزرگی است. آن‌ها می‌دانند

تو یک دانشجوی بالغ هستی، تو در وسط سال داری ثبت‌نام می‌کنی، ولی بازهم دارند تو را قبول

می‌کنند. نمی‌شود که آن‌ها را مسخره کنی و نروی.»

«مهم نیست. نمی‌توانم به آن فکر کنم.»

«اما تو...»

«فقط تنه‌ایم بگذار ترینا. باشه؟ نمی‌توانم این کار را بکنم.»

گفتم: «هی.» رفتم جلوی‌ش را گرفتم، طوری که دیگر نمی‌توانست راه برود. توماس داشت بایک کیوتر

حرف می‌زد، چند قدمی جلوتر از ما بود: «دقیقاً حالا وقتی است که باید در مورد این موضوع فکر کنی.

چه دوست داشته باشی یا نه، الآن وقتی است که باید تصمیم‌گیری می‌خواهی با بقیه عمرت چه کار

کنی.»

راه را بسته بودیم. حالا دیگر توریست‌ها باید از دو طرف ما رد می‌شدند همین کار را هم کردند،

سرهاشان پایین بود یا این که با کنجاوی ملایمی داشتند به دو خواهر که باهم بحث می‌کردند نگاه

می‌کردند.

«نمی‌توانم.»

«خب، یک‌دنده نباش. چون اگر یادت نرفته باشه دیگر شغل نداری. پاتریکی هم وجود ندارد که

وسایل هایت را جابه‌جا کند؛ و اگر این مصاحبه را از دست بدهی، این طوری دوروزه باید به مرکز

کارابی برگردی و دوباره تصمیم‌گیری که یا در کارگاه جوجه‌کشی کار کنی یا یک رقص بشی یا برای

این که کمی پول در بیاوری بروی و باسن یک نفر دیگر را پاک کنی. حالا چه باور کنی یا نه؛ چون تقریباً داری به سی سالگی هم نزدیک می شوی، کل زندگی ات را نابود می کنی؛ و در نهایت همه این ها هر چیزی که در این شش ماه یاد گرفتی همه این کارهایی که کردی همه اش از بین می رود. همه چیز خراب می شود.»

به من خیره شد، خاموش و ساکت. از آن نگاههایی که هر وقت می دانست که حرفم درست است ولی نمی تواند جواب مرا بدهد. توماس حالا کنار ما بود و داشت دستم را می کشید. توماس گفت: «مامان... گفتی باسن.»

خواهرم هنوز داشت به من نگاه می کرد؛ اما می دانستم که دارد فکر می کند.

به سمت پسر برگشتم: «نه عزیزم، گفتم بادام. حالا می خواهیم برویم خانه چای بخوریم، مگه نه لو؟ تا مامان بزرگ تو را ببرد حمام من هم به خاله لو کمک کنم تا مشق هایش را بنویسد.»

\*\*\*

روز بعد به کتابخانه رفتم، مامان مراقب توماس بود، بنابراین وقتی که لو را در اتوبوس دیدم فهمیدم اگر بگذارم برود دیگر تا عصر نمی توانم او را ببینم. امید زیادی برای مصاحبه نداشتم ولی از وقتی که از پیشش رفتم دیگر به آن فکر نکردم.

ممکن است کمی خودخواهانه به نظر برسد، اما دلم نمی خواست از تکالیف دانشگاهی خودم عقب بمانم و کمی هم راحت می شدم اگر خودم را از شرایط بد و زجرآور لو دور می کردم. در کنار کسی باشی که افسرده است حسابی حال آدم را می گیرد. شاید با آن ها ناراحت شوی، اما نمی توانی آن ها را وادار کنی به هم کمک کنند. من خانواده ام را کنار می زدم، خواهرم را، گند بزرگی که خودش را در آن انداخته بود. در این درگیری ذهنی شدید، دیگر به آن فکر نکردم و روی درس محاسبات مالیاتی تمرکز کردم. من امسال در حسابداری ۱ دومین نمره بالای کلاس را گرفتم و به هیچ وجه نباید اجازه می دادم به خاطر اشکالات سیستم نمره دهی اچ ام آرسی ۲۲۰ رتبه ام کم شود.

نزدیک یک ربع به شش بود که به خانه رسیدم، فایل ها را روی صندلی اتاق نشیمن گذاشتم، تقریباً همه داشتند دور میز نهارخوری پرسه می زدند، مامان داشت غذا را می کشید. توماس پرید بغل من و

پاهایش را دور من حلقه کرد، توماس را بوسیدم، بوی دوست‌داشتنی پسرانه‌اش را دوست داشتم. مامان گفت: «بشین بشین، بابا الان آمد.»

بابا گفت: «درس و کتاب‌ها ت چطورن؟» کتش را پشت صندلی‌اش گذاشت. همیشه به اسم «کتاب‌های من» به آن‌ها اشاره می‌کرد. انگار که آن‌ها زندگی خودشان را داشتند و من باید با آن‌ها کلنجار می‌رفتم تا مرتب‌شان کنم.

«خوبه. ممنون. سه چهارم مسیر را برای گرفتن مدرک حسابداری رفته‌ام. فردا هم حسابداری شرکتی دارم.» توماس را از خودم جدا کردم و روی صندلی کناری‌ام نشاندم، دستی روی موهای نرمش کشیدم.

«می‌شنوی جوسی؟ حسابداری شرکتی.» بابا یک سیب‌زمینی از بشقاب غذا دزدید و قبل از این که مامان ببیند سریع توی دهانش چپاند. طوری این را گفت که انگار اشتهايش را باز کرد. فکر کنم واقعاً هم اشتهايش زياد شد. در مورد چند چیز که به رشته‌ام ربط داشت حرف زدیم. بعد در مورد شغل بابا حرف زدیم تقریباً فقط در مورد این بود که توریست‌ها چطور همه چیز را خراب و نابود می‌کنند. ظاهراً هیچ نگهداری وجود نداشت. حتی صندوق‌های چوبی که در ورودی پارکینگ ماشین‌ها بود هم باید هر دو سه هفته یکبار تعویض می‌شد چون این توریست‌ها حتی نمی‌توانستند ماشین را از بین دروازه بیست‌متری رد کنند. من خودم شخصاً اگر مسئول آن بودم یک هزینه اضافی برای اطمینان روی قیمت بلیط‌ها می‌کشیدم، اما این نظر به درد خودم می‌خورد.

مامان غذاها را کشید، در آخر هم خودش نشست. توماس با انگشتانش غذا می‌خورد و زیر لب مرتب می‌گفت باسن، انگار که کسی نمی‌شنود، خنده مرموزی هم می‌زد. بابا بزرگ نگاهش به بالا خیره بود و سر بالا غذا می‌خورد، انگار که کلاً داشت در مورد یک چیز دیگر فکر می‌کرد. من به لو نگاه کردم. داشت به بشقابش نگاه می‌کرد، مرغ سخاری را در بشقابش تکان می‌داد، داشت غذا را حسایی خراب می‌کرد. اوه، اوه، چقدر حال به هم زن بود.

مامان گفت: «تو گرسنه نیستی عزیزم؟»

لو گفت: «نه خیلی.»



مامان دوباره گفت: «راست می گویی. هوا گرم است و مرغ غذای خوبی نیست. فقط با خودم گفتم باید یک کم جان بگیری.»

نصف چنگال بابا در دهانش بود که گفت: «خب... نمی خواهی بگویی مصاحبه‌ات چطور بود؟»  
انگار حواسش پرت بود: «اوه، مصاحبه.» انگار کاری را که پنج سال پیش انجام داده به او یادآوری کرده بودیم.

«آره همان.»

تکه کوچکی از مرغ را جدا کرد: «خوب بود.»

بابا به من خیره شد.

شانه بالا انداختم «فقط خوب بود؟ حتماً آن‌ها به تو گفته‌اند که کارت چطور بوده؟»  
«آره گفتند.»

«چی؟»

هنوز داشت به بشقابش نگاه می کرد. غذا را در دهانم نجویدم.

«آن‌ها گفتند من دقیقاً همان کسی هستم که می خواهند. باید دوره‌های مقدماتی را شرکت کنم، یک

سالی طول می کشد، بعد می توانم کار را شروع کنم.»

بابا به صدلی اش تکیه داد. «خیلی خوبه.»

مامان دستش را روی شانه اش برد. «اوه، خیلی خوبه عزیزم. خیلی عالی شد.»

«نه خیلی. فکر نکنم پول چهارسال درس خواندن را داشته باشم.»

فعلاً نگران این نباش. واقعاً. بین شرایط ترینا چقدر خوب شده. هی. «به ترینا زد» بالاخره یک راهی

پیدا می کنیم. همیشه راهی هست، نیست؟ «بابا به هر دوی ما نگاه کرد.» فکر کنم بخت با ما یار شده.

خب حالا دخترا، روزهای خوب برای ما داره از راه می رسه.»

و یک دفعه لوزد زیر گریه. اشک هایش واقعی بود. مثل گریه‌های توماس بود، زجرآور. با شدت گریه

می کرد و ضجه می زد و اصلاً برایش مهم نبود که چه کسی می شنود، هق هق گریه او مثل چاقو سکوت

اتاق را می شکست.

توماس به او خیره شد، دهانش باز مانده بود، من بایستی او را روی پایم می نشاندم و حواسش را پرت می کردم تا او هم گریه نکند. وقتی با چند تکه سیب زمینی ور رفتم و با نخود حرف زدم و صداهای مسخره درآوردم، لوئیزا به آن ها گفت.

همه چیز را به آن ها گفت در مورد ویل و قرارداد شش ماهه و اتفاقاتی که در سفر موریس شان افتاده بود. وقتی داشت حرف می زد، دست مامان به سمت دهانش رفت. بابابزرگ ساکت و جدی به نظر می رسید. مرغ سرد شده بود و آب مرغ در ظرفش بسته بود.

بابا با ناباوری سرش را تکان می داد. بعد وقتی خواهرم تمام جزئیات پروازش را بر فراز اقیانوس هند تعریف می کرد، همین که به حرف های خانم ترینر رسید صدایش کم کم تبدیل به زمزمه شد، بابا صندلی اش را عقب زد و ایستاد. بلند شد و آرام دور میز چرخی زد، لورا در بغل گرفت، درست مثل زمان کودکی مان. بابا خیلی محکم او را در آغوش می فشرد.

«وای یا عیسی مسیح، دوستت چقدر بیچاره است. کوچولوی بیچاره ام. وای خدای من.»  
فکر نکنم تا به حال این قدر بابا را متعجب دیده باشم.

«چه گند بزرگی.»

«همه این‌ها را بدون این که به ما چیزی بگویی گذراندی؟ بدون این که حرفی بزنی؟ تنها چیزی که ما دریافت کردیم فقط یک کارت پوستانال از قواصی ات بود؟» مادرم اصلاً باورش نمی‌شد. «ما فکر کردیم تو داری به بهترین سفر عمرت می‌روی.»

به من نگاه کرد و گفت: «من تنها نبودم. ترینا می‌دانست. کارترینا عالی بود.»

همان‌طور که توماس را در آغوش گرفته بودم گفتم: «من فقط گوش دادم، کاری نکردم.» حالا که مامان جعبه شکلات را جلوی توماس گذاشته بود پسرم دیگر به حرف‌های ما توجه نمی‌کرد. «تو خودت همه کارها را انجام دادی. فکر همه ماجرا مال خودت بود.»

لو به طرف بابا خم شد، به نظر مستأصل می‌آمد. «برخی از این ایده‌ها هم درست از آب درآمدند.» بابا صورتش را کج کرد تا لو بتواند آن را ببیند. «تو هرکاری از دستت برآمد کوتاهی نکردی.»

«ولی من پیروزی به دست نیاوردم.»

بابا موی لو را از صورتش به عقب داد، چهره‌اش صمیمی بود و گفت: «چه کسی گفته تو شکست خورده‌ای؟ حالا که دارم به ویل ترینر فکر می‌کنم و به مردهایی که شرایط او را دارند، یک چیزی به تو می‌گویم، مطمئن نیستم کسی در این دنیا وجود داشته باشد که بتواند او را متقاعد کند یا وادارش کند کاری را انجام دهد؛ وقتی که نظر خودش چیز دیگری است. او خودش است و تغییری نخواهد کرد. تو نمی‌توانی مردم را از چیزی که هستند تغییر دهی.»

مادرم گفت: «اما پدر و مادرش! آن‌ها نباید اجازه دهند که خودش را بکشد. این‌ها دیگر چه جور آدم‌هایی هستند؟»

«مامان آدم‌های معمولی هستند. خانم ترینر دیگر نمی‌داند که باید چه کاری انجام دهد.»

«اول این که نباید او را به این کلینیک لعنتی ببرند که شروع ماجرا از همین جا است.» مامان عصبانی بود. گونه‌هایش سرخ شده بود. «من برای شما و برای توماس می‌جنگیدم. تا نفس آخرم.»

من گفتم: «او حتی قبلاً هم تلاش کرده بود که خودش را بکشد، با روش‌هایی ترسناک.»

«کاترینا او مریض است. افسرده شده. افراد حساس نباید این شانس را پیدا کنند که بتوانند دست به

کاری بزنند که...» کم کم آرام شد و چشمانش را پاک کرد. «این زن قلب ندارد. سنگدل است. فکرش را بکن، آن‌ها لوئیزا را هم درگیر این ماجرا کردند. وای خدای من، تو مثلاً قاضی هستی. تو می‌فهمی که قاضی‌ها می‌دانند چه چیزی درست است و چه چیزی غلط. آن‌ها بیشتر از همه مردم می‌دانند. من فکر خوبی در سرم دارم و دوست دارم همین حالا او را به این جا بیاورم.»

موضوع پیچیده است ماما.

«نه. اصلاً هم نیست. ویل حساس است و هیچ راهی وجود ندارد که مادرش بتواند سرش را به چیز دیگری گرم کند. من خودم شوکه شده‌ام. مرد بیچاره. مرد بیچاره.» از میز بلند شد، باقی مرغ را با خودش برد و به آشپزخانه بازگشت.

لوئیزا او را تماشا می‌کرد وقتی که داشت می‌رفت، چهره‌اش کمی گیج به نظر می‌رسید. مادر هرگز عصبانی نمی‌شد. آخرین باری که شنیدم صدایش را بالا برد فکر می‌کنم سال ۱۹۹۳ بود. انگار فکر بابا جای دیگری بود. سرش را تکان داد. «حالا فهمیدم، عجیب نیست که من آقای ترینر را ندیده‌ام. با خودم گفتم او کجاست. من خیال می‌کردم آن‌ها همگی به یک تعطیلات خانوادگی رفته‌اند.»

«رفته‌اند؟»

«این دو روز آخر را ندیدمش.»

لو به صندلی‌اش تکیه داد و ولو شد.

من گفتم: «وای، لعنتی.» با دستانم گوش‌های توماس را گرفتم.

«فرداست.»

لو به من نگاه کرد، بعد من به تقویم روی دیوار نگاه کردم.

«سیزده اوت، فردا سیزده اوت است.»

\*\*\*

روز آخر لو هیچ کاری انجام نداد. قبل از من از خواب بیدار شد و از پنجره اتاق به بیرون زل زد. باران

می بارید و بعد هوا صاف شد و دوباره باران بارید. روی کاناپه کنار بابابزرگ دراز کشید. چایی که مادرم برایش درست کرد را نوشید و هر نیم ساعت یک بار یا بیشتر او را می دیدم که به ساعتی که روی بخاری بود زل می زد. موقعیت کلافه کننده ای بود. من توماس را برای شنا بردم و تلاش کردم که لو هم با ما بیاید. به مامان گفتم اگر لو خواست که باهم به مغازه ها برویم توماس را نگه دارد. گفتم که من او را به کافه خواهم برد. فقط ما دو نفر؛ اما لو زیر بار نرفت.

لو با صدای بسیار آرامی که فقط من می توانستم بشنوم گفت: «چه اشتباهی کردم ترینا؟» به بابابزرگ نگاه کردم ولی او چشمش به مسابقه بود. فکر می کنم که بابا با او سر مسابقه شرط بندی کرده است. هر چند این مسئله را از مادرم پنهان می کرد.

«منظورت چیست؟»

«یعنی باید با او می رفتم؟»

«ولی... تو گفتی که نمی توانی.»

بیرون، آسمان خاکستری رنگ بود. لو از پنجره های تمیز خانه به روز غمبار خیره شده بود. می دانم چه چیزی گفته ام؛ اما نمی توانم تحمل کنم که از اتفاقات خبر نداشته باشم. «کمی صورتش در هم شد.» نمی توانم تحمل کنم که ندانم او چه حسی دارد. نمی توانم این حقیقت را تحمل کنم که حتی با او خدا حافظی نکنم.»

«نمی توانی حالا بروی؟ شاید اگر تلاش کنی بتوانی یک پرواز جور کنی.»

گفت: «خیلی دیر شده.» بعد چشمانش را بست. «هرگز به موقع نمی رسم. فقط دو ساعت مانده... تا این که روزش به پایان برسد. در اینترنت دیده ام.»  
من منتظر ماندم.

«آن ها بعد از ساعت پنج ونیم این کار را نمی کنند.» سرش را تکان داد.

«این مربوط به مقامات رسمی سوئیس است که باید آن جا باشند. آن ها دوست ندارند بیرون از ساعات اداری شان خودکشی را تأیید کنند.»

تقریباً خندیدم. نمی دانستم چه باید بگویم. نمی توانستم تصور کنم که منتظر بمانم با این که

می دانستم چه چیزی در جایی دور از این جا در حال اتفاق افتادن است. من هرگز مثل لو که عاشق ویل بود، عاشق مردی نشده بودم. اما مردهایی هم بودند که دوستشان داشتم، مطمئناً، می خواستم که با آن‌ها ازدواج کنم؛ اما بعضی اوقات فکر می کردم که شاید رگه‌هایی از احساساتم را از دست داده‌ام. نمی توانستم تصور کنم که برای کسی این چنین گریه کنم. فقط برای توماس بود که چنین حسی داشتم، اگر به این ماجرا فکر می کردم که در یک کشور غریبه منتظر است تا بمیرد. تا چنین فکری به ذهنم می رسید چیزی در درونم به من نهیب می زد که این واقعاً هولناک خواهد بود. حتی فکرش هم دیوانه‌ام می کرد. این را هم در گوشه‌فایل ذهنی‌ام جا دادم، با برچسب: غیرقابل تصور.

روی کاناپه کنار خواهرم نشستم و در سکوت به مسابقه‌ی ساعت سه و نیم نگاه کردیم. بعد ساعت چهار مسابقه‌ی معلولان را دیدیم، بعد از آن چهار مسابقه‌ای که پشت سر آن بود، البته با همان شدت و هیجانی که مردم سراسر دنیا تمام پول‌هایشان را روی برنده، شرط‌بندی می کردند.

بعد صدای زنگ در به صدا درآمد.

لوئیزا در یک ثانیه از کاناپه بلند شد و به سمت راهرو رفت. او در را باز کرد و با حالتی که در را باز کرد نزدیک بود قلب من بایستد.

اما دم در ویل نبود. یک زن جوان ایستاده بود، آرایش صورتش غلیظ و خیلی عالی بود، موهایش را به شکل زیبایی دور گردنش پیچانده بود. چترش را تازد و لبخند زد، چرخید و دستش را به کیف بزرگی که روی شانهاش بود برد. با خودم فکر کردم که این حتماً باید خواهر ویل ترینر باشد.

«لوئیزا کلارک؟»

«بله؟»

«من از طرف گلوب<sup>۲۲۱</sup> می‌آیم. می‌توانیم باهم گفتگوی کوتاهی داشته باشیم؟»

«گلوب؟»

صدای تعجب‌آمیز و گیجی را می‌توانستم در صدای لو بشنوم.

«روزنامه گلوب؟» رفتم و پشت خواهرم ایستادم. بعد دفترچه یادداشت را در دستان زن دیدم.

«می‌توانم بیایم داخل؟ می‌خواستم گپ و گفتی در مورد ویلیام ترینر داشته باشم. شما برای او کار

می کنید درست است؟»

گفتم: «ما حرفی نداریم.» قبل از این که زن فرصت حرفی داشته باشد در را روی صورتش بستم. خواهرم در راهروی ورودی مات و مبهوت ایستاده بود. وقتی دوباره صدای زنگ در شنیده شد به خودش لرزید.

من هیس کردم: «جوابش را نده.»

«اما چطور...»

او را به طرف پله ها هلش دادم. خدایا، خیلی کند شده بود. انگار نیمه خواب بود. من نهیب زدم که: «بابابزرگ در را باز نکن» گفتم: «کی به تو گفته؟» وقتی که به پاگرد پله ها رسیدیم گفتم: «حتماً کسی به آن ها گفته؛ اما چه کسی می دانست؟»

از دریچه جعبه نامه، صدای زن از پشت در می آمد: «خانم کلارک. اگر شما فقط به من ده دقیقه وقت بدهید... می دانم که این موضوع بسیار حساسی است. ما دوست داریم داستان را از شما بشنویم...»

چشمان لو پر از اشک شد و گفت: «این یعنی که او خودش را کشته؟»

برای یک دقیقه فکر کردم که: «نه فقط یک الاغی آمده تا پول به جیب بزند.»

«دخترها، اون کی بود؟» صدای مامانم از راه پله به گوش می رسید.

«هیچ کس مامان. در را باز نکن.»

من از روی نرده پله ها نگاه کردم. مامان کیسه چایی در دست داشت و به سایه ای که پشت بخش های شیشه ای در نمایان بود نگاه می کرد.

«در را باز نکنم؟»

آرنج خواهرم را گرفتم. «لو... چیزی که به پاتریک نگفتی گفتی؟»

نیازی نبود چیزی بگویم. صورتش که با شنیدن این جمله پریشان شد همه چیز را گفت.

«خیلی خب. فقط بچه نشو و به در نزدیک نشو. تلفن را هم جواب نده. هیچ حرفی هم به آن ها نزن

باشه؟»

\*\*\*

مامان خیلی شوکه نبود. حتی وقتی که تلفن هم زنگ خورد باز هم متعجب نشد. بعد از این که پنج بار تلفن زنگ خورد گوشی را روی حالت پیغام گیر گذاشتیم، اما هنوز مجبور بودیم صدایش را بشنویم، صدایشان به راهرو خانه حمله ور می شد. چهار، پنج تا از آن ها بودند، همه مثل هم. همگی وقتی تماس می گرفتند درخواست می کردند که لو به آن ها این شانس را بدهد و داستان را از نگاه خودش تعریف کند. انگار ویل ترینر یک کالایی بود که همه می خواستند به آن دست یابند. تلفن زنگ می خورد و پشت سرش در خانه را می زدند. ما پرده ها را کشیدیم و در همان وضعیت نشسته بودیم و به حرف های خبرنگارانی که درست پشت در روی تراس ایستاده بودند گوش می کردیم، باهم حرف می زدند و گاهی هم با موبایل هایشان صحبت می کردند.

انگار تحت محاصره بودیم. وقتی یکی از آن ها با دو دستش در درِیچه نامه را محکم گرفت، مامان با قدرت جیغ می زد که از در خانه گم بشوند. توماس از پنجره دستشویی طبقه بالا به بیرون نگاه می کرد می خواست ببیند بیرون چه خبر است. چهارتا از همسایه های ما تلفن زدند، می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است. بابا ماشینش را در خیابان ایوی<sup>۲۲۲</sup> پارک کرد و از حیاط پشتی وارد خانه شد و بعدش حسابی در مورد قلعه و روغن سوخته حرف زدیم.

بعد از این که کمی بیشتر فکر کردم، به پاتریک زنگ زدم و پرسیدم بابت این کار زشتی که انجام داده چقدر پول گرفته. مکث کوتاهش قبل از این که همه چیز را انکار کند ماچرا را روشن کرد. فریاد زدم: «تو آشغال عوضی اگه بینمت آن چنان لگدی به آن پاهای لعنتی ماراتنی ات بزنم که فکر کنی چقدر خوب شد که صدوپنجاهم شدی.»

لو فقط در آشپزخانه نشست و گریه کرد. گریه اش درست و حسابی نبود، اشک هایش در سکوت روی صورتش جمع می شدند و آن ها را با کف دستش پاک می کرد. نمی توانستم فکر کنم چه باید بگویم. آنچه خوب بود این که یک عالمه حرف داشتم به دیگران بزنم.

همه خبرنگاران به جز یکی از آن ها تا ساعت هفت ونیم رفتند. نمی دانستم آیا ناامید شده اند یا این که چون توماس برایشان تکه های لوگو پرت می کرد آن ها را خسته کرد. به لوئیزا گفتم که توماس را



به جای من به حمام ببرد. در اصل می خواستم او از آشپزخانه بیرون بیاید و هم چنین با این روش می توانستم همه پیام ها را در پیام گیر تلفن مان پاک کنم و از طرفی صدایم را هم نمی توانستند بشنوند. بیست و شش نفر. بیست و شش نفر بی شرف. همه شان هم خیلی خوب و مؤدب بودند، خیلی مهربان و دلسوز. بعضی هایشان هم پول پیشنهاد دادند. پیام همه شان را حذف کردم. حتی آن هایی که پیشنهاد پول دادند. با این وجود باید اقرار کنم کمی وسوسه شده بودم که پیشنهاد آن ها بچقدر است. با همه این ها باز هم صدای توماس و لو را در حمام می شنیدم. صدای شلپ شلوپ ماشین ده سانتی توماس در کف و صابون شنیده می شد. چیزهایی وجود دارند که تا کسی خودش بچه دار نشود متوجه اش نمی شود حمام، لوگو و ماهی لقمه ای به شما اجازه نمی دهند که برای مدت طولانی به غم و غصه ای فکر کنی. بعد پیام آخری را شنیدم.

«لوئیزا؟ کامیلا ترینر هستم. می شود با من تماس بگیری؟ هر چه سریع تر؟»

به پیام گیر زل زدم. دوباره آن را زدم و به پیام گوش کردم. بعد به بالای پله ها دویدم و آن چنان سریع توماس را از حمام بیرون کشیدم که پسرم نفهمید چی شده. همان جا ایستاده بود و حوله دورتادورش پیچیده شده بود، مثل این که او را محکم باندپیچی کرده بودند. لو که کاملاً گیج و سردرگم شده بود نصف پله ها را رفته بود و من با شانهام او را هل می دادم.

«اگر از من متنفر باشد چی؟»

«به نظر نمی آید که از تو بدش بیاید.»

«اگر آن ها تحت فشار روزنامه ها باشند چی؟ اگر فکر کنند که همه چیز تقصیر من است چی؟»

چشمانش بزرگ و وحشت زده شده بود. «شاید او تماس گرفته است تا بگوید ویل خودش را کشته.» «وای محض رضای خدا لو. حداقل یک بار در زندگی ات مطلب را بگیر. تا زنگ نزنمی فهمی. بهش زنگ بزن. فقط زنگ بزن. هیچ انتخاب دیگری هم نداری.»

به سمت حمام دویدم تا توماس را مرتب کنم. او را به زور در پیژامه اش فرو کردم و گفتم که مامان بزرگ در آشپزخانه برایش بیسکویت گذاشته تا سریع به آن جا برود. از در حمام سرک کشیدم تا خواهرم را که داشت در راهرو با تلفن صحبت می کرد بینم.

او پشت به من ایستاده بود. یکی از دستانش را به آرامی روی موهای پشت سرش می کشید. دستش را جلو برد تا خودش را صاف کند.

داشت می گفت: «بله درست است. متوجه شدم. باشه.»

بعد از مکثی کوتاه: «بله.»

بعد از این که تلفن را پایین گذاشت یک دقیقه ای به پاهایش زل زد.

گفتم: «خب چی شد؟»

طوری نگاهم کرد که انگار تازه همین الان مرا آن جا دیده، سرش را تکان داد.

گفت: «در مورد خبرنگاران و روزنامه نبود.» هنوز صدایش پر از بی حسی و تعجب بود. «از من خواست

التماس می کرد که به سوئیس بروم. آخرین پرواز امروز را برایم رزرو کرده است.»

## فصل ۲۶

اگر شرایط طور دیگری بود برای خودم هم خیلی عجیب می شد چرا که من، لوئیزا کلارک، دختری که به ندرت تا سن بیست سالگی بیشتر از مسیرهای اتوبوسی در شهر نرفته، اما حالا در ظرف مدت کم تر از سه روز سومین بار به کشور دیگری سفر می کند. به هر حال من یک چمدان وسایل ضروری آماده کردم، درست مثل یک خدمه پرواز تنها چیزهایی را که خیلی لازم داشتم، برداشتم. ترینا دوروبرم می چرخید و هر چیزی را که فکر می کرد نیازم می شود در کیف می چپاند، بعد باهم به پایین پله ها رفتیم. نیمه راه ایستادیم. مامان و بابا در اتاق نشیمن بودند، کنار هم درست درجایی ایستاده بودند که معمولاً وقتی ما از یک مهمانی شبانه دیر می آییم.

مامان به چمدان من نگاه می کرد: «چه خبره؟»

ترینا جلوی من ایستاد.

گفت: «لوئیزا دارد به سوئیس می رود.» همین حالا هم باید برود. امروز همین یک پرواز باقی مانده. ما داشتیم می رفتیم که مامان جلو آمد.

«نه.» دهانش طور خاصی بود، دست به سینه ایستاده بود. «واقعاً. نمی خواهم تو درگیر این ماجرا

شوی. اگر همان چیزی است که من به آن فکر می کنم پس نرو.»

ترینا شروع کرد، به پشت سر من نگاه می کرد: «اما...»

مامان گفت: «نه.» صدایش استحکام و جدیت خاصی داشت. «هیچ اما و آگری هم نیست. من در

موردش فکر کردم، در مورد همه چیزهایی که به ما گفتی. اشتباه است. از نظر اخلاقی اشتباه است. حالا

اگر دوباره خودت را درگیر این ماجرا کنی و به مردی کمک کنی که می خواهد خودش را بکشد،

این طوری از هر دردسری سر در می آوری.»

بابا گفت: «مامانت درست می گوید.»

«خبرش رو در اخبار شنیدیم. این تمام زندگی ات را تحت تأثیر قرار می دهد لو. مصاحبه دانشگاه،

همه چیز. اگر تو سابقه جنایی داشته باشی، هرگز مدرک دانشگاهی یا شغل خوب یا هیچ چیز دیگری به

دست نمی آوری...»

ترینا حرف‌شان را قطع کرد. «ولی ویل از او خواسته تا برود. او که نمی‌تواند به ویل بی‌اعتنایی کند.»  
 «بله. بله می‌تواند. او شش ماه از عمرش را به این خانواده داد. با این وضعیت هم خیلی چیزها نصیبش شده. فایده‌ای که این خانواده برای ما داشت این بود که مردم به در خانه ما می‌کوبند و همه همسایه‌ها فکر می‌کنند ما کلاهبرداری کردیم یا... نه او بالاخره شانس درست کردن زندگی‌اش را پیدا کرد، ولی حالا هم آن‌ها می‌خواهند که به آن جای خوفناک در سوئیس برود و خودش را درگیر چیزی کند که خدا می‌داند چیست. خب، من می‌گویم نه. نه لوئیزا.»  
 ترینا گفت: «اما او باید برود.»

«نه مجبور نیست. به اندازه کافی زحمت کشیده. خودش دیشب گفت، او هر کاری که می‌توانست انجام داد.» مامان سرش را تکان داد. «ترینرها هر گندی می‌خواهند به زندگی‌شان بزنند... و هر کاری که می‌خواهند با پسرشان انجام دهند، به ما ربطی ندارد و من نمی‌خواهم لوئیزا درگیر این ماجرا شود. نمی‌خواهم تمام زندگی‌اش را نابود کند.»

گفتم: «فکر کنم خودم بتوانم تصمیم بگیرم.»

«فکر نکنم بتوانی. اون فقط یک دوست است لوئیزا. اون یک مرد جوان با تمام زندگی پیش رویش است که به خودش مربوط می‌شود. تو نباید وارد این ماجرا شوی. من... من تعجب می‌کنم که تو حتی به آن فکر کردی.» صدای مامان حالا دیگر لبه‌تیز و برنده‌ای داشت. «من تو را بزرگ نکردم که بروی و زندگی کسی را بگیری! آیا تو زندگی بابابزرگ را تمام می‌کنی؟ فکر می‌کنی ما باید او را هم به دیگنیتاس بفرستیم؟»

«بابابزرگ فرق می‌کند.»

«نه هیچ فرقی ندارد. او هم کارهایی که قبلاً می‌توانسته نمی‌تواند؛ اما زندگی‌اش ارزشمند است. همان طور که زندگی ویل ارزشمند است.»

«مامان این که تصمیم من نیست. تصمیم ویل است. همه این‌ها به خاطر خود ویل است.»

«حمایت ویل؟ من تا به حال چنین مزخرفی را در عمرم نشنیده بودم. تو هنوز بچه‌ای لوئیزا. هیچی در زندگی‌ات ندیدی، هیچ کاری نکردی. اصلاً هم نمی‌دانی این ماجرا چه بلایی سرت می‌آورد. تو رو خدا

فکر کن بعد از این که به او کمک کردی این کار را انجام دهد چطور می توانی شب ها بخوابی؟ تو داری به مردی کمک می کنی که می خواهد خودش را بکشد. می فهمی داری چه کاری می کنی؟ تو داری به ویل، آن مرد نازنین و باهوش کمک می کنی تا بمیرد.»

«من شب خوابم می برد چون به ویل اعتماد دارم که می داند چه چیزی برایش خوب است و به این خاطر خوابم می برد که بدترین چیزی که دارد از دست می دهد این است که حتی نمی تواند یک تصمیم در زندگی اش بگیرد، این که نمی تواند یک کار کوچک در زندگی اش برای خودش انجام دهد...» به والدینم نگاه کردم، سعی کردم آن ها را متقاعد کنم. «من بچه نیستم. من عاشق او هستم، نباید او را تنها می گذاشتم، نمی توانم تحمل کنم که آن جا نباشم و ندانم که... او دارد چه کار...» آب دهانم را قورت دادم. «بنابراین بله. من دارم می روم. نیازی ندارم که شما مراقب من باشید یا مرا درک کنید. خودم با آن کنار می آیم؛ اما به هر حال هر چه می خواهید بگویید ولی من به سوئیس می روم.» راهرو کوچک ما ساکت شد. مامان طوری به من نگاه می کرد که انگار نمی دانست من کی هستم. یک قدم به او نزدیک شدم. سعی کردم او را متقاعد کنم؛ اما همین که به او نزدیک شدم او یک قدم به عقب برداشت.

«مامان؟ من به او مدیونم. من به او مدیونم و باید بروم. فکر می کنی کی مرا ترغیب کرد به دانشگاه بروم؟ فکر می کنی کی به من گفت که باید از خودم شخصیتی بسازم، به جاهای مختلف سفر کنم، در ذهنم رؤیا داشته باشم؟ کی نگاه مرا در مورد چیزها عوض کرد؟ حتی در مورد خودم؟ همه این ها را ویل کرد. من در شش ماه گذشته کارهای بیشتری انجام دادم، بیشتر از بیست و هفت سال زندگی قبلی ام زندگی کردم. پس حالا اگر او از من می خواهد که به سوئیس بروم بله می روم. من می روم. حالا هر چه می خواهد بشود.»

سکوتی کوتاه برقرار شد.

بابا یواشکی گفت: «او شبیه عمه لی لی شده.»

همه ایستاده بودیم و به یکدیگر نگاه می کردیم. بابا و ترینا داشتند به هم خیره خیره نگاه می کردند، انگار هر کدام منتظر بودند که دیگری چیزی بگوید.

تا مدت‌ها نمی‌توانستم به او نگاه کنم دستم را در کیفم کرده بودم، تلاش می‌کردم بینم چیزی را فراموش کرده‌ام یا نه. هنوز صدای خانم ترینررا پشت خط تلفن می‌شنیدم. لوئیزا؟ خواهش می‌کنم می‌آیی؟ می‌دانم باهم اختلاف داشتیم ولی خواهش می‌کنم... خیلی حیاتی است که حالا بیایی. ترینا ادامه داد: «لعنتی، تا حالا مامان را این طوری ندیده بودم.»

گذرنامه، کیف پول، کلید خانه؟ کلید در؟ برای چی؟ من دیگر خانه‌ای نداشتم. کاترینا دوباره کجکی به من نگاه کرد: «منظورم این است که الآن عصبانی است، یعنی شوکه شده. میدانی که آخرش حالش خوب می‌شود مگر نه؟ وقتی من به خانه آمدم و به او گفتم که حامله شدم فکر کردم که دیگر هرگز با من حرف نمی‌زند؛ اما این خیلی طول نکشید شاید دو روز بیشتر نشد که دوباره حالش خوب شد.»

می‌توانستم بشنوم که دارد کنار من وراجی می‌کند، اما به آن توجهی نمی‌کردم. نمی‌توانستم روی چیزی تمرکز کنم. انگار سلول‌های عصبی‌ام به آخر عمرشان رسیده بودند؛ انگار باهم درگیر بودند. داشتم به دیدن ویل می‌رفتم. هر اتفاقی که می‌افتاد، دیگر کارم را کرده بودم. حس می‌کردم که کیلومترهایی که بین ما هستند دارند کم می‌شوند، انگار که در دو طرف یک طناب کشی نامرئی بودیم.

«ترینا؟»

«بله؟»

آب دهانم را قورت دادم: «نگذار این پرواز را از دست دهم.»

خواهرم یک اراده‌راسخی داشت. ما از صف ماشین‌ها خارج شدیم، سرعت را زیاد کرد و از داخل خط ماشین رو خارج شد، گازش را گرفت و رادیو را روشن کرد تا وضعیت ترافیک را بشنود، نهایتاً، فرودگاه جلوی ما ظاهر شد. ماشین را پارک کرد و صدای جیغ ماشین بلند شد، من نصفه از ماشین پیاده شده بودم که صدایش را شنیدم.

«هی! لو!»

برگشتم و چند قدمی به سمتش رفتم: «متأسفم.»

مرا بغل کرد، خیلی محکم. گفت: «داری کار درست را انجام می دهی.» نزدیک بود گریه اش بگیرد. «فوری گورت را گم کن. حالا که من شش تا نمره منفی در گواهینامه ام گرفتم اگر از هواپیما جا بمانی دیگر با تو حرف نمی زنم.»

به عقب نگاه نکردم. تمام مسیر را تا بخش پرواز سوئیس، دویدم. سه بار تلاش کردم تا اسمم را درست بگویم و بلیطم را بگیرم.

\*\*\*

تقریباً نیمه شب بود که به زوریخ<sup>۲۲۴</sup> رسیدم. چون پرواز آخری بود و دیر می رسیدم خانم ترینر همان طور که قول داده بود در هتل فرودگاه اتاق رزرو کرده بود و گفت که ساعت نه صبح فردا یک ماشین برایم می فرستد. فکر کردم که خوابم نمی برد اما خوابیدم سفری عجیب و سنگین و از هم گسیخته در زمان صبح روز بعد ساعت هفت بود که بیدار شدم، اصلاً نمی دانستم کجا هستم. دور اتاق ناآشنا، گشتی زدم، به پرده سنگین شرابی رنگش چشم دوختم، طوری طراحی شده بود که کاملاً جلوی نور را بگیرد، روبروی تلویزیون صفحه تخت بزرگ، کنار کیفم ایستادم که شب گذشته جمع و جورش کرده بودم و اصلاً حوصله اش را هم نداشتم بازش کنم. ساعت را نگاه کردم، کمی از هفت به وقت سوئیس گذشته بود. به محض این که فهمیدم کجا هستم، حس کردم شکمم از ترس درد گرفت.

وقتی حس کردم حالم بد است سریع از تخت بیرون پریدم و دستشویی رفتم. روی کف اتاق که کاشی شده بود افتادم، موهایم به پیشانی ام چسبیده بود، صورتم سرمای چینی سینک دستشویی را حس می کرد. صدای مادرم را می شنیدم، اعتراض می کرد، بعد احساس کردم ترسی سیاه در سراسر وجودم جریان پیدا کرده. آماده این نبودم. نمی خواستم دوباره شکست بخورم. نمی خواستم مجبور شوم مردن ویل را تماشا کنم. دوباره حالت تهوع پیدا کردم و حالم بد شد و بالا آوردم.

نمی توانستم چیزی بخورم. تلاش کردم یک فنجان قهوه تلخ را به زور قورت دهم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم، ساعت، هشت شده بود. لباس سبز کم رنگی را که دیشب برداشته بودم پوشیدم، با خودم فکر کردم آیا برای جایی که می خواهم بروم مناسب است. نکند همه لباس سیاه بپوشند؟ شاید بهتر باشد

لباسی جذاب‌تر و سرزنده‌تر بپوشم، مثل همان لباس قرمزی که ویل دوست داشت؟ چرا خانم ترینر این جا به من زنگ زد؟ موبایلم را نگاه کردم، شاید می‌توانستم به کاترینا زنگ بزنم. احتمالاً آن جا، هفت صبح بود؛ اما حتماً حالا مشغول لباس پوشاندن به توماس است، فکر حرف زدن با مامان هم خیلی مسخره بود. کمی خودم را آرایش کردم و کنار پنجره نشستم. دقایق، خیلی آرام سپری می‌شدند. تابه حال این قدر در زندگی‌ام احساس تنهایی نکرده بودم.

دیگر تحمل ماندن در این اتاق کوچک را نداشتم، باقی وسایلم را در کیفم انداختم و اتاق را ترک کردم. باید یک روزنامه می‌خریدم و در لابی هتل منتظر می‌ماندم. حداقل بدتر از نشستن در اتاق خودم نبود که یا ساکت بود یا کانال اخبار تلویزیون در حال پخش بود. پرده‌های اتاقم حس خفگی به من می‌داد. از کنار پذیرش رد شدم که چشمم به بخش اینترنت هتل افتاد. به صورت نامناسبی کامپیوتر و میز را در گوشه لابی قرار داده بودند. روپش نوشته شده بود: برای استفاده مهمانان. لطفاً از پذیرش سؤال کنید.

به مسئول پذیرش گفتم: «می‌توانم از این کامپیوتر استفاده کنم؟»

سرش را تکان داد، یک فیش یک‌ساعته خریدم. ناگهان فهمیدم که با چه کسی می‌خواهم حرف بزنم. حس ششم می‌گفت یکی از افرادی است که به او اعتماد داشتم و می‌توانم در این موقعیت با او به صورت آنلاین گفتگو کنم. وارد اتاق گفتگو شدم و روی لینک پیام تایپ کردم:

ریچی اونجایی؟

صبح به خیر زنبور. خیلی سحرخیز شدی امروز؟

قبل از این که چیزی بنویسم لحظه‌ای مکث کردم:

قرار امروز عجیب‌ترین روز زندگی‌ام باشد.

می‌دانست که منظورم چیست. همه آن‌ها می‌دانستند منظورم چیست. کلینیک سوئیس موضوع بحث خیلی‌ها بود.

ترسیده‌ام.

خب پس چرا اصلاً رفتی؟



چون نمی توانستم این جا نباشم. ویل از من خواست. توی هتل منتظرم تا بروم و او را ببینم.

مکت کردم و دوباره نوشتم:

نمی دانم امروز چطور تمام می شود.

اوه بی خیال زنبور.

چی باید به او بگویم؟ چطور نظرش را عوض کنم؟

قبل از این که دوباره چیزی بنویسد کمی صبر کرد. حروفی که می نوشت خیلی آرام تر از همیشه ظاهر شدند، انگار داشت با احتیاط بالایی می نوشت.

زنبور اگر او الآن در سوئیس است، فکر نکنم قرار است نظرش عوض شود.

بغض بزرگی در گلویم گیر کرده بود، قورتش دادم. ریچی هنوز داشت می نوشت:

این انتخاب من نیست. این انتخاب خیلی های ما نیست. من زندگی ام را دوست دارم، درست است که آرزو می کنم ای کاش این طور نبود؛ اما درک می کنم که چرا دوستت به آخر خط رسیده. خسته کننده است، این زندگی، آن قدر این زندگی خسته کننده است که یک انسان سالم هرگز نمی تواند حقیقت را درک کند. اگر تصمیمش جدی است، اگر او هیچ راهی را برای بهتر شدن شرایط خودش نمی بیند، پس به نظر من بهترین کاری که می توانی انجام بدهی این است که همان جا بمانی و کاری نکنی. لازم نیست به راهی که انتخاب کرده ایمان بیاوری؛ اما باید آن جا بمانی. فهمیدم که نفسم را حبس کرده ام.

موفق باشی زنبور. بعداً بیا باهم حرف بزنیم. شرایطت بعداً خیلی سخت می شود. در هر حال، ما می توانیم دوستان خوبی باشیم.

انگستانم روی صفحه کلید خشک شده بودند. نوشتم:  
حتماً.

بعد مسئول پذیرش گفت که ماشین جلوی در ورودی منتظر است.

\*\*\*

نمی دانم انتظار چه چیزی را داشتم شاید یک ساختمان سفید که در کنار یک دریاچه باشد، یا شاید هم

منظره‌ای از کوه‌های پر از برف. شاید هم ساختمانی بیمارستانی که طلاکاری‌هایی روی دیوار دارد. تنها چیزی که انتظارش را نداشتم این بود که از میان منطقه‌ای صنعتی رد بشوم تا این که به جایی برسم که مثل یک خانه معمولی باشد، دور تا دورش را کارخانه‌های مختلف گرفته بود و به صورت خیلی عجیب و غریب در نزدیکی‌اش هم یک زمین بازی فوتبال وجود داشت. از ورودی خانه و یک حوض ماهی قرمز رد شدم و در نهایت پا به آن جا گذاشتم.

زنی که در را باز کرد خیلی سریع فهمید دنبال چه کسی می‌گردم: «اون این جاست. می‌خواهی نشانت دهم؟»

خشکم زده بود. به در بسته نگاه کردم، به طرز عجیبی شبیه همان دری بود که ماه‌ها در خانه ویل پشت آن ایستاده بودم، نفس کشیدم. در زدم.

قبل از این که ویل را ببینم تختش با چوب‌های قهوه‌ای رنگ از جنس ماهون به چشمم خورد، تشک گل‌گلی داشت و بالش تخت کلاً جابه‌جا شده بود. آقای ترینر در یک سمت آن نشسته بود، خانم ترینر در سمت دیگر.

رنگ مادر ویل مانند مرده‌های قبرستان حسابی پریده بود، وقتی مرا دید از جایش بلند شد: «لوئیزا، جورجینا روی صندلی چوبی در گوشه اتاق نشسته بود، روی زانویش خم شده بود، دستانش طوری بود که انگار داشت دعا می‌کرد. همین که وارد اتاق شدم نگاهش را به سمت من چرخاند، چشمان سایه زده‌اش نمایان شد، از غصه قرمز شده بود، کمی حس ترحم نسبت به او پیدا کردم.

اگر کاترینا در شرایط ویل بود و پافشاری می‌کرد که همین کار را انجام دهد، من باید چه تصمیمی می‌گرفتم؟ خودِ اتاق پر از نور و هوای تازه بود، درست مثل یک خانه با کلاس تعطیلات. کف کاشی شده و فرش‌های گران‌قیمتی پهن شده بود، کاناپه‌ای هم در انتهای اتاق مشخص بود که نمای باغ را نشان می‌داد. نمی‌دانستم باید چه بگویم. صحنه دیوانه‌کننده و مسخره‌ای بود، هر سه نفرشان همان جا نشسته بودند، درست مثل یک خانواده که می‌خواهند تصمیم بگیرند امروز برای تفریح کجا بروند.

به سمت تخت رفتم. کیفم روی شانه‌ام بود. گفتم: «خب. انگار خدمات اتاق خیلی هم خوب

نیست‌ها؟»

چشمان ویل روی چشمان من قفل شد و علی‌رغم هر چیز دیگری، علی‌رغم تمام ترسم، این حقیقت که ممکن بود دوباره بالا بیاورم، این حس که انگار یک سالی است که نخوابیده‌ام، اما با همه این‌ها راضی بودم که خودم را رسانده‌ام. خوشحال بودم، آزاد و رها شده بودم. انگار که بخشی دردناک و آزاردهنده از خودم را جدا کرده‌ام و از دستش خلاص شده‌ام.

بعد ویل خندید. دوست داشتنی بود، لبخندش یک چیز آرام، پر از احساس.

حس کردم خودم هم دارم لبخند می‌زنم. گفتم: «اتاق قشنگی است.» خیلی سریع به احمقانه بودن حرفم پی بردم. دیدم جورجینا ترینر چشمانش را بست، من قرمز شده بودم.

ویل به سمت مادرش برگشت: «می‌خواهم بالو حرف بزنم. مشکلی نیست؟»

سعی کرد بخندد. وقتی به من نگاه کرد در نگاهش هزاران حرف بود. خانم ترینر لبخندی زورکی زد، با حالتی از رهایی، سعادت، کمی خشم که باید از اتاق بیرون برود و در این لحظات نباشد. شاید هم کورسویی از امید که حضور من می‌توانست چیزی را تغییر دهد تا سرنوشت از مسیرش عوض شود. «البته.»

از کنار من رد شد و به سمت راهرو رفت، من کمی از چهارچوب در کنار رفتم تا او رد شود، دستش را بالا آورد و بازوی مرا گرفت، خیلی آرام. چشمانمان به هم متصل شد، چشمانش آرام بود، کاملاً شبیه یک آدم دیگر شده بود، بعد رویش را از من برگرداند.

وقتی دخترش از جایش تکان نخورد گفت: «بیا جورجینا.»

جورجینا آرام بلند شد و بی سروصدا از اتاق بیرون رفت، از پشتش، بی میلی برای بیرون رفتن موج می‌زد.

در نهایت فقط ما دو نفر ماندیم.

ویل کمی به پشت تخت تکیه داده بود، می‌توانست نمای بیرون پنجره که در سمت چپش بود را ببیند، درست جایی که چشمه‌ای کوچک در یک باغچه قرار داشت و باریکه آب زلالی جاری بود. روی دیوار تصویری کشیده شده از گل کوب بود که به صورت خیلی ناموزون درآمده بود. به یاد می‌آورم که

داشتم به این فکر می‌کردم در آخرین لحظات عمرت چه تصویر بدی را باید ببینی.  
«خب...»

«قرار نیست که...»

«نمی‌خواهم سعی کنم و نظرت را تغییر دهم.»

«اگر اینجایی، پس قبول کردی که این تصمیم من است. از وقتی تصادف کردم این اولین چیزی است که در اختیار من است.»

«می‌دانم.»

بالاخره در همین جا بود. ویل این را می‌دانست، من هم می‌دانستم. دیگر کاری نمانده بود که انجام دهم. می‌دانید چقدر سخت است که چیزی نگویند؟ وقتی تمام ذرات وجودت می‌خواهند کار مخالف آن را انجام دهند؟ با خودم از فرودگاه تمرین کرده بودم که چیزی نگویم، هنوز هم داشت مرا می‌کشت. سرم را تکان دادم. وقتی آخرین حرفم را زدم، صدایم کوچک شده بود، صدایم شکسته شده بود. جمله‌ای که گفتم تنها جمله‌ای بود که می‌توانستم با خیال راحت بگویم.  
«دلم برایت تنگ شده.»

انگار خیالش راحت شد. «بیا این جا.» بعد از این که کمی مکث کردم گفت: «خواهش می‌کنم بیا. درست همین جا، کنار تخت. درست کنار من.»

فهمیدم حسابی خیالش راحت شده و در حرف‌هایش هم مشخص بود. آن قدر از دیدن من خوشحال بود که نمی‌توانست به زبان بیاورد. با خودم گفتم دیگر کافی است. همان کاری را انجام می‌دهم که او خواسته. دیگر کافی است.

روی تخت کنارش دراز کشیدم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، اجازه دادم بدنم بالا و پایین رفتن آرام بدنش را حس کند. نفس‌های گرمش در موهایم بود. چشمانم را بستم، در عطر ویل نفس کشیدم، هنوز همان بوی گران‌قیمت چوب سدر به مشام می‌رسید، علی‌رغم بوی تازگی ملایم اتاق، اما باز هم بوی ضد عفونی‌کننده‌ها در فضا شنیده می‌شد. سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. سعی کردم خودم باشم، فقط سعی کردم مردی را که عاشقش هستم در خودم ذوب کنم، سعی کردم چیزی از او را که

در خودم جا گذاشته بودم یادآوری کنم. حرفی نزدیم. ولی بعد از دقایقی صدایش را شنیدم. این قدر به او نزدیک بودم که وقتی حرف می زد لرزش بدنش را به آرامی در بدنم حس می کردم.

گفت: «هی کلارک، یک چیز خوب برایم تعریف کن.»

به بیرون از پنجره و به آسمان آبی و روشن سوئیس نگاه کردم داستان دو نفر را برایش تعریف کردم. دو نفری که نباید باهم آشنا می شدند و وقتی در ابتدا یکدیگر را دیدند خیلی از هم خوششان نیامد، اما چه کسی می دانست که این دو نفر تنها کسانی در دنیا هستند که یکدیگر را درک می کنند. از ماجراهایی که برایشان اتفاق افتاد گفتم، جاهایی که رفته بودند و چیزهایی که دیده بودند و هرگز انتظارشان را نداشتند. از آسمان بی کران و دریاها رنگین کمانی و غروب‌هایی که پراز خنده و جوک‌های مسخره بودند گفتم. دنیایی را برایش ترسیم کردم، دنیایی بسیار دورتر از منطقه صنعتی سوئیس، دنیایی که او هنوز در آن می توانست کسی باشد که می خواهد. دنیایی را که برای من ساخته بود برایش ترسیم کردم، پراز شگفتی و فرصت بود. به او گفتم که درد از همان راهی تسکین یافت که او تصورش را هم نمی کرد و تنها به همین خاطر همیشه بخشی از وجود من به او مدیون است. وقتی حرف می زدم می دانستم این حرف‌ها مهم‌ترین چیزهایی است که می گویم، همچنین مهم بود که کلمات درستی باشند و فقط شعار تبلیغاتی نباشند، تلاش برای تغییر عقیده ویل نباشد، بلکه احترام به حرف‌هایش باشد.

حرف‌های خوب به او گفتم.

زمان آرام شده و از حرکت ایستاده بود. فقط ما دو نفر بودیم، من در اتاق خالی و پراز نور خورشید زمزمه می کردم. ویل خیلی حرف نزد. جوابم را هم نداد. یا این که حرفی خشک و بی روح بزند، یا حتی مسخره کند. گاهی سرش را تکان می داد، سرش به سر من می خورد، زمزمه می کرد یا هر از گاهی صدایی از او شنیده می شد که نشانه رضایت خاطر بود.

گفتم: «این شش ماه بهترین روزهای عمرم بود.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«خیلی جالب است کلارک، برای من هم همین طور بود.»

ناگهان به یک باره قلبم شکست. صورتم رد هم کشیده شد. آرامشم را از دست دادم و محکم او را بغل کردم، دیگر برایم مهم نبود که او لرزش گریه‌های مرا حس می‌کند یا نه چون وجودم از غم پر شده بود. مرا تسخیر کرده بود و قلب و سرم را پاره کرده بود. مرا در خود کشیده بود، تحمل این را نداشتم. حقیقتاً تحمل این را نداشتم.

به آرامی گفت: «نه کلارک.» لب‌هایش را روی سرم حس می‌کردم «اوه، خواهش می‌کنم، این کار را نکن. به من نگاه کن.»

چشمانم را محکم بستم و سرم را تکان دادم.

«خواهش می‌کنم به من نگاه کن.»

نمی‌توانستم.

«تو عصبانی هستی. خواهش می‌کنم. نمی‌خواهم ناراحت کنم یا تو را...»

«نه...» دوباره سرم را تکان دادم. «موضوع این نیست و نمی‌خواهم...» گونه‌ام به سینه‌اش چسبیده

بود. «نمی‌خواهم آخرین چیزی که از من می‌بینی چهره بیچاره‌ی درب‌وداغان من باشد.»

«تو هنوز درک نکرده‌ای کلارک نه؟» می‌توانستم صدای خنده را در حرف‌هایش بشنوم. «تو هنوز با

موضوع کنار نیامدی، نه؟»

کمی طول کشید تا دوباره خودم را جمع‌وجور کنم. چشمانم را مالیدم، نفس عمیقی کشیدم.

در نهایت، روی آرنجم بلند شدم، برگشتم و به او نگاه کردم. چشمانش به شدت تورفته بود و ناراحت

بود و به طرز عجیبی شفاف و آرام به نظر می‌رسید.

«تو بی‌نهایت زیبا شده‌ای.»

«شوخی نکن.»

گفت: «بیا این جا، بیا درست کنار من.»

دوباره کنارش دراز کشیدم و صورتم روبرویش بود. چشمم به ساعت بالای در افتاد و ناگهان حس

کردم که زمان دارد سریع حرکت می‌کند. بازویش را بلند کردم و محکم دور خودم پیچیدم، دست

خودم را هم دورش انداختم. دستش را گرفتم، انگشتانم را در انگشتانش گره کردم، وقتی حس کردم

انگشتانش دستم را فشار می دهد بندبند دستش را بوسیدم. حالا دیگر بدنش برایم خیلی آشنا بود. آنقدر برایم آشنا بود که انگار پاتریک را این گونه نمی شناختم قدرت و آسیب پذیری اش، زخم ها و عطر بدنش. صورتم را به صورتش چسباندم، اینقدر نزدیک بودم که دیگر چهره اش را دقیق نمی دیدم، خودم را در او گم کردم. انگشتان دستم را به طرف موهایش بردم، بدنش، ابروهایش، اشک از چشمم بر روی گونه هایم می غلتید، بینی ام درست روبروی بینی اش بود، در تمام مدت با آرامش به من خیره شده بود، طوری با دقت به من نگاه می کرد که انگار دارد هر سلول بدنم را در خود ذخیره می کند. انگار داشت از من دور می شد، عقب نشینی می کرد، به جایی می رفت که دیگر به او دسترسی نداشتم. او را بوسیدم و سعی کردم او را برگردانم. نفس هایمان در هم گره خورد و اشک های من روی صورتش خشک شد، با خود گفتم که حتماً در جایی، بخش های کوچکی از وجود او به بخش های کوچکی از وجود من تبدیل شده است، یکدیگر را در خود حل کرده بودیم، بلعیده بودیم تا ابد باهم زنده بودیم. می خواستم هر ذره از وجودم را به او فشار دهم. می خواستم به درونش بروم. می خواستم هر ذره از زندگی ام را به او بدهم و او را وادار کنم که زندگی کند.

فهمیدم که از زندگی بدون او می ترسم. چرا تو باید حق داشته باشی زندگی مرا نابود کنی؟

می خواستم از او بپرسم، اما اجازه این سؤال را نداشتم.

چون قول داده بودم.

او را در آغوشم گرفتم، ویل ترینر همشهری قدیمی، غواص قدیمی، ورزشکار، تورپیست، عاشق. او را محکم در آغوشم کشیدم و چیزی نگفتم، در تمام آن مدت با سکوت می گفتم که عاشقش هستم. وای، واقعاً او عشق من است.

نمی دانم چقدر در همان حالت بودیم. از حرف های مبهمی که در بیرون اتاق زده می شد مطلع بودم، از صدای کفش ها، در جایی دوردست صدای زنگ کلیسایی به گوش می رسید. در نهایت حس کردم نفسی عمیق کشید، بعد لرزید، سرش را چند سانتی متر عقب کشید تا یکدیگر را به خوبی ببینیم. پلکی زدم.

لبخند کوچکی به من زد، انگار داشت معذرت خواهی می کرد.



به آرامی گفت: «کلارک، می‌توانی به پدر و مادرم بگویی بیایند داخل؟»

## فصل ۲۷

سرویس بررسی های جنایی

دفتر دادستان عمومی

مشاوره محرمانه

در رابطه با: ویلیام جان ترینر

۲۰۰۹.۹.۴

در مورد شخصیت مذکور، کارآگاهان با تمامی افرادی که در جریان این روند قرار داشتند صحبت کرده و من تمامی اسناد و مدارک مرتبط را پیوست این نامه کرده‌ام.

شخصیت محوری این تحقیقات آقای ویلیام جان ترینر است، سی و پنج ساله، شریک قبلی در شرکت مدینگلی لوینز<sup>۲۲۵</sup> که واقع در شهر لندن است. آقای ترینر از آسیب دیدگی نخاعی رنج می برد که در حادثه جاده‌ای در سال ۲۰۰۷ اتفاق افتاد و تشخیص چنین بود که مهره‌های ۵ و ۶ آسیب دیده و فلج شده است، در نتیجه تنها قادر است حرکات بسیار کم و ضعیفی را فقط در ناحیه بازو داشته باشد، در همین راستا نیاز به مراقبت بیست و چهار ساعته داشت. مدارک پزشکی پیوست شده است.

در اسناد مربوطه مشخص است که آقای ترینر قبل از سفر به سوئیس تمامی مراحل قانونی کار را انجام داده است. وکیل ایشان بیانیه امضاشده و بیانیه شاهدین را ارائه کرده است، آقای مایکل لولر، همین طور کپی از تمامی مدارک مربوط به مشاوره‌های کلینیک را به مراجع قضایی ارجاع داده است. خانواده آقای ترینر همگی مخالفت خود را با حرف‌ها و درخواست خود ایشان بیان داشتند که از آن‌ها می خواست اجازه دهند که به زندگی خودش پایان دهد اما با ارائه مدارک پزشکی و تلاش‌های قبلی خودش (که در اسناد پزشکی با جزئیات پیوست شده است) به علت قدرت ذهنی و شخصیت محکمی

که داشت، آن‌ها قادر نبودند او را برای عدم انجام چنین اقدامی قانع کنند، حتی در طول مدت شش ماهه‌ای که در همین مورد بین او و خانواده‌اش بحث شده بود باز نتیجه متفاوتی را حاصل نکرد.

قابل ذکر است یکی از کسانی که در وصیت‌نامه آقای ترینر اسمی از او برده شده و اموال ایشان سهمی به او تعلق گرفته یک پرستار زن به نام خانم لوئیزا کلارک است. بر اساس مدت زمان بسیار

محدودی که ایشان با آقای ترینر سپری کرده‌اند ممکن است چند سؤال به ذهن متبادر شود که تعلق گرفتن این مقدار از اموال آقای ترینر به ایشان می‌بایست دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشد، این در حالی است که هیچ‌کدام از افرادی که در این ماجرا درگیر بودند اعتراضی به گفته‌های آقای ترینر ندارند که البته به صورت قانونی هم ثبت گردیده است. خانم کلارک چندین مرتبه مورد بازپرسی‌های طولانی توسط پلیس قرار گرفته و بر اثر گفته‌های ایشان پلیس اقناع شده که او تمام تلاشش را برای منصرف کردن ایشان از این تصمیم انجام داده (در صورت امکان «تقویم ماجراجویی‌های» او را که در مدارک ضمیمه شده ببیند).

همچنین باید ذکر شود که خانم کامیلا ترینر، مادر ویلیام ترینر که سال‌ها در سمت دادستان مشغول به کار هستند، به علت حواشی اجتماعی که در این رابطه متوجه او شده است درخواست استعفا از کار داده است. همچنین در بررسی‌ها متوجه شدیم که او و همسرش آقای ترینر بعد از مرگ پسرشان در مدت کوتاهی از هم جدا شدند.

اگرچه اقدام به خودکشی در کلینیک‌های خارجی موضوعی نیست که توسط سرویس بررسی‌های جنایی مورد پیگیری قرار گیرد، اما بر اساس اسناد و مدارک ارائه شده، به صورت کاملاً واضح مشخص است که اقدامات خانواده ترینر و پرستارانش، دقیقاً بر طبق روندی است که به جریان خودکشی منجر شده و نزدیکان متوفی را تبرئه می‌کند.

۱. آقای ترینر کاملاً مصمم بود و به صورت داوطلبانه، روشن و مشخص و در شرایط آگاهی کامل قصد اتخاذ چنین تصمیمی را کرد.

۲. هیچ نشانه‌ای از مشکلات ذهنی، یا اجبار در هیچ بخشی دیده نمی‌شود.

۳. آقای ترینر به وضوح اشاره کرده بود که آرزوی خودکشی دارد.

۴. ناتوانی آقای ترینر بسیار شدید و غیرقابل درمان بود.

۵. اقدامات نزدیکان آقای ترینر تأثیر بسیار ناچیزی داشت و کمک زیادی به تغییر عقیده او نمی‌کرد.

۶. اقدامات نزدیکان آقای ترینر حتی ممکن بود در مقابل میل و خواسته خود قربانی با بی‌میلی و

بی‌علاقگی بوده باشد.

۷. در این مورد تمامی افراد درگیر در پرونده به طور کامل به روند تحقیقات، پیوسته و همکاری کامل را داشتند.

ارائه این اسناد که سرفصل‌های آن اشاره شد، ویژگی‌های مثبت هر کدام از افراد در پرونده، همچنین مدارکی که پیوست شده، پیشنهاد بنده این است که به نفع مصالح عمومی جامعه نیست که تحقیقات را برای کشف وقوع قتل ادامه دهیم.

به پیشنهاد بنده اگر هر اعتراض مردمی مبنی بر روند پیگیری این پرونده شد، دادستان عمومی به وضوح بیان می‌کند که مورد آقای ترینر شامل پیگیری‌های بعدی نخواهد شد، همچنین دفتر دادستانی هر پرونده‌ای را به صورت موردی و با شرایط خاص خودش مورد پیگیری قرار می‌دهد.

آرزوی بهترین‌ها

شیلا مکینون ۲۲۶

سرویس تحقیقات جنایی

## خاتمه

همه دستورات را اجرا کردم.

در زیر سایه سبز سایه بان کافه نشسته بودم، به انتهای خیابان ری دس فرانکس بورژو<sup>۲۲۷</sup> خیره شده بودم، آفتاب نیمه جان پاییز پاریس یک طرف صورتم را گرم می کرد. روبروی من گارسون باحالتی قدرتمند بشقابی از کروسان و یک فنجان بزرگ قهوه فرانسوی قرار داده بود. حدود صد متر پایین خیابان، دو دوچرخه سوار در کنار چراغ راهنمای خیابان ایستاده بودند و باهم حرف می زدند. یکی از آن ها یک کوله پشتی آبی داشت که دو باگت بزرگ از دو طرف آن بیرون زده بودند. هوا ساکن و خفه بود، بوی تند قهوه شیرینی و همچنین بوی شدید سیگار هم می آمد.

نامه ترینا را تمام کردم (گفت که تماس می گیرد، اما نمی توانست هزینه های تلفن راه دور را بدهد). درس حسابداری ۲ را با بالاترین نمره سال قبول شد و دوست جدیدی به نام سانديپ<sup>۲۲۸</sup> پیدا کرده بود، سانديپ به این فکر می کرد که آیا در تجارت واردات و صادرات پدرش در هیترو<sup>۲۲۹</sup> وارد شود یا نه. همچنین درست مثل خود ترینا سلیقه موسیقی اش افتضاح بود. توماس از ذوق این که یک کلاس در مدرسه بالا رفته از ذوق غش کرده بود. بابا هنوز داشت در کارش موفقیت کسب می کرد و برایم نامه دوستت دارم فرستاده بود. ترینا کاملاً مطمئن بود که مامان خیلی زود مرا می بخشد. می گفت: بالاخره نامهات را می گیرد. می دانم نامهات را خوانده. فقط به زمان نیاز دارد.

جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم، ذهنم به خیابان رنفرو<sup>۲۳۰</sup> رفت، خانه ای که میلیون ها کیلومتر از من فاصله داشت. نشسته بودم و زیر نور آفتاب خودم را جمع کرده بودم، زنی را می دیدم که عینک آفتابی زده و موهایش را در آئینه ویتترین یک مغازه مرتب می کند. وقتی متوجه شد لبش را گاز گرفت، کمی صاف شد و سپس به راهش در خیابان ادامه داد.

فنجان را پایین گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم، بعد نامه دیگر را برداشتم، نامه ای که حدود شش هفته است که با خودم جابه جا می کنم.

روی جلد پاکت نامه، زیر اسمم با حروف درشت نوشته شده بود:

فقط در کافه مارکویز<sup>۲۳۱</sup> خوانده شود، در خیابان ری دس فرانکس بورژو، یک قهوه بزرگ و کروسان

## هم سفارش داده شود.

وقتی اولین بار نامه را خواندم همین طور که داشتم گریه می کردم، خنده ام گرفته بود ویل حتی در این شرایط هم رئیس بازی درآورد.

گارسون مردی قدبلند و سریع که دوجین کاغذ، دور شال کمرش بسته شده بود به سمت من برگشت و مرا نگاه کرد. همه چیز مرتب است؟ ابروهای بالا رفته اش این را می گفت.

گفتم: «بله.» لحظه ای بعد با کمی هشیاری بیشتر گفتم: «وی ۲۳۲»

نامه با کامپیوتر نوشته شده بود. فونت نامه همان فونتی بود که مدت ها پیش برایم در یک کارت نوشته بود. به پشتی صندلی ام تکیه دادم، سپس شروع کردم به خواندن نامه.

کلارک؛

تا این نامه را بخوانی حتماً چند هفته ای خواهد گذشت (علی رغم مهارت هایی که در برنامه ریزی پیدا کرده ای بعید است بتوانی قبل از سپتامبر به پاریس برسی). امیدوارم قهوه خوشمزه و لذیذ باشد و کروسان ها تازه و هوا آنقدر آفتابی باشد که بتوانی بیرون کافه روی یکی از آن صندلی های متالیکی بنشینی که هیچ وقت سالم نیستند. کافه مارکویز بد نیست. استیک هایش خوب است، البته اگر خوشت بیاید که نهار را برگردی و در کافه بخوری. اگر چشمت به پایین خیابان افتاد حتماً در سمت چپت می توانی عطر فروشی لاآرتیسان را ببینی، جایی که درست بعد از خواندن این نامه باید بروی آن جا و رایحه ای که اسمش چیزی شبیه پاپیلونز اکستریم است را بو کنی (دقیقاً اسمش را به خاطر نمی آورم). همیشه فکر می کردم که این عطر چقدر به تو می آید.

خیلی خب، دستورالعمل ها تمام شد. چند تا چیز است که دوست داشتم به تو بگویم، مطالبی که باید حضوری می گفتم، اما اول این که: تو حتماً به شدت احساسیاتی می شدی، ثانیاً: به من اجازه نمی دادی که این چیزها را با صدای بلند برایت بگویم. چون همیشه این قدر حرف می زدی که نوبت من نمی شد. خب اول از همه باید بگویم: چکی که در نامه اول از طرف مایکل لولر دریافت کردی تمام مبلغ نبود، فقط یک هدیه کوچک بود تا کمک خرجی باشد که هفته های اول بیکاریت را سپری کنی و البته تو را به پاریس برساند.

وقتی به انگلیس برگشتی، این نامه را ببر دفتر مایکل در لندن، او هم مدارک مرتبط را به تو خواهد داد که تو را به حساب بانکی وصل خواهد کرد که از طرف من به اسم تو باز کرده است. مبلغ کافی است که بتوانی در یک جای زیبا خانه‌ای تهیه کنی و برای ادامه تحصیل دانشگاهی و هزینه‌های زندگی‌ات خرج کنی، البته زمانی که داری تمام مدت تحصیل می‌کنی.

همه چیز را به پدر و مادرم گفته‌ام. امیدوارم که این نکته و کارهای قانونی مایکل لولر، تضمین کند که کمترین دردسر را در این مورد داشته باشی.

کلارک از همین جا می‌توانم بفهمم که به نفس نفس افتادی. خواهشاً استرسی نشو، یا این که بخواهی نامه را کنار بگذاری فکر کنم این الاغ بازی‌ها را باید دیگر کنار بگذاری. به هر حال این مبلغ آزادی‌ات را می‌خرد، هم از دست شهر تنگ و کوچکی که به آن خانه می‌گفتیم خلاص می‌شوی و هم از دست تصمیمات اجباری که به خاطر شرایط آن جا مجبور بودی آن‌ها را انتخاب کنی.

من این پول را به تو نمی‌دهم که احساس ذوق‌زدگی کنی، یا این که حس کنی به من مدیونی، یا این که فکر کنی می‌خواهم یادگاری مسخره به تو بدهم؛ بلکه به این خاطر پول را به تو می‌دهم چون هیچ چیز دیگری این قدر که تو مرا خوشحال می‌کنی خوشحال نمی‌کند.

می‌دانم آشنا شدن با من درد زیادی را به تو تحمیل کرد، غمت را افزایش داد، ولی امیدوارم روزی بیاید که دیگر از دست من عصبانی نیستی و ناراحتی‌ات کمتر شده و در آن روز تنها بدی‌های مرا نخواهی دید، بلکه متوجه می‌شوی این کار به تو کمک می‌کند که زندگی خوبی داشته باشی، یک زندگی بهتر که قبل از آشنایی با من نداشتی.

کمی در دنیای جدیدی که در آن قرار می‌گیری احساس معذب بودن می‌کنی. آدم‌ها وقتی از منطقه امن خودشان بیرون می‌آیند کمی احساس عجیب و غریب دارند؛ اما امیدوارم اندکی خوشحال باشی. آن زمانی که از غواصی در آب بیرون آمدی صورتت همه چیز را به من گفت؛ تو عطش داری کلارک، یک جرأت. تو این را در وجودت دفن کرده بودی، درست مثل همه مردم که این کار را می‌کنند.

من واقعاً نمی‌خواهم به تو بگویم که از ساختمان خودت را پرت کنی، یا با وال‌ها شنا کنی یا این طور چیزها (البته دزدکی باید بگویم که خوشحال می‌شوم اگر این کارها را بکنی) اما منظورم این است که

جسورانه زندگی کن. خودت را به جلو هل بده. راکد نباش. شلوارهای راه‌راه را با افتخار بپوش. اگر هم تصمیم گرفتی بروی با کسی زندگی کنی حتماً بخشی از این سرمایه را درجایی دور از دسترس پنهان کن. دانستن این که هنوز فرصت‌هایی برای برگشت داری مایهٔ راحتی است. این که می‌دانم این پول‌ها را به تو داده‌ام انگار باری سنگین از روی دوشم برداشته شده است.

خب همه‌اش همین بود. تو در قلب من حک شدی کلارک. از همان روز اولی که تو را دیدم، با آن لباس‌های مسخره‌ات، جوک‌های بی‌مزه‌ای که تعریف می‌کردی و دست‌وپا چلفتگی‌ات در این که حتی نمی‌توانستی کوچک‌ترین چیز را در دلت نگه داری، در قلبم جای گرفتی. تو بیشتر از این که این پول‌ها بتواند زندگی‌ات را تغییر دهد توانستی زندگی مرا عوض کنی. خیلی به من فکر نکن. اصلاً دوست ندارم ببینم که احساساتی شده‌ای. فقط خوب زندگی کن. زندگی کن.

## با عشق

### ویل

قطره‌ای اشک روی میزِ لقی روبرویم افتاد. گونه‌ام را با کف دستم پاک کردم، نامه را روی میز گذاشتم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم دوباره واضح ببینم. گارسون گفت: «یک قهوهٔ دیگر می‌خواهید؟» دوباره جلویم ظاهر شد. به او پلکی زدم. جوان‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم، رفتارش با صلابت‌تر از قبل بود. شاید گارسون‌های فرانسوی آموزش دیده‌اند تا با خانم‌هایی که در کافه گریه می‌کنند مؤدبانه‌تر برخورد کنند.

به نامه نگاهی کرد و لبخندی زد: «شاید... یک نوشیدنی دیگه؟» انگار درک می‌کرد. برگشتم و لبخندی زدم گفتم: «نه ممنون. من فقط... کلی کار دارم که باید انجام بدهم.» هزینه کافه را پرداخت کردم، نامه را با احتیاط در جیبم گذاشتم. از میز بلند شدم، کیفم را روی شانه‌ام گذاشتم و به سمت پایین خیابان حرکت کردم تا به عطر فروشی



برسم، تمام پاریس را پشت سرم گذاشتم.

## سپاس‌گزاری

تشکر می‌کنم از شیلا کرولی<sup>۲۳۳</sup> در کورتیس براون<sup>۲۳۴</sup>، همچنین از ویراستارم، ماری ایوانز<sup>۲۳۵</sup> در انتشارات پنگوئن، هر دو به محض دیدن این کتاب، موضوع داستان را درک کردند یک داستان عاشقانه.

تشکر ویژه دارم از مدی ویکام<sup>۲۳۶</sup> که مرا در زمانی تشویق به ادامه کار کرد که نمی‌دانستم می‌توانم، یا اصلاً باید این کار را تمام کنم یا نه.

تشکر خالصانه‌ام را به تیم شگفت‌انگیز کورتیس براون<sup>۲۳۷</sup> تقدیم می‌کنم، مخصوصاً جانی گلر<sup>۲۳۸</sup>، تالی گارنر<sup>۲۳۹</sup>، کتی مک‌گوان<sup>۲۴۰</sup>، آلیس لوتیانز<sup>۲۴۱</sup> و سارا لوئیس<sup>۲۴۲</sup> به خاطر تشویق‌ها و حمایت‌هایشان.

در انتشارات پنگوئن، بسیار مشتاق هستم که از لویز، کلر لدینگام و شان مورلی جان قدردانی کنم. قدردانی و تشکر از گروه نویسندگان کلوپ خصوصی مبارز خودم. البته به غیر از بخش‌های مبارزه. همچنین تشکرات ویژه از ایندیانا، سم بیکر، اما بدینگتون، تریش دیزین، الکس همینزلی، جس راستون، سالی هاگز، تارا منینگ و فنی بلیک.

از لیزی و برایان سندرز هم قدردانی می‌کنم، همچنین جیم، بی و کلمی مویز؛ اما مثل همیشه بیشتر از همه باید ارادت خود را به چارلز، ساسکی، هری و لاکی ابراز دارم.

## پرسش و پاسخ با مویز

۱. کمی در مورد این برای ما بگو که ایده‌های شخصیت‌ها و داستان‌هایشان از کجا به ذهنت رسید. آن‌ها از همه جا آمدند. معمولاً آن‌ها بخش‌هایی از مکالمات و یا اخباری هستند که به ذهنم می‌آیند و دیگر بیرون نمی‌روند. گاهی ایده یک شخصیت را می‌سازم و سپس آن‌ها را به هم گره می‌زنم. «من پیش از تو» با مفهوم‌ترین کتابی است که تا به حال نوشته‌ام. می‌توانم آن را در دو جمله توصیف کنم؛ اما بیشتر آن‌ها اصلی هستند و شامل ایده‌ها و اتفاقاتی هستند که خودم آن‌ها را کنار یکدیگر قرار دادم. در این کتاب حس می‌کنم که کیفیت زندگی، موضوع اصلی ذهنی من بود؛ چرا که دو نفر از خویشاوندان من در خانه سالمندان هستند و من این را می‌دانم، آن‌ها هر زندگی دیگری را به شرایطی که الآن دارند ترجیح می‌دهند.

### ۲. فکر می‌کنید کدام شخصیت در من پیش از تو بیشترین معرفی را داشته؟

خب مطمئناً در مورد لو حرف‌های بیشتری وجود دارد. من خودم هم وقتی بچه بودم یک جوراب‌شلواری داشتم که عاشقش بودم! من فکر می‌کنم شما باید به هر حال هر کدام از شخصیت‌های داستان‌تان را تا حدی پیور کنید، یا این که آن‌ها به خوبی نقش خود را در صفحه ایفا نمی‌کنند؛ اما شخصیت کامیلا هم شخصیت معرفی شده بود. به عنوان یک مادر نمی‌توانم تصمیمش را تصور کنم، در چنین شرایطی تنها می‌توانستم تصور کنم که شما فقط می‌نشینید و احساس می‌شوی.

### ۳. چه چیزی باعث شد که تصمیم بگیرید من پیش از تو در شهری باستانی و کوچک باشم که در وسط آن یک قلعه وجود دارد؟

من برای این کتاب انواع شرایط را تصور کردم. من سراسر اسکاتلند را گشتم تا شهری کوچک پیدا کنم که قلعه هم داشته باشد و به شرایط داستان بخورد. لازم بود که لو از شهری کوچک بیاید، ترجیحاً از شهر باشد، چون من خودم در یکی از این شهرها بزرگ شدم و می‌دانم که پرورش یافتن در آن‌ها چقدر ساده است و البته به شدت خفه کننده. من به قلعه احتیاج داشتم چون خالص‌ترین تمثیل برای پول و ثروت کهنه‌ای بود که در برابر مردم عادی قرار داشت. بریتانیا هنوز هم درگیر مسائل طبقات اجتماعی است و ما فقط وقتی متوجه این موضوع می‌شویم که در شرایطی قرار بگیریم که مثل بقیه جاها نیست.

مثلاً مثل آمریکا یا استرالیا. من می خواستم اختلاف طبقاتی بین ویل و لو مشخص و نمایان باشد.  
۴. من پیش از تو با موضوعی بسیار حساس دست و پنجه نرم می کند حق یک انسان برای مردن. آیا این موضوع برای شما سخت بود که در مورد آن بنویسید؟ چه چیزی باعث شد که در این حیطه دست به قلم ببرید؟

چند سال پیش، من ماجرای دانیل جیمز را شنیدم، یک جوان فوتبالیست که قطع نخاع می شود و والدینش را متقاعد می کند که به دیگنیتاس برود. من شخصاً با شنیدن این ماجرا ترسیدم مادرش چه کار می توانست بکند؟ اما هرچه بیشتر در این رابطه مطالعه می کردم حس می کردم همه چیز را نباید مطلق ببینیم. چه کسی می تواند بگوید که کیفیت زندگی شما باید چگونه باشد؟ با چه شرایطی روبرو می شوید اگر مجبور باشید زندگی ای را ادامه دهید که از انتخاب های شما بسیار فاصله دارد؟ به عنوان یک پدر یا مادر چه کار می کنید اگر فرزند شما بخواهد بمیرد؟ جدای از این ها معلولیت تنها این نیست که روی یک صندلی گیر کرده باشید این یک نبرد بی پایان با درد و عفونت و درگیری های ذهنی است. این مسائل هرگز کنار نمی روند. من معتقدم کتاب باید طوری باشد که درون نویسنده را بسوزاند، حتی اگر نمایان ترین کتاب مغازه نباشد.

درواقع من، من پیش از تو را بدون قرارداد با ناشر نوشتم اصلاً امید هم نداشتم که ناشری برایش پیدا کنم، مخصوصاً به خاطر موضوع چالش برانگیزش. فقط حس می کردم باید چیزی در این مورد نوشته شود. به هر حال انجام دادن این کار برای خودم به طرز عجیبی رهایی بخش بود؛ و خوشبختانه وقتی به پایان رسید چندین ناشر هم برای چاپ آن پیدا شد، بنابراین من هم خوشحال شدم که کار را با انتشارات پنگوئن ادامه دهم.

۵. کتاب های شما همیشه یک سیر عاشقانه را دنبال می کنند. چه چیزی در مسائل احساسی وجود دارد که شما را وادار به نوشتن در این حوزه می کند؟

من هیچ نظری ندارم! من در زندگی واقعی، انسان خیلی احساسی نیستم. حس می کنم عشق چیزی است که در زندگی ما سبب می شود خارق العاده ترین کارها را انجام دهیم احساسی است که می تواند ما را به اوج و یا به پایین ترین نقطه برساند و یا قابل تغییرترین حالت ممکن باشد بالاترین حد

احساسات همیشه موضوعات جالبی برای نوشتن هستند. البته من خودم خیلی وسوسه می شوم که داستان ترسناک بنویسم.

### ۶. آیا تابه حال در حال نوشتن صحنه‌ای از داستان گریه کرده‌اید؟

همیشه. اگر در صحنه‌ای از داستان که کلیدی هم هست گریه نکنم، نهایت احساساتم را نمی توانم به کار بگیرم. من دوست دارم که خواننده در حین خواندن چیزی را حس کند و اینکه خودم هم گریه می کنم به این خاطر است که امتحان کنم آیا کار درست پیش می رود یا نه. این هم روش عجیبی برای پول درآوردن است.

یادداشت‌ها

[۱←]

Bali

[۲←]

Black Burry

[۳←]

Will Traynor

[۴←]

Lissa

[۵←]

Mick

[۶←]

Rupert

[۷←]

Jeff

[۸←]

Cally

[۹←]

Blackfriars

[۱۰←]

Stortfold Castle